



niceroman.ir

نویسنده: ریحانه صدری

سرزده

نویسنده: ریحانه صدری

ژانر: عاشقانه. هم خونه ای. ازدواج اجباری

خلاصه: در باره دختری فرانسوی بنام ماریاست که به خاطر شغل پدرش که پلیس هستش مورد تهدید مافیا قرار میگیره و مجبور به ازدواج با یک پلیس متعصب ایرانی بنام امیر علی میشه و به ایران میاد که....

تفاوت فرهنگ و عقیده این دو ماجرا هایی به دنبال داره که خوندنش خالی از لطف نیست

ماریا.... ماریا..... ماریا!!!!

با کلافگی پتو را از سرش کنار زد فقط یک نفر جرات میکرد بدون اجازه به اتاق او بیاید

ماریا: تو... هیچ وقت.... آدم... نمیشی

بهار سر خوشان خندید و گفت: مگه فرشته ها هم آدم میشن از کی تا حالا

ماریا: چی میخوای

بهار: پاشو ببینم نا سلامتی فردا داری میری ایران اون موقع راحت گرفتی خوابیدی.... پاشو لباساتو آوردم

ماریا: چه لباسی؟

بهار: لباسهای مخصوص ایران.... تو که نمیخوای با این لباسهای نیمه جیبی بری ایران

بعد یه حالت متفکر گرفت و گفت: اینجوری بری یکی میری دو تا بر میگرددی.... درسته پسر عمه من تارک دنیاست ولی دیگه نمیتونه از این زیبایی بگذره

ماریا بالشتش را به طرف او پرتاب کرد و چند تا نا سزا هم به او گفت در حال حاضر این چیزها
براش اهمیت نداشت دوری از وطن و پدرش تنها دوستش بهار برایش آزار دهنده بود

بهار: پاشو ببین چی برات خریدم

ماریا: یه جووری میگی انگار خودم ندیدم خوبه با هم سفارش دادیم

بهار: عکسشو دیدی خودشو نو ندیدی که

هفته پیش از سایت لباسهای اسلامی ایرانی چند دست لباس سفارش داده بودند باورش نمیشد او
که در خرید لباس اینقدر وسواس داشت حال به خاطر حبس خانگی به خاطر امنیتش مجبور به
خرید اینترنتی شده بود

بلند شد و به طرف دستشویی رفت و بعد از شستن دست و صورتش به اتاق برگشت بهار لباسها رو
روی تخت ریخته بود بررسی میکرد

ماریا: ول کن بهار همه جا رو به هم ریختی

بهار: میگم ماریا از این لباسها جلوی امیر علی نپوشیا

ماریا: چرا

بهار به لباس خواب یک وجبی ماریا نگاهی انداخت گفت: بابا این امیر علی یه کم حساسه از اولشم
زیادی غیرتی بود

ماریا: خوب من حالا زن اونم به هم مرحمیم

بهار خندید لپ ماریا رو کشید وگفت :محررم عزیز من.. من به خاطر خودت میگم یه دفعه بلا ملا
سرت نیاره.... البته اون بی بخاره ها مگر اینکه تو دلت بخواد

بهار شوخی میکرد تا حال وهوای ماریا رو عوض کنه و گرنه از وسواس وفوبیای میکروب ماریا خبر
داشت که تاحالا به این جور چیزها فکر نکرده او حتی دوست پسر هم نداشت

ماریا برو بابایی گفت ولباسهاشو از کشو برداشت تا عوض کنه

بهار تنها دوست ماریا بود والبتنه همسایه آنها... وقتی ماریا چهار ساله بود خانواده بهار به این
محله آمده بودند و تا به حال همسایه ودوست خانوادگی آنها بودن مادر ماریا وقتی ده سالشه بود
به علت بیماری فوت کرده بود وقتی پدرش میخواست برای ماریا پرستار بگیرد مادر بهار یعنی
خاله ستاره نگذاشته بود ومسولیت نگهداری او را بر عهده گرفته بود واز آن پس ماریا اغلب
اوقات در خانه آنها میماند واز آنجا توانسته بود فارسی حرف زدن را بیاموزد

بهار :ماریا کدوم یکی از لباساتو میبری

ماریا: همشونو

بهار: مگه میخوای بری بیابون خوب از اونجا میخری دیگه این همه لباس رو بار کنی ببری اونجا که
چی بشه

ماریا: میدونی که....

بهارنگذاشت حرفش رو کامل کنه وگفت: بله میدونم خانم به لباساش حساسه

ماریا لبخندی زد بهار از همه ی خصلتیهای او خبر داشت

ماریا: بهار میگم امیر علی چه جور آدمیه

بهار: ببین ماریا امیر علی آدم خوبیه درسته یه کم خشک وجدیه اما آدم مسولیت پذیریه
مهربونیشم خاص ومختص خودشه نگران نباش

ماریا: بهار من میتروسم من تا حالا با هیچ پسری ارتباطی نداشتم الان یه دفعه ای برم با یه پسر هم
خونه بشم

بهار: ماریا عزیز من... امیر علی پسری نیست که به کسی چشم ناپاک داشته باشه حتی اگر اون
زن همسرش باشه

بعد به شوخی اضافه کرد البته اگه از او لباسها جلوش بیوشی تضمینی نمیدم

ماریا: باشه بابا نمیپوشم..... پاشو جمع کنیم لباسهارو

بعد از جمع کردن همه لباسها و جا دادن اونها در چمدان بهار خودشو انداخت رو مبل و گفت: خدا
ازت نگذره کشتی ما رو

ماریا: خودتو لوس نکن مگه چی کار کردی

بهار: چی کار کردم پنج تا چمدون لباس بسته بندی کردیم پنج تا.... انگار تو ایران قحطی لباس
آمده

ماریا: خوب یه چمدون لباسهاییه که خریدیم یه چمدون لباس خواب و راحتی یه چمدون
لباسهای خونگی یه چمدون کفش و دمپایی

یه چمدون کتاب و وسایل شخصی

چیز زیادی نیست که

بهار با چشمهای گرد شده به ماریا نگاه میکرد قطعا اگه میتونست تخت خوابشم با خودش میبرد

وقت نهار خاله ستاره اونا رو برای نهار صدا کرد تا برن نهار بخورن

پدر ماریا یک پلیس وظیفه شناس بود و در حال حاضر با پرونده مافیای مواد مخدر فرانسه درگیر بود و از اونجا بود که درگیری ها و تهدیدهای آنها شروع شد تا جایی که یک روز به خانه آنها حمله کردن و یکی از بادیگارد ها به شدت آسیب دید بعد از آن پدر ماریا تصمیم گرفت ماریا رو از فرانسه خارج کنه و بنا به پیشنهاد پدر بهار

ماریا با امیر علی خواهر زاده عمو فریدون (پدر بهار) یک ازدواج صوری کرد تا بتواند ویزای ایرانی بگیرد و به ایران برود و چون امیر علی نیز یک پلیس بود میتونست بهتر مراقب ماریا باشد امیر علی که از او جز یک عکس چیز دیگه ای ندیده بود

بعد از خوردن نهار به نشيمن رفتن

خاله ستاره: وسايلاتو جمع كردی ماریا جان

ماریا: بله خاله

بهار: مامان. پنج تا چمدون جمع کردیم پنج تا

ماریا به لحن حرصی بهار خندید

خاله ستاره: خوب عزیزم میدونی که ماریا نسبت به وسايل شخصیش حساسه

در حال خوردن چای بودن بهزاد وعمو فریدون هم آمدن

ماریا:سلام عمو..... سلام بهزاد

بهزاد:سلام عروس عمه خودم چه طوری دختر

ماریا:نگفتم منو اینجوری صدا نکن

بهزاد:خوب عروس عممی دیگه اونم زنه پسر عمه امیر علی

عمو فریدون: اذیت نکن دخترم

بیا پیشم عزیزم

کنار عمو فریدون نشستم.

ماریا: پرواز ساعته چند عمو

عمو: فکر کنم ساعت اشب باشه

ماریا ناراحت به فکر رفت

عموم: ناراحت نباش به احتمال زیاد ما هم برای عید بیایم ایران

اونشب ماریا با پدرش،شام رو خورد و تا صبح پیش پدرش خوابید این آخرین شبی بود که پیش پدرش بود واحتمالا چند ماهی از او دور خواهد بود

صبح وقتی بیدار. شد پدرش رفته بود ماریا هم طبق عادت همیشگی

شروع به تمیز کردن خونه کرد

اما هجوم افکار مختلف تمرکش را گرفته بود

توی هواپیما نشسته بودم وبه عاقبت این کار فکر میکردم

بابا به خاطر مسائل امنیتی فرودگاه نیومد و تو خونه از هم خداحافظی کردیم به گفته عمو فریدون چون پرواز من جلو افتاده بود امیر علی هنوز از ماموریت بر نگشته بود وبه همین خاطر قرار بود یکی از دوستاش به استقبالم بیاد

با صدای خلبان که میگفت وارد خاک ایران شدیم به خودم آمدم روسری وپالتو بلندی رو که همراهم بود رو در آوردم تا بپوشم

بعد از فرود هواپیما و تحویل گرفتن چمدونام به طرف سالن فرودگاه رفتم تا کسی رو که برای بردن من به خونه آمده بود رو ببینم

بعد از کلی گشتن یه مرد جون رو که روی یه کاغذ اسمم رو نوشته بود رو پیدا کردم وجلوی رفتم

با دیدن من جلو آمد و به انگلیسی سلام داد و پرسید که من ماریا السون هستم

منم با خونسردی عینکم رو از رو چشمام بر داشتم و به فارسی گفتم: سلام..... بله من ماریا السون هستم

یه تای ابروش رو بالا داد و گفت: شما فارسی بلدید

ماریا: بله

با دستش در ورودی رو نشوند داد و گفت: خوشبختم من محسن رحیمی هستم دوست امیر علی

ماریا:همچنین..... ممنون که با استقبالم آمدید

محسن:خواهش میکنم امیر علی بیشتر از این به گردنم حق داره

از سالن خارج شدیم وگوشه ای ایستادم تا محسن ماشینش رو بیاره بعد از ده دقیقه معطل شدن
محسن جلوی پام ترمز زد وپیاده شد تا چمدونها رو داخل ماشین بزاره

محسن به چمدونها اشاره کرد وگفت :پاریس رو بار زدن آوردین

سوالی نگاهش کردم گفتم: چی

محسن: هیچی بفرمایید بشینید

شونه هامو بالا انداختم و روی صندلی جلو نشستم

هیچ وقت از اصطلاحات ایرانیها سر در نیاوردم

از فرودگاه بیرون آمدیم فکر کنم بیرون شهر بود من کنجاوانه به این طرف اون طرف نگاه
میکردم

وقتی وارد شهر شدیم کنجاوی من بیشتر شد بافت شهر با پاریس خیلی فرق داشت با دقت همه
جا رو نگاه میکردم که محسن ماشین رو نگه داشت

محسن: بفرمایید رسیدیم

از ماشین پیاده شدیم محسن به یه آپارتمان اشاره کرد و گفت: اینجاست

یا ساختمان هشت طبقه با معماری مدرن یکی از چمدون ها رو من برداشتم ودوتای دیگه رو
محسن

جلوی در ساختمان ایستاد و کلید رو از جیبش در آورد و در رو باز کرد اول من وارد شدم وبعد

محسن

محسن چمدونها رو زمین گذاشت و برگشت تا بقیه چمدونها رو بیاره

مثل مجسمه وسط لابی ساختمان ایستاده بودم که محسن وارد شد همون لحظه یه آقا از پله های

پارکینگ بالا آمد

محسن: سلام آقای شریفی خسته نباشید

آقای شریفی: ممنون پسر

محسن: آقای شریفی ایشون همسر امیر علیه... امروز آمده فعلا امیر علی نیست حواستون باشه
اگه چیزی احتیاج داشتن کمکشون کنید

آقای شریفی: شما خانم جناب سرگرد هستین چشم حتما چیزی نیاز داشتین فقط خبر بدین

سرمو تکون دادم وگفتم: ممنون

محسن چمدونها رو داخل آسانسور گذاشت وبا هم داخل آسانسور شدیم و شماره هشت رو فشار
داد

آسانسور طبقه هشتم ایستاد با کمک هم چمدونها رو بیرون گذاشتیم محسن در ورودی رو باز
کرد وکلید رو طرف من گرفت وگفت: بفرمایید اینم کلید من دیگه رفع زحمت کنم

ماریا: ممنون خیلی خوشحال شدم از دیدنتون

محسن کاغذی به طرفم گرفت گفت: این شماره منه اگه مشکلی پیش امد یا چیزی احتیاج داشتید خبر بدین امیر علی سه روز دیگه بر میگرده... اینم کارت بانکی خودتون که حساب فرانسه تون به ایران منتقل شده

کارت رو گرفتم و تشکر کردم محسن هم بر گشت و وارد آسانسور شدیم و رفت

چمدونها رو به زحمت بردم داخل و در رو بستم

راهرو ورودی رو طی کردم و وارد سالن شدم با دیدن سالن نزدیک بود به مرز سکنه برود

هاج و واج به خونه نگاه میکردم یه خونه بزرگ با لوازم مدرن

اما.....اما.....اما کثیف به هم ریخته برای خیلیها شاید یه بهم رختگی ساده باشه اما برای من که وسواس و فوبیای میکروب (میکروب گریز... ترس از میکروب) دارم یعنی فاجعه ده دقیقه بود که سر جام خشک شده بودم و تو دلم به هفت جد و اباد امیر علی مافیای فرانسه و هر کسی که میشناختم نا سزا میگفتم

کمی از بهت خارج شدم و یه نگاه سر سری به خونه انداختم نشیمن پر بود از لباسهای کثیف روی مبل لیوان و پیش دستی های کثیف روی میز

وارد آشپزخانه شدم سینک پر بود ظرف های کثیف روی کابینت ها جعبه پیتزا خرده نون..... اصلا یه وضعی بود

به طرف اتاق ها رفتم در یکی از اتاقها رو باز کردم یه اتاق بزرگ با تخت دو نفره..... روتختی همون جور گلوله شده رو تخت بود و دورش پر بود از لباس و خرت و پرت

وارد اتاق دیگری شدم که یه تخت تک نفره داشت ولی مرتب بود فقط کمی. وسایلیش خاک گرفته بود معلوم بود اتاق مهمان هستش

به آشپزخانه برگشتم یخچال رو باز کردم به قول بهار پرند هم پر نمیزنه

فضای خونه داشت خفم میکرد بعد از برداشتن کلید و کارت بانکیم از خونه خارج شدم

با آسانسور پایین آمدم آقای شریفی تو لابی مشغول تمیز کردن بود

ماریا: سلام آقا

آقای شریفی: سلام دخترم چیزی لازم داری

ماریا: بله میشه یه آژانس برام بگیرین میخوام کمی خرید کنم

کمی معطل شدم تا ماشین بیاد از آقای شریفی خواستم تا آدرس خونه رو هم برام بنویسه

سوار ماشین شدم واز راننده خواستم تا منو به نزدیکترین فروشگاه ببره

با هیجان به خیابونها نگاه میکردم فکر کنم زیادی تابلو بودم که راننده گفت

دخترم چند وقته خيابونها رو نديدي

ماريا: هيچوقت نديدم من اهل ايران نيستم

راننده تعجب كرد و گفت: واقعا ولي خوب فارسي ميزنيد اهل كجايد

ماريا: اهل فرانسه هستم

راننده توقف كرد و گفت: اينم فروشگاه بفرماييد دخترم

ماريا: ممنون.... منتظر باشيد آقا

پیاده شدم و رفتم داخل فروشگاه به اجناس نگاه کردم درسته فارسی حرف میزدم ولی خوندنش رو بلد نبودم بنا بر این هر جنسی رو از عکسش میفهمیدم چیه به طرف قفسه شوینده ها رفتم از هر چیزی دو تا بر داشتم جرمگیر پودر ماشین مایع دستشویی و ظرف شویی گاز پاک کن....

سبد پر بود رفتم سراغ مواد غذایی گوشت مرغ انواع ناگت میوه وسایل صبحانه چای قهوه....

تو اون خونه چیزی به نام مواد خوراکی نبود پس باید همه چیز میخریدم

وقتی جلوی صندوق دار ایستادم یه نگاهی به سه تا چرخ پر شده کرد و گفت دیگه چیزی نیاز ندارید

لبخند دندون نمایی زدم و تو دلم گفتم مگه چیزی هم تو فروشگاه مونده که بر نداشتم

بعد از پرداخت پول وسایلها یکی از کارگرا کمک کرد تا اونا رو تا ماشین ببرم

بعد از سوار شدن به راننده گفتم منو جلوی یه خود پرداز نگه داره تا مقداری پول نقد بگیرم

وارد لابی ساختمان شدم آقای شریفی به کمکم آمد تا وسایل ها رو به آپارتمان بردیم

از آقای شریفی تشکر کردم و وارد خونه شدم یه نفس عمیق کشیدم و گفتم نترس ماریا فقط یه کم بهم ریخته اس که باید تمیز کنی

از خرید کردن انرژی گرفته بودم لباسهامو با یک بلوز وشلوار راحتی عوض کردم. اول باید اتاق خودم رو تمیز کنم

برگشتم به آشپزخانه از دیشب چیزی نخورده بودم یک کیک با یک لیوان شیر خوردم از تو
کیسه شوینده ها یه اسپری همه کاره بر داشتم و وارد اتاق شدم

بعد از تمیز کردن و گرد گیری و دستمال کشی همه جا رو تختی رو بر داشتم و مال خودم رو تخت
انداختم

چمدونها رو باز کردم همه لباسها رو با وسواس ودقت تو کمدا آویزون کردم

کفشهام رو تو قفسه کمدا چیدم و لباس های راحتی رو تو کشو گذاشتم و ادکلن و لوازم آرایشم رو
روی میز توالت چیدم

یه چرخه تو اتاق زدم حالا شد شبیه اتاق خواب..... یه لبخندی زدم و از اتاق خارج شدم لبخندم
زیاد دووم نیاورد با دیدن وضعیت خونه

از حموم سبد رخت چرک ها رو بر داشتم دستکش های پلاستیکی رو دستم کردم

از نشیمن شروع کردم به جمع کردن لباسها کردم وارد اتاق خواب شدم لباسهای اونجا رو هم جمع کردم رو تختی رو برداشتم با خودم گفتم چه طور روی تخت به این کثیفی میخوابه.....
لباسها رو داخل ماشین ریختم

رفتم سراغ ظرف های کثیف همه رو جمع کردم و داخل ماشین ظرف شویی گذاشتم خوبه ماشین ظرف شویی و لباس شویی داره آنوقت این همه ظرف و لباس کثیف تلمبار شده رو هم این دیگه
کیه

مبلها رو کناری کشیدم و فرشها رو جمع کردم کف سالن رو جارو کردم و تی کشیدم دو باره
فرشها رو انداختم و مبلهارو چیدم سر جاش

خودم رو روی مبل انداختم اوووووو سیندرلا هم اندازه من کار نکرده بود به ساعت نگاه کردم
ساعت پنج بود یه دفعه یادم افتاد هنوز به پدر خبر ندادم که رسیدم

سریع بلند شدم وشماره پدر رو گرفتم ولی خاموش بود حتما در حین ماموریت هستن شماره
بهار رو گرفتم بعد از چند بوق جواب داد

بهار:سلام خانم ایرانی چخبیر دختر

ماریا:سلام بهار.....مقسی من خوبم

بهار:بابا فارسی حرف میزنی بگو ممنون نه مقسی

ماریا:عادت کردم بهار گیر نده

بهار:باشه چخبیر خونه امیر علی خان خوش میگذرد

ماریا: به قول خودت خورش بخوره تو سرش خونه نبود که اشغال دونی بود از صبح دارم کار
میکنم یخچال خونه هم فکر کنم به جای کمد ازش استفاده میکرد

بهار قهقهه زدم وگفت: یعنی اینقدر کثیف بود

بعد از کلی حرف زدن با بهار ازش خواستم به بابا خبر سلامتیم رو بده ودر اولین فرصت باهاما
تماس بگیره

بعد از تمیز کردن خونه یه نفس آسوده کشیم همه جا مرتب بود و تمیز البته بجز اتاق خواب و کار
جناب سرگرد

من نمیدونم پلیس هم اینقدر شلخته و کثیف..... آخرین دور لباسها رو از لباسشویی در آوردم
امروز چهار دو کار کرده بود لباسها رو آویزون کردم تا فردا اتو کنم

ساعت ۱۱ شب بود ولی من جز کیک و شیر صبح چیزی نخورده بودم در یخچال رو باز کردم بهش
نگاهی انداختم همیشه دوست داشتم یخچال پر باشه مثل الان با این فکر یه لبخندی زدم و یه
بسته ناگت مرغ برداشتم و تو ماکروویو گذاشتم نون رو هم گرم کردم

بعد از خوردن شام به طرف حموم رفتم باید حتما دوش می‌گرفتم تا خستگی سفر و کار از تنم
درمیرفت

.....

محسن

از صبح دارم به امیر علی زنگ می‌زنم ولی گوشیش خاموشه رو تخت دراز کشیدم و دوباره شما شو
گرفتم در کمال تعجب زنگ خورد

امير على :بله

محسن :هيچ معلومه تو كجايى از صبح دارم زنگ ميزنم چرا خاموشى

امير على پوتينهاشو از پاش در آورد وگفت :آماده باش بوديم تو كوه بيابون موبایل آنتن نميده
چخبر

محسن:هيچى صبح همسر عزيز تو بردم خونه به آقاى شريفى هم سپردم مواظبش باشه و هر چى
لازم داشت براش تهيه كنه

با اين حرف محسن چيزى ياد امير على آمد و زد رو پيشونيش وگفت وایایایایای

محسن با واى بلند امير على نيم خيز شد وگفت :چى شده

امير علی: آبروم رفت محسن

محسن: چی شده..... چرا

امير علی: ديروز ميخواستم بهت بگم به ليلا خانم بگو بره خونه رو تميز کنه يخچال رو هم پر کنه
به کل يادم رفت

محسن: وضع خونه چه طور بود

امير علی: افتضاح.... يه ماهی ميشد تميز نشده بود يخچال هم خالی خالی بود

محسن: خاک بر سرت ابرو برامون نداشتی.... الان دخترها میگه این دیگه کیه

امیر علی: تو زندگیم فقط این دختره زبون نفهم فرانسوی کم بود که اونم جور شد

محسن: زبون نفهم چیه عین بلبل فارسی حرف میزنه

امیر علی: واقعا.... حتما از دایی اینا یاد گرفته آخه زیاد پیش اونا میمونده....

محسن: نمیدونم والله.... فردا میرم برای خونه خرید میکنم

امیر علی: نمیخواه فردا خودم

ميام..... ماموريت تموم شد قاچاچي ها رو گرفتيم

محسن: باشه پس خداحافظ

امير علي: خداحافظ

بعد از قطع كردن امير علي روي تختش دراز كشيد بدون فكر كردن به چيزي به خواب رفت

ماريا

صبح طبق عادت هميشگي ساعت ۷ بيدار شدم بعد از خوردن صبحانه اتاق خواب و اتاق كار امير علي رو تميز كردم لباسها رو اتو زدم و كمدر رو مرتب كردم

ساعت ۱۱ بود که کارم تموم شد رفتم آشپزخانه وقهوه جوش رو روشن کردم به کابینت تکیه داده
بودم که صدای چرخیدن کلید تو قفل آمد سریع یه چاقو از کشو برداشتم و پشت دیوار راهرو
ورودی قایم شدم

صدای پا هر لحظه نزدیک تر میشد یه مرد از راهرو خارج شد پشتش به من بود این غول دیگه
کیه

اروم جلو رفتم سریع چاقو رو رو گردنش گذاشتم وگفتم: تو دیگه کی هستی

مرد تکونی خورد معلومه اگه میخواست تو یه لحظه منو طناب پیچ میکرد ولی اروم سر جاش
وایستاده بود بالاخره به حرف آمد وگفت: من امیر علیم

ماریا: دروغ نگو امیر علی ماموریتت پس فردا برمیگرده

امیر علی: خوب امروز برگشتم

ماریا: مدارک..... کارت شناساییتو بده

دست کرد از جیب بغلش کیفشو در آورد واز شونش بهم داد

کیف رو باز کردم من که فارسی بلد نبودم بخونم ولی عکسش خودش بود

بدون اینکه به روی خودم بیارم چاقو رو برداشتم وگفتم: معذرت میخوام

برگشت طرفم از عکسش خوشگل تر بود ولی خستگی از سرو روش میبارید

خیلی خشک گفت: شما باید ماریا باشی

دستمو جلو بردم و گفتم: بله خوشبختم

یه تای ابروش رو بالا داد وبه دستم خیره شد وبعد از تاخیر چند ثانیه ای دستمو گرفت و خیلی رسمی گفت: همچنین

همیشه میگو دستهای مرد گرمه ولی چرا دستای امیر علی یخ بود

شانه ای بالا انداختم و گفتم: اگه قهوه میخوری بیا

امیر علی: یه دوش بگیرم میام

رفت سمت اتاقش

صدای آب از حموم میومد رفتم تو اتاقم و لباسامو با شلوار جین و بلوز کالباسی رنگ ساده که
پایینش گیپور بود عوض کردم و موهام رو هم دورم ریختم و برگشتم

صدای آب قطع شده بود به اشپزخانه رفتم دو تا قهوه ریختم و یه بشقاب بیسگویییت برداشتم و در
سینی گذاشتم و به سالن رفتم همزمان با من امیر علی هم از اتاقش خارج شد

یه تیشرت زیتونی با شلوار ورزشی مشکی پوشیده بود موهای نم دارشو به طرف بالا شونه کرده بود وبا اون اخمش شبیه بچه های تخس شده بود

آمد روی مبل نشست بی توجه به من کنترل رو برداشت وتلویزیون رو روشن کرد.... بیشعور

فنجان قهوه مو برداشتم مزه کردم

امیر علی: لیلیا خانم آمده بود اینجا؟

ماریا: لیلیا خانم کیه؟

امير علی: کی اينجا رو تمیز کرده؟

ماریا: من

تعجب کرد

امير علی: شما؟..... ببخشيد من ماموریت بودم يادم رفت به ليلا خانم بگم بياد خونه رو تمیز کنه
هر چیزی نیاز هست بنویسید برم بخرم

ماریا: نیازی نیست من ديروز همه چیز خریدم

امير علي با خودش گفت نه بابا از اون سوسولا نيست

ماریا: درضمن اصلا خوب نيست يه مرد مخصوصا كه پليس هم هستش اينقدر شلخته و كثيف باشه

امير علي دوباره با خودش گفت مثل همه زنا اعصاب خورد كنه وبا اين فكر اخمش بيستر شد

ماریا هم از اين اخم امير علي نيشش باز شد و قهوه پيروزيش رو سر كشيد

امير علي

ای خدا ببین به کجا رسیدم یه الف بچه به من میگه شلخته وکثیف آخه دایی این چه نونی بود که
 تو دامن من گذاشتی دیگه تو خونه خودمم راحت نیستم اگه به خاطر موقعیتش نبود قبول
 نمیکردم شاید بهتره ببرم شیراز خونه آقا جون.... اونوقت اگه اتفاقی افتاد دایی نمیگه من به تو
 سپرده بودمش نه مامانتینا

اووووووف به دورو برم نگاه کردم واقعا خونه تمیز شده بود حتی لیلا خانم هم اینجوری تمیز
 نمیکرد حقم داره بهم بگه شلخته بیچاره تا کمدم رو هم تمیز کرده بعد یه چیزی یادم آمد این با
 کی رفته خرید

امیر علی: با کی رفتی خرید؟

ماریا: خودم

امیر علی: چیییییی؟ نگفتی یه بلایی سرت میاد یا گم میشی انوقت من چه خاکی به سرم میریختم

ماریا: با آژانس رفتم و برگشتم... در ضمن

این در ضمانت منو کشته

ماریا: انتظار نداشتی که تا وقتی برمیگری گشنه و تشنه تو خونه بمونم

این دختر منو میکشه

صدای آیفون آمد بلند شدم رفتم سمت آیفون.... محسن بود در رو باز کردم

برگشتم سالن وبه ماریا که شبیه علامت سوال بود گفتم محسنه

ماریا بلند شد رفت سمت اتاقش وبعد از چند دقیقه با یه شال رو سرش برگشت

تعجب کردم نه مثل اینکه خوب توجیه شده

فکر کنم خیلی ضایع نگاه میکردم که ماریا گفت: چیه خوب محسن نا مرحمه دیگه

لبخندی زدم و گفتم: نامحرم..... بله باید حجاب بگیری جلوی مردای دیگه

ماریا شونه هاشو بالا انداخت و گفت: خوب گرفتم دیگه

با خودم گفتم بله اگه شلوار تنگتو با مچ پای بیرون زدت بلوز کوتاهت رو فاکتور بگیریم بله
حجاب گرفتی

محسن آمد داخل همدیگر رو بغل کردیم

محسن: چخبر داداش رسیدن بخیر

امیر علی: ممنون پسر بیا تو

داخل شد و چشمش به ماریا افتاد

محسن: سلام زنداداش چخبر؟

چشم غره ای به زنداداش گفتنش رفتم که باعث خندش شد

ماریا: ماریا.... اسمم ماریا هستش نه زن داداش

محسن خندش بیشتر شد وگفت: برای ما زن داداشی

ماریا هم که معلوم بود نفهمیده بیخیال شونه هاشو بالا انداخت

ماریا

از حرفهای محسن سر در نیاوردم بیخیال رفتم آشپزخانه تا وسایل پذیرایی رو بیارم

میوه هارو تو ظرف چیدم وبعد از برداشتن پیش دستی وکارد به طرف نشیمن رفتم

محسن: زحمت نکشید..... فقط امدم امیر علی رو ببینم باهش کار داشتم

ماریا: خواهش میکنم

میوه هارو تعارف کردم وبه طرف آشپزخانه رفتم

این همه سال زندگی با خانواده بهار از رسم و رسوم مهمان نوازی ایرانیها یاد گرفته بودم

تصميم گرفتم براي نهار اسپاگتي درست کنم نميدونم ديگه اونا دوست دارند يا نه مهم اينه كه
من دوست دارم

از فريزر گوشت بر داشتم ومشغول آماده كردن نهار شدم

.....

امير علي

محسن يه سيب از ظرف برداشت وكفت:بالاخره رفتي خريد

امير علي:نه بابا ديروز خودش رفته

محسن: جدی..... بابا استقلال

امیر علی: چه استقلالی اگه يه بلایي سرش میومد يا گم میشد چی گلی به سرم میگرفتم

محسن: میخواستی چیکار کنه تا آمدن تو سماق بمکه..... نه معلومه زن زندگيه

امیر علی: حالا برای چی اداره رو پیچوندی

محسن: پیچوندی چیه داداش امدم مافوقمو ببینم

امیر علی: اره جون خودت.....

محسن: صبح سرهنگ سراغتو میگرفت تا دخترشو بهت نندازه دست بردار نیست.... البته ستوان
احمدی هم کم عرض ارادت نداره ها..... من نمیدونم تو چی داری همه افتادن دنبالت.. اخلاق صفر
تمیزی و سلیقه زیر صفر و.....

نداشتم حرفش تموم شه یه مشت به بازوش زدم ویه چشم غره رفتم وگفتم: حتما یه چیزی دارم
دیگه

محسن: حواست باشه تو الان متاهلی شاید بهتره زنداداشو رو کنی تا همه حساب کار دستشون
بیاد

امیر علی: خوب دیگه خوشمزگی بسه پرونده ها رو بده ببینم

محسن هم با لحن جدی من جدی شد

امیر علی

فکر نمی‌کردم این دختر خونه داری واشپزی بلد باشه بعد از بیست روز کنسرو خوردن تو کوه
وبیابون این غذا واقعا چسبید البته مثل همیشه چهرمو خونسرد نشوند دادم تا چیزی معلوم
نباشه

مادرم همیشه میگفت باید سرو سامان بگیری ومنو مجبور به ازدواج میکرد منم همیشه میگفتم
که شرایط ازدواج ندارم کدوم زن حاضره شوهرش نصف سال رو تو ماموریت باشه...اکثرا هم
ماموریت های من خطرناک هستن نمیخوام اگه اتفاقی برام افتاد کس دیگه ای رو هم بد بخت
کنم.... نخ دادن ستوان احمدی و سرهنگ برای دخترش فقط فقط به خاطر موقعیتیم تو
ادارست..... دختر عموی عاشقمم اعتقاد داره که باید شغلمو عوض کنم.... شاید با این ازدواج یه
توفیق اجباری برای من باشه تا هر چند کوتاه منم طعمش رو بچشم

با صدای زدن های محسن به خودم آمدم

امير على: هان چيه؟

محسن: كجايى تو

امير على: اين پرونده بد فكر مو مشغول كرده

محسن جورى نكام كرد يعنى خودتى منم به روى خودم نياوردم

محسن: ميخواي به مينا بگم بعضى وقتابه مارياسر بزنه تا تنها نباشه

مينا خواهر محسن وهمسر سپهر يكي ديگه از دوستانم تو اداره است

امير على: اره فكر خوبيه بهش بگو

ساعت ۳ بود که محسن تصمیم به رفتن گرفت من امروز رو مرخصی بودم...

بعد از رفتن محسن منم رفتم تو اتاقم تا بخوابم

رو تختم دراز کشیدم ملافه ها بوی خوبی میدادن متوجه شدم که اینا رو هم شسته نفس عمیقی کشیدم و چشمام رو بستم

ماریا

هر چقدر با پدرم تماس میگیرم گوشیش خاموشه دیگه دارم نگران میشم باید تو این دو روز باهام تماس میگرفت با بهار تماس گرفتم اونم میگفت دو روزه که ندیدنش وزش خبر ندارن

بلند شدم وبه اتاق امیر علی رفتم در زدم ولی جواب نداد به ساعت نگاه کردم ۷ شب بود یعنی تا الان خوابه..... اروم دستگیره رو دادم پایین ودر رو باز کردم.... تو تختش نبود در رو کامل باز کردم با دیدن صحنه جلو روم تعجب کردم امیر علی داشت نماز میخوند من تا حالا کسی رو ندیدم که نماز بخونه به چهار چوب در تکیه دادم ونگاش کردم

اینقدر محو تماشاش بودم که نفهمیدم کی نمازش تموم شد

امیر علی: کاری داشتی

ماریا: اهوم.... هر چقدر با پدر تماس میگیرم گوشیش خاموشه. اینجا اینترنت داره تابا یکی از همکاراش چت کنم

امیر علی سجاده اش رو جمع کرد وگفت: اره الان مودم رو روشن میکنم.....

به سمت آشپزخانه رفتم هر وقت استرس داشتم باید یه چیزی میخوردم یه کم تنقلات برداشتم
واوردم سالن از اتاقم لب تاب رو برداشتم ونشستم تو سالن تا امیر علی بیاد ورمز وای فای رو بده

امیرعلی با لب تابش آمد ونشست رو مبل کناری

در حال خوردن بودم که با تعجب بهم نگاه میکرد

ماریا:چیه.... هر وقت استرس دارم دچار پر خوری میشم

امیر علی:برای چی استرس داری

ماریا: دو روزه از پدر بی اطلاع خیلی نگرانشم

امیر علی: حتما ماموریته

ماریا: همیشه از خودش خبر میداد حتی عمو فریدون هم بی خبره

رمز وای فای رو داد ومنم سریع وارد کردم

ماریا: اههههههههههه

امیر علی: چیه... چی شد

ماریا: آنلاین نیست... دو روزه که آنلاین نیست... مجبورم به جیکوب پیام بدم

امیر علی: جیکوب کیه؟

ماریا: یکی از همکارهای پدر... چون پیشنهاد ازدواجشو رد کردم زیاد ازم خوشش نمیاد ولی دیگه مجبورم

امیر علی هم از صراحت کلام ماریا هم خندش گرفته بود هم عصبانی بود یعنی چی که پیش اون به خواستگار قبلیش پیام میداد لبتاب رو از دست ماریا کشید

ماریا: ایاااا چرا اینجوری میکنی

امیر علی: لازم نکرده بهش پیام بدی به همون قبلیه یه پیام بده اگه جواب نداد من از دایی
میخوام خبر بگیره

ماریا از رفتار امیر علی تعجب کرده بود بعد یاد حرفهای خاله ستاره افتاد ((امیر علی خیلی
غیرتیه مبادا پیشش از یه مرد دیگه تعریف و تمجید کنی یا با مرد دیگه ای گرم بگیری درسته
از دواج شما صوریه ولی بالاخره تو ناموسش حساب میشی و باید رعایت کنی))

ماریابه خودش تشر زد وگفت پیش این میگی خواستگار قبلیم بود خاک بر سرت

ماریا: خيله خوب بابا بده من لبتابو به آندرسون پیام بدم

امیر علی با اخم همیشگی لبتاب رو به ماریا داد و بلند شد این دختر فرانسوی زیادی رو اعصابش بود

ماریا به آندرسون پیام داد و منتظر شد بلکه جوابی داده بشه و تودلش امیر علی رو سرزنش میکرد

امیر علی دوباره به سالن آمد

امیر علی: با دایی صحبت کردم میگه رفته اداره پدرت تا ازش خبر بگیره اونا هم گفتن تو ماموریت مهمیه و گوشیش رو نبرده

ماریا نفس آسوده ای کشید و گفت: ممنون.....هیچوقت به این ماموریت ها عادت نمیکنم

امیرعلی: تو هم مثل همه اصرار به تغییر شغل پدرت داری

ماریا: نه اصلاً.... من به پدرم افتخار میکنم اون مرد بزرگیه که وطنش رو به خانوادش ترجیح میده
 واز خود گذشتگی میکنه..... همه پلیس ها آدمهای بزرگی هستن که به خاطر مردمانشون جون
 خودشون رو به خطر میندازن کمتر کسی این شغل سخت رو قبول میکنه

امیر علی از طرز فکر ماریا تعجب کرد و در دلش گفت: چقدر طرز فکر با دورو بریای من فرق
 داره

حتی خانواده ام هم با شغل من مخالف هستن

امیرعلی: شام چی میخوری

ماریا:نمیدونم.... تو میخوای آشپزی کنی

امیرعلی:نخیر این یه قلم کار رو دیگه بلد نیستم..... از بیرون سفارش میدیم.... یا میریم بیرون
میخوریم

ماریا چینی به بینیش داد درسته که چند سال بود با کلی مشاوره و روانکاوی از غذاهای بیرون از
خونه میخورد اما همیشه از یک رستوران مشخص که تمیزی و بهداشتش مورد تایید شده بود غذا
میخرید

ماریا:فقط جایی بریم که تمیز باشه وگرنه من نمیتونم غذا بخورم

امیر علی متعجب گفت:یعنی چی

ماریا:من وسواس و فوبیای میکروب دارم نمیتونم کثیفی رو تحمل کنم

امیر علی با خودش گفت چی کشیده وقتی خونه رو تو اون وضع دیده

امیر علی: باشه... فقط لباس مناسب بپوش

این جمله رو به طور دستوری گفت و ماریا ناخودآگاه سر تکان داد و گفت قلدر

ماریا همان لباسهای دیروزی که شامل پالتو بلند یاسی و روسری مشکی رنگ میشد رو پوشید و از اتاق بیرون رفت

امیر علی کت وشلوار سرمه ای با پیرهن مردونه سفید پوشیده بود

از ماریا با خودش گفت بیشتر شبیه مانکنهاست تا پلیس

امیرعلی با دیدن ماریا از روی مبل بلند شد و بعد از تایید لباس ماریا از در بیرون رفت

ماریا زیر لب گفت: لیدیز فرست هم که نمیدونه چیه

با آسانسور پایین آمدن و وارد پارکینگ شدن ماشین امیر علی گوشه ای پارک بود یه ماشین نوک مدادی که اسمش رو نمیدونست ماشینهای اینجا رو نمیشناخت بعد از نشستن تو ماشین گفت: اسم ماشینت چیه

امیرعلی: زانتیا.... چطور

ماریا شونه ای بالا انداخت و گفت: همینجوری آخه من ماشین های اینجا رو نمیشناسم

امیرعلی چیزی نگفت: وبه راه افتاد

امیر علی جلوی یه رستوران نگه داشت و رو به من گفت: پیاده شو رسیدیم

کمر بندم رو باز کردم پیاده شدم و راه افتادیم امیر علی در رو باز کرد و منتظر موند تا من برم تو تو
دلم گفتم چه عجب بابا جنتلمن

با دیدن رستوران به قول بهزاد فکم چسبید به زمین محو تماشای رستوران بودم یه رستوران
سنتی که گارسوناش هم لباس سنتی پوشیده بودن که امیر علی دستشو گذاشت پشتم و گفت
:برو دیگه

ماریا: وایااااااااااای..... اینجا چقدر قشنگه.... انگار تو تاریخ سفر کردیم

امیر علی: اره جای خوبیه

بادم خوابيد اين چه بي ذوقه

روی يه تخت نشستيم... من مثل رستوران ندیده ها اينور واونور رو تماشا ميکردم

امير علی :ماريا..... ماريا...

ماريا :هان..... چيه

امير علی :كجايی بابا.....بگير منو رو

بی اعصاب

منو رو از دست امير علي گرفتم و نگاه كردم من كه نميتونم بخونم پوووووف

ماریا: امیر... امیر...

این چرا جواب نمیده

ماریا: امیر علی

سرشو بالا آورد و گفت: بله

ماریا: یه ساعته دارم صدات میکنم

انگشت اشارشو گرفت طرفم وگفت: اسم من امير عليه نه امير

ماریا: خوب حالا... اینجا چی نوشته

با دستم منو رو نشوند دادم

امیر علی: خودت بخون دیگه

اگه خودم بلد بودم از تو میپرسیدم چلمن خدایا شوهر ندادی ندادی الانم یه دیکتاتورشو دادی

ماریا: من بلد نیستم فارسی بخونم

امیر علی چشماشو به منو دوخت واز بالا تا پایین منو رو خوند منم یکی رو انتخاب کردم وامیر
علی سفارش داد

دستکش هامو در آوردم و به دستام ژل آنتی باکتریال زدم وروبه امیر علی گفتم:میخوای....

امیر علی:چی؟

ماریا:ژل آنتی باکتریال

امیر علی اخمی کرد وگفت:این سوسول بازیا چیه من بیست روز تو کوهها بودم روزی یه بارم
دستمونمیشستم من عادت ندارم به اینجور چیزا حالا چند تا میکروب هم بره به بدنم چی میشه
مگه

ماریا:خوب نخواه حالا چرا ترور میکنی

الان تقریبا یک ماهه که من به ایران آمدم خیلی احساس تنهایی میکنم امیر علی از صبح تا شب سر کاره و وقتی هم میاد تو خونه از بس خسته است بعد شام میره اتاق خوابش حتی اکثر روزهای تعطیلشم سر کاره

بعد از شبی که رستوران رفتیم دیگه با هم بیرون نرفتیم البته خواهر محسن میاد بهم سر میزنه دختر خوب و آرومیه ولی من دلم هوای بهار رو کرده هوای شیطنتاش وگنر دادناش

امروز از اون روزهایی که اصلا حوصله ندارم و دلم گرفته فکر کنم دارم افسرده میشم

صبح با پدر حرف زدم وبه زور بغضمو کنترل کردم ولی بعد اون شماره بهار رو گرفتم وتا میتونستم گریه کردم

امیر علی خیلی سرش شلوغه و در گیر پرونده‌هاشه و وقتی برای من نداره منم انتظاری ازش ندارم
این منم که سر بار زندگیش شدم
ولی اون اصلا منو نمیبینه یا نمیخواه بینه

یه فیلم فرانسوی در حال پخش بود اما من حتی موضوعش رو نفهمیدم اصلا حواسم به فیلم نبود
پاهام رو رو مبل جمع کرده بودم و سرم رو زانو هام بود

صدای چرخش کلید تو قفل رو شنیدم اما تکون نخوردم سالن تاریک بود و فقط نور تلوزیون بود
که کمی روشنش کرده بود

امیر علی کلید برق رو زد و گفت: چرا تو تاریکی نشستی

همونجور بدون عوض کردن حالتتم گفتم: خوبه... عادت دارم

امير علی به سمت اتاقش رفت وبعد عوض کردن لباساش آمد نشست روبه روی من وگفت: چته

ماریا:هیچی

امیرعلی: ماریا مثل بچه آدم بگو چته من حوصله ناز کشی ندارم

انگار داره از متهم بازجویی میکنه

عصبی از جام بلند شدم وگفتم: منم انتظار ناز کشی ندارم

اینو گفتم وبه سمت اتاقم راه افتادم

روی تخت دراز کشیدم ودوباره اشکام چکید بعد مرگ مادرم هم دچار افسردگی شده بودم اگه خاله ستاره وبهار نبودن کارم به تیمارستان میکشید. الان که پیشم نیستن میفهمم که خیلی بهشون وابسته ام

من دختر مستقیم ولی از نظر عاطفی یه کم لنگ میزنم والان تو این لحظه خیلی احساس تنهایی میکنم

تقی به در خورد وبعدهش صدای امیرعلی آمد

امیر علی: ماریا

ماریا: بیا تو

درو باز کرد و وارد شد فکر کنم تو این یه ماه اولین بار بود که آمده تو این اتاق نشست رو تخت
پشتم بهش بود

امیرعلی: نمیخوای حرف بزنی.... چیزی شده برای کسی، اتفاقی افتاده

ماریا: نه

امیرعلی: پس چی.... چرا امشب اینجوری شدی

ماریا: حوصله ندارم دلتنگ خونمونم

امیرعلی: میخوای بریم بیرون

میدونستم خسته است خستگی حتی از صداش هم مشخص بود بنا براین گفتم: نه

امیرعلی: پس بیا شام

ماریا: نمیخورم....

اونم بدون گفتن حرفی از اتاق رفت

.....

امیر علی

امروز خیلی خسته بودم تا الان داشتم از چند تا متهم زبون نفهم بازجویی میکردم وقتی هم که
ماریا رو اونجوری دیدم حرصمو سر اون خالی کردم

غذا از گلوم پایین نرفت همش چشمای اشکی وصدای بغض دار ماریا تو ذهنم بود حق داره از
کشورش و خانوادش دور افتاده وبا آدمی مثل من هم خونه شده

به طرف اتاقش رفتم واروم در رو باز کردم لباساشو عوض کرده بود واز ریتم نفسهایش میشد
فهمید که خوابیده

برگشتم اتاقم و رو تخت دراز کشیدم شاید بهتره دیگه اضافه کاری واینستم وبیشتر پیشش باشم
با این فکرها یواش یواش چشمام بسته شد وبه خواب رفتم

ظهر امیر علی زنگ زد وگفت مادر محسن ما رو برای شام دعوت کرده وحاضر باشم وقتی امد
بریم ساعت ۶بود ومنم یه دوش گرفتم وموهام رو خشک کردم رفتم سراغ کمد..... حالا چی
بپوشم.... یه شلوار تنگ مشکی ویه بلوز مدل مردونه سفید پوشیدم وخیلی کم آرایش کردم پالتو
وشال مشکی رو هم رو تخت گذاشتم تا امیر علی آمد بپوشم

صدای در امد از اتاق رفتم بیرون

ماریا:سلام

امير علی: سلام برو آماده شو بریم ديره

ماریا: من آماده ام

امير علی يه نگاه اسکنی از بالا تا پایین انداخت وگفت: با اینا میخوای بیای

ماریا: اهوم

امير علی: ببین ماریا اینجا ایرانه و ما هم مسلمونیم.... درسته لباسات پوشیده است اما بدن نماست این لباس مناسب خونه است نه بیرون بین نامحرم ها تو خونه هر جور دوست داری لباس بپوش اما بیرون خونه باید رعایت کنی حالا برو يه لباس مناسب بپوش که هم بلند باشه هم بدن نما نباشه

اینو گفت و رفت سمت اتاقش

رفتم جلوی آینه به نظرم لباسم مشکلی نداشت همه بدنم رو پوشونده بود وامیرعلی زیادی گیر میداد.... دوباره رفتم سراغ یه لباس بلند مشکی بلند که بالا تنش حالت کت چسبیده بود رو برداشت و پوشید جلوی آینه و ایستاد... این لباس رو بهار خریده بود یه فکر شیطانی به نظرش رسید.... پس تو خونه هر جور لباس میتونم بپوشم باشه آقا بچرخ تا بچرخیم

پالتو وشالم رو برداشتم از اتاق امدم بیرون امیر علی هم آماده بود یه شلوار کتون قهوه ای با پیرهن کرم رنگ و پالتوش هم دستش بود با آمدن من از روی مبل بلند شد و بعد از تایید لباسم بی حرف بیرون رفت

با هم وارد آسانسور شدیم وامیرعلی دکمه پارکینگ رو زد

بعد از سوار شدن تو ماشین که حالا میدونم اسمش زانتیاست به راه افتادیم

امیر علی بین راه نکه داشت وبدون نظر خواهی از ماریا پیاده شد وشیرینی خرید..... ماریا دوباره زیر لب گفت دیکتاتور بیچاره همسرت البته بعد از من

امیر علی شیرینی رو صندلی عقب گذاشت وسوار ماشین شد

رسیدیم جلو خونه محسن از ماشین پیاده شدم و امیر علی هم پیاده شد وزنگ خونه رو زد

خونه محسن اینا ویلایی بود ومثل خونه امیر علی آپارتمان نبود

بعد از باز شدن در رفتیم تو خونه حیاط قشنگی داشت که تماما کاشی بود ویه باغچه کوچک گوشه حیاط نمای خونه سنگ مرمر بود وکاملا متفاوت از خونه های فرانسه بود

محسن دم در ورودى خونه منتظر بود

محسن: بههههههههههه.... سلام جناب سرگرد افتخار دادين

بعد از دست دادن به امير على رو به من گفتم: سلام زنداداش خوب هستين.... ايران خوش
ميگذرد

ماریا: سلام.... مقسى.... بله بد نيست

محسن: خدا رو شکر بفرماييد تو

داخل شدیم یه خانم واقای مسن و مینا وسپهر منتظر بودن وبعد از آشنا شدن وارد سالن شدیم

مادر محسن که اسمش فاطمه بود بغلم کرد وگفت ماشاءالله خیلی خوشگلی ومنم گفتم شما هم همینطور که خندیدو گفت از ما گذشته دیگه خانم خانما

با پدر محسن که اسمش یوسف بود آشنا شدم

با امیر علی روی مبل دو نفره نشستیم تو گوش امیرعلی گفتم: زنداداش یعنی چی محسن به من میگه

امير علی: محسن منو برادر خودش میدونه وتو هم که زن منی... داداش همون برادره وتو ایران
خیلی ها به زن برادرشون میگن زن داداش

ماریا: آهان

اگه نمیپرسیدم شب خوابم نمیبرد منم بسی کنجکاو.....

محسن: چی میگین تو گوش هم

امیر علی: ماریا نمیدونست معنی زنداداش که هر دقیقه بهش میگی چیه داشتم توضیح میدادم

محسن: حالا متوجه شدین زنداداش

همه خندیدن ومنم گفتم: بله تا حدودی

فاطمه خانم: خوب عزیزم اینجا خوبه خوش میگذره

ماریا: خوب من که تا حالا جایی نرفتم فقط تو خونه بودم

فاطمه خانم: خوب امیر علی هم مثل محسنه فقط کار و کار به فکر زندگی خودشون نیستن که
والله ما هر چی به این پسر می‌گیم ازدواج کن حرف به گوشش نمیره فقط دنبال دزد و پلیس بازیه

محسن: وای ماما نفس بگیر باز شما گوش مفت گیر آوردین

فاطمه خانم بی توجه به محسن گفت: وقتی فهمیدم امیر علی ازدواج کرده خیلی خیلی خوشحال
شدم اونم مثل پسر خودمه

لبخند زدم و اروم به امیر علی گفتم: اینا نمیدونن ما چرا ازدواج کردیم

امیر علی: چرا میدونن ولی اعتقاد دارن همه مشکلات ما با ازدواج حل میشه حالا هر جوری باشه

شونه ای بالا انداختم و چیزی نگفتم

برای شام فاطمه خانم چند نوع غذایی ایرانی که خاله ستاره همیشه درست میکرد گذاشته بود
که خیلی هم خوشمزه بودن

بعد شام مینا چایی آورد و بعد از تعارف نشست پیش من

مینا: ببینشون تو رو خدا انگار نه انگار صبح تا شب تو اداره به همین

وبه جمع سه نفره محسن و سپهر و امیرعلی اشاره کرد که روی مبلهای گوشه سالن نشسته بودن
و سپهر و محسن داشتن یه چیزایی رو به امیر علی توضیح میدادند و امیرعلی با پرستیژ خاصی
نشسته بود که یه دستش روی دسته مبل بود و یه دستش زیر چونش بود و انگشتهاشو رو لبش
میکشید و هر از گاهی سرشو تکون میداد

مینا زد به پهلو و گفت: آهای خانم کجایی خوردی شوهر تو.

ماریا: هان.... چی میگی

مینا هیچی..... وبعد با صدای بلندی گفت: بابا اینجا که اداره نیست ول کنین دزد و قاتلای بد بخت

رو

سپهر خندید و گفت: دزد و قاتلا بد بختن؟

مینا: بسه دیگه بیاین تو جمع

مردها هم آمدن تو جمع ما ونشستن

سپهر: خوب مینا خانم اینم از ما بفرمایید

مینا: حرف خاصی نداشتم ولی حرصم میگیره شما فقط فکرو ذکر تون خلاف کاراست... بعضی وقتها به سرم میزنه برم خلافی بکنم تا شما یه وقتی برای ما بزارین

محسن: بفرما مامان جان حالا هیچ بگو زن بگیر

فاطمه خانم: وا این چه حرفیه مادر

همه خندیدن ومحسن رو به من گفت: شما زنداداش نمیخواید خلفکار بشین.... اعتراض ندارین

ماریا: من عادت کردم از وقتی که یادمه پدرم یا خونه نبود یا اگر هم بود با دوستاش جلسه
میداشتن و به پرونده هاشون میرسیدن

مینا: وای نگو تو رو خدا فقط همین مونده جلسه هاشونم بیارن خونه

سپهر: نه نترس نمیاریم

اونشب خیلی خوش گذشت مخصوصاً بعد از یک ماه خانه نشینی..... مینا گفت بعد از تموم شدن
امتحاناتش تو دانشگاه منو میبره و تهران رو بهم نشون میده

ومنم خیلی استقبال کردم

من اونشب فهمیدم که مینا تو دانشگاه شیمی میخونه واونجور که من فکر میکردم اروم وکم صحبت نیست و تو شیطنت چیزی از بهار کم نداره

بالاخره امتحانات مینا تموم شد و امروز از صبح با هم بیرون بودیم به بازار تهران رفتیم واز یه موزه دیدن کردیم

از دیدن معماری شگفت انگیزش به وجد آمده بودم ومدام عکس میگرفتم

موقع نهار به یه رستوران در بازار رفتیم

ماریا:مینا من حاضر نیستم اینجا غذا بخورم

مینا:چرا؟

ماریا: اینجا اصلا تمیز نیست پر از میکروبه

مینا: ولی کن تر و خدا اینجا غذاهاش خوبه

ماریا: متاسفم ولی من اینجا غذا نمیخورم

مینا: یه پوف عصبی کشید و از رستوران رفتیم بیرون

بعد از رد کردن چند رستوران و تایید من نهار رو خوردیم قرار بود بعد از نهار بریم سینما و یه فیلم ایرانی ببینیم

مینا: یه فیلم طنز انتخاب کرد و بلیط گرفت اینقدر خندیده بودیم که داشتم دل درد میگرفتم چند وقت بود که اینقدر شاد نبودم

ساعت هفت شب بود مينا منو جلوی آپارتمان پیاده کرد بعد از خداحافظی به داخل خونه رفتم

کلید انداختم واوردم شدم چراغ های روشن خونه نشون از آمدن امیر علی میداد

وارد سالن شدم و سلام کردم

امیر علی تکیه شو به مبل داد وگفت

امیر علی: همیشه بگین سرکار خانم کجا تشریف داشتن

ماریا: با مينا بیرون بودیم زود آمدی

به سمت آشپزخانه رفتم و در یخچال رو باز کردم قبل از اینکه بتونم چیزی از یخچال بردارم در یخچال با صدای بدی بسته شد بعد هم صدای بلند امیر علی آمد

امیر علی خیلی عصبانی بود و منو دلیل این خشم رو نمیفهمیدم

از بین دندونهای کلید خوردش غرید: من نباید خبر داشته باشم زنم کدوم گوریه

ماریا: چی میگی تو باید گزارش روزانه بدم

امیرعلی: من باید از اینو اون بشنوم زنم کجاست

ماریا: نکنه انتظار داری ازت اجازه بگیرم.... هه.... من از بابام هم اجازه نمیگرفتم چه برسه تو

امیرعلی بازومو بین دستهای قویش گرفت وگفت: به من ربطی نداره تو فرانسه چه غلطی میکردی
اینجا فرانسه نیست منم بابات نیستم اینو تو گوشت فرو کن

منو محکم کشید جلو وخوردم تخت سینش سرشو جلو آورد و تو گوشم گفت: از این به بعد هر جا
میری اول به من میگی اگه اجازه دادم میری.... فهمیدی

فهمیدی اخرشو چنان با داد گفت که از ترسم یه تکونی خوردم اما من آدم پا پس کشیدن نبودم
تا حالا کسی نتونسته بهم زور بگه از این به بعد هم نمیتونه

فشار دستش رو بازوم خیلی زیاد بود مطمئن بودم جاش کبود میشه کمی دستشو رو شل کرد
منم از فرصت استفاده کردم و بازوم رو بیرون کشیدم کمی ازش فاصله گرفتم وگفتم: که چی مثلا
از من انتظار داری عین زناى عهد دقیانوس از خونه بیرون نرم..... شنیده بودم مردای ایرانی
مستبد وزور گون اما الان باچشمای خودم دیدم

اینو گفتم از آشپزخانه آمدم بیرون پالتومو در آوردم ورو مبل انداختم با اینکه از این کار متنفر
بودم اما الان فکرم در گیر این چیزها نبود

امیر علی خودشو بهم رسوند و دوباره بازوم رو گرفت

این مرد امشب از این بازوی من چی میخواست

امیر علی: ماریا اعصاب منو بهم نریز.... منو سگ نکن

ماریا: اعصاب شما بهم ریخته هست نیازی به تلاش من نیست.... تو که شوهر واقعی من نیستی

وبعد شمرده شمرده گفتم: این.... ازدواج.... صوریه.... اینو بفهمم

چشمای امیر علی به آنی قرمز شد شقیقه هاش نبض گرفته بود ورگ گردنش متورم بود راستش
ازش ترسیدم اما مثل همیشه چهرمو خونسرد نشون دادم

امیر علی: اسم تو تو شناسنامه کوفتیه منه..... تو... زن... عقدی... رسمی... شرعیه... منی... وای
به حالت ماریا اگه پاتو کج بزاری که کار نا تموم مافیای فرانسه رو تموم میکنم و خودم میکشمت

با این حرفش لرزی به تنم افتاد از این مرد عصبی همچنین بعید هم نبود

ماریا: من با عقد و رسمی و شرعی کاری ندارم تو با مردای دیگه برای من فرقی نداری

دستمو کشیدم و راه افتادم سمت اتاقم دو قدم نرفته بودم که دستم کشیده شد و کوبیده شدم به
دیوار از درد اخی گفتم

امیر علی: که با مردای، دیگه فرقی ندارم نه

با حرکتی که کرد چشمم گرد شد قلبم به شدت میزد و نفس کم آورده بودم

امیر علی با خشم لبامو میبوسید و در آخر هم از لب پایینم گرفت و سرشو عقب برد

حالت تهوع داشتم من از بوسه بیزار بودم و امیر علی دست رو نقطه ضعفم گذاشته بود

امیر علی: مرد دیگه ای هم حق داره این کارو بکنه..... که اگه بکنه اون روز روز مرگشه

از دست امیر علی فرار کردم و به اتاقم پناه بردم در رو قفل کردم و تخت نشستم.... مدام دستمو
رو لبم میکشیدم و از حرص نفسم بند آمده بود

.....

امیر علی

امروز روز پر تنشی تو اداره داشتم از شدت سر درد رو پا بند نبودم ساعت ۵ بود که آمدم خونه وقتی رسیدم خونه و ماریا رو ندیدم خیلی نگران شدم اون امانت بود دست من. دوباره آمدم بیرون وبه پارکینگ رفتم و سوار ماشین شدم تا خیابونهای اطراف رو بگردم شاید پیدااش میکردم مدام شمارشو میگرفتم ولی در دسترس نبود داشتم از پارکینگ خارج میشدم که محسن زنگ زد تا حالمو بپرسه وقتی گفتم ماریا نیست گفت خبر نداری مگه با مینا رفته بیرون نگران. نباش

از عصبانیت فرمون زیر دستم در حال خوردن شدن بود یه مرد غریبه. میدونه زن من کجاست ولی من نمیدونم

برگشتم خونه ودوتا مسکن خوردم ورو مبل نشستم سرمو به مبل تکیه دادم چشمام در حال گرم شدن بود که صدای در رو شنیدم و سلام بیخیالش آتشی به خشم وجودم بود

وقتی خیره سری و حاضر جوابیشو دیدم داشتم دیوونه میشدم حتی خواهرم هم با یه اخم من لال
میشه اونوقت این جوجه فرنگی بلبل زبونی میکنه

وقتی گفت من با مردای دیگه فرقی ندارم دیگه به مرض جنون رسیدم و تو یه حرکت حساب
نشده بوسیدمش میدونستم از این جور چیزا بیزاره اینم یه تنبیهی به این دختر سرتق بود

ماریا

پسره بیشعور نداشت یه لیوان آب بخورم یه لباس خواب آبی رنگ پوشیدم و بیخیال تشنگی
پریدم رو تختم جای انگشتاش رو بازوم درد میکرد مردک کروکدیل زورشو به من نشون میده

با احساس تشنگی زیاد از خواب بیدار شدم گلوم خشک شده بود به ساعت گوشیم نگاه کردم
۱۲ شب بود حتما امیرعلی خوابه

از اتاق امدم بیرون سالن تاریک بود وارد آشپزخانه شدم و برق رو روشن کردم یه لیوان آب
ریختم در حال خوردن بودم که صدای امیرعلی آمد

امیر علی: برای منم بیار

آب پرید تو گلوم نزدیک بود خفه بشم عین جن میمونه

ماریا: چرا نخوابیدی

امير علی : خوابم نبرد

ماریا: عذاب وجدان داری

امير علی : ديگه روتو زياد نکن

یه لیوان آب ریختم و به سالن رفتم سرشو به پشتی مبل تکیه داده بود و چشماش رو بسته بود
لیوان رو جلوش گرفتم

ماریا: بیا بخور

چشمش رو باز کرد وخواست آب رو از دستم بگیره ناگهان خشکش زد

امیرعلی: ممنو.....

ماریا: بگیر دیگه

یه نگاه از سر تا پام انداخت و اخم کرد و آب رو گرفت ویه سریه رفت بالا

وا این چرا اینجوری نگاه میکنه یادم آمد لباس خواب خاک بر سری تنمه میخواستم در برم که یه فکر شیطانی به سرم زد به لبخند مرموز زدم حالا نوبت منه اذیت کنم امیرعلی خان

آب رو خورد ودوباره سرشو به مبل تکیه داد وچشماش رو بست تمام نازم رو ریختم تو صدام
وگفتم

ماریا:توکه هرشب زود میخوابی چرا الان بیداری

یه تکونی خورد وگفت:سر درد دارم

ماریا:میخوای مسکن بیارم

امیرعلی:خوردم اثر نکرد

لبخندم وسیع تر شد

ماریا:میخوای ماساژ بدم

چشمات باز شد

ماریا:سرتو میگم..... میخوای ماساژ بدم برای بابا رو هم ماساژ میدادم خوب میشد

امیرعلی: نه ممنون

ماریا:تعارف میکنی

کلافه گفت: بلدی

ماریا: اهوم

امیرعلی: باشه بیا ماساژ بده

ماریا: اینجا که همیشه برو اتاقت الان میام

ابروش رو بالا انداخت و بلند شد و رفتیم سمت اتاقش بدو رفتم اتاقم روغن رزماری رو از کمد برداشتم و با طمأنینه وارد اتاق شدم انگار دارم رو فرش قرمز راه میرم امیرعلی رو تخت نشسته بود و به تاج تخت تکیه داده بود دستش رو رو گردنش میکشید رو تخت نشستم کل پاهام بیرون بود

ماریا: خوب سرتو بزار رو پام

یه نگاه عصبی بهم انداخت و دراز کشید و سرشو گذاشت روی رون پام

کمی از روغن رو ریختم رو کف دستم و از پیشونیش و شقیقه هاش اروم اروم به طرف گردنش به حالت دورانی ماساژ دادم

چشمش بسته بود و مدام نفس عمیق و عصبی میکشید خوب برای امروزت بسه تنبیهت تموم شد

ماریا: بهتر شدی

امیرعلی: آره یه کمی بهت شد

ماریا: خوب حالا سرتو بزار رو بالشت لالا کن

سرشو بلند کرد و گذاشت رو بالشت و منم به اتاقم رفتم اگه جراتشو داشتم بلند میزدم زیر خنده
یک یک مساوی امیر علی خان یادت نره بزرگترین سلاح یه زن ناز و عشوه است

صبح وقتی بیدار شدم امیر علی هنوز نرفته بود یه تیشرت سفید و شلوار جین خاکستری
پوشیدم و رفتم آشپزخانه و بعد از چیدن میز رفتم در اتاقشو زدم

ماریا: امیر علی..... بیداری

امیر علی: بیا تو

در رو باز کردم امیر علی در حال بستن ساعتش بود یه نیم نگاهی بهم انداخت

امیر علی: چیزی شده

تقصیر منه برای صبحانه صداش میکنم بی نزاکت

ماریا: صبحانه حاضره

برگشتم از اتاق خارج بشم که

امیر علی: دستت چرا کبوده... چی شده

برگشتم و به پوزخند زدم و گفتم: شاهکار دیروز جناب عالی

از اتاق امدم بیرون پشت میز نشستم و شروع کردم به خوردن

||||||| پرو پرو ازم میپرسه دستت چی شده انگار اون نبود دیشب بازوی بیچاره منو میچلونند

آمد نشست پشت میز بهش نگاه نمی‌کردم اما سنگینی نگاهشو حس می‌کردم بعد از خوردن یه
فنجان چای چند لقمه بلند شد

امیر علی: چیزی از بیرون نمی‌خوای بخرم

ماريا:نه

امير على:ميخواى شب بريم بيرون

ماريا:نه

كلافه دستشو رو صورتش كشيد وبا يه خداحافظى زير لبي رفت

ميز رو جمع كردم وبعد از تميز كرن خونه نشستم رو مبل و مشغول خواندن كتاب شدم كه تلفن
زنگ خورد

ماریا:بله

.....سلام مادر

مادر امیر علی بود

ماریا:سلام خوب هستین

فربیا:ممنون عزیزم تو خوبی امیر علی چگونه

ماریا:ممنون سرکاره

فریبا: میدونم دخترم زنگ زدم بگم برای عید بیاین شیراز.... یه جوری امیرعلی رو راضی کن
هرسال که کلی بهونه میاره

تو دلم گفتم چقدر هم از من حرف شنوی داره

ماریا: اون که به جز خودش به حرف هیچ کس گوش نمیده من چطور را ضییش کنم

فریبا: تو زنتی درسته ازدواج شما واقعی نیست اما الان تو محرمشی میدونم پسرم غد ویه دنده
است اگه رگ خوابشو پیدا کنی عین موم تو مشتته

ماریا: عین چی

فريبا: ول کن مادر اونو.... منظورم اينه که به حرفت گوش ميده

ماریا: آهان..... من بايد چی کار کنم

فريبا: ازش بخواه بياردت ميدونی که فريدون اينه هم برای عيد میان برای چی تک وتنها بمونيد
اونجا

ماریا: باشه من سعی میکنم راضيش کنم

فريبا: باشه مادر مواظب خودت واميرعلي باش کاری نداری

ماریا: نه ممنون. خداحافظ

بعد از قطع کردن تلفن داشتم به این فکر میکردم که چه طور میتونم امیر رو راضی کنم خیلی دلم میخواست شیراز رو ببینم باید یه نقشه استراتژیک بکشم راه حل های عادی روی امیر علی تاثیر نداره

به گفته مینا دو هفته دیگه عید بود یک هفته بعد بهار اینا میان ایران باید امیر علی رو راضی کنم که بریم یا حداقل من برم

برای شام لازانیا درست کردم و منتظر امیر علی شدم ساعت ۷:۳۰ بود که آمد کمی خرید کرده بود سلام کردم و خرید ها رو از دستش گرفتم و اونم رفت اتاقش تا لباساشو عوض کنه

براش یه لیوان چای ریختم تو این مدت فهمیده بودم که قهوه دوست نداره و چایی رو تو لیوان میخوره

چای رو به همراه شکلات و بیسگویت روی میز گذاشتم وامیرعلی هم به سالن آمد و رو مبل نشست نگاهش به بازوی کبود شدم بود و من بیخیال تلویزیون تماشا میکردم

چاییش رو خورد

ماریا: شام حاضره اگه گرسنته....

نداشت حرفمو کامل کنم

گفت: نه زیاد گرسنه نیستم

امیر علی که میدید ساکنم میخواست سر حرف رو باز کنه

امير علی: امروز چی کار کردی

ماریا:هیچی..... مادرت زنگ زد وگفت برای عید بریم اونجا

امير علی: برای عید همیشه بعد عید میریم

ماریا:اما من دوست دارم عید اونجا باشم تازه بهار اینا هم میان من دوست دارم ببینم عید نوروز
که میگن چه طوریه.... اگه تو نمیای من تنهایی میرم

امير علی: شما بدون من جایی نمیرید

ماریا:پس تو هم بیا

امير علي :حالا ببينيم چي ميشه

ماریا:من ميرم چه با تو چه بی تو خود دانی

یه لبخند دندون نمایی زدم و بلند شدم تا لازانیا رو تو فر بزارم به نظرم اطرافیان امیر علی خیلی
لوسش کردن که الان تخس شده و به جز خودش به حرف کسی اهمیت نمیده باید یه کم باید
حالشو بگیرم

زیر لب گفتم درستت میکنم

امروز قرار بود بهار اینا بیان ایران یه توقف سه ساعته در فرودگاه تهران داشتند و دوباره بعد از سه ساعت به شیراز میرفتند به امیر علی گفتم که بریم فرودگاه ببینیمشون اما مخالفت کرد و منم گفتم یه آژانس میگیرم میرم و با این حربه مجبورش کردم منو ببره الان ساعت ۶ بعد از ظهره و پروازشون ساعت ۷ میشینه و منو امیر علی تو راه فرودگاه هستیم اخمهای امیر علی بد جور در همه واز اینکه مجبورش کردم بریم فرودگاه عصبانیه

ماریا: کاش چند روز میموندن اینجا

امیر علی: یه نیم نگاهی کرد و چیزی نگفت

ماریا: ببین امیر تو مجبور نبودی با من بیای من که گفتم خودم میرم پس برای من اخم نکن من که گفتم با اونا برم شیراز اما تو گفتی با هم بریم

امیر علی: اولاً امیر نه و امیر علی دوما شما بدون من جایی نمیرید

ماریا: چرا

امیر علی: حتما یه علتی داره دیگه

.....

امیر علی

با فکری آشفته در حال رانندگی بودم اصلا دلم نمیخواست ببرمش شیراز میدونم اونجا اذیتش میکنن پدر بزرگ پدریم دلش میخواد با دختر عموم ازدواج کنم و دختر عموم هم به ظاهر عاشقمه اما من که میدونم به خاطر ثروت بابا است که این ادعا رو میکنه وگرنه منو همینجوری که هستم میپذیرفت نه اینکه بگه شغلتو عوض کن اخلاقتو عوض کن کلا یه آدم دیگه بشو خدا رو شکر پدرم برای این ازدواج پافشاری نمیکنه مادر هم که کلا راضی نیست بیشتر به همین خاطر امدم تهران نه اینکه نتونم از پششون بر پیام نه... فقط نمیخوام حرمتها شکسته بشه

ماریا دست به سینه نشسته بود و جلو رو نگاه میکرد باورم نمیشه این دختر منو مجبور کرده از
کارم بزنم پیام فرودگاه

رسیدیم فرودگاه ماشین رو پارک کردم

امیر علی: پیاده شو... رسیدیم

ماریا پیاده شد به لباساش نگاه کردم پالتو بلند مشکی با شلوار بادمجونی و روسری مشکی
بادمجونی خوب بود که همیشه لباسهای مناسب میپوشیدم و نیاز به تذکر نبود

جلوتر از من به راه افتاد بازو شو گرفتم و به طرفم برگشت

ماریا: چیزی شده

امیرعلی: از پیش من تکون نمیخوری حوصله ندارم یه ساعت دنبالت بگردم

ماریا: خوب بابا مگه من بچم

اینو گفت و باز شو کشید و راه افتاد

.....

ماریا

دیگه داره زور میگیره من حوصله ندارم دنبالت بگردم تقصیر منه باید چمدونم رو جمع میکردم و میرفتم

وارد سالن شدیم شونه به شونه هم راه میرفتیم پرواز فرانسه نشسته بود ومنتظر بودیم که بیان بیرون

از دور بهار و بهزاد رو دیدم و برایشون دست تکون دادم واونا هم ما رو دیدن

ماریا: امیر علی ببین آمدن

امیر علی: دیدم

بی ذوق

خاله ستاره وعمو فریدون رو هم دیدم همگی داشتند میومدن طرف ما تا رسیدن به ما پریدم بهار
رو بغل کردم وبوسیدمش

ماریا: وایااااااااااای بهار دلم برات تنگ شده بود

بهار: ولی دل من گشاد شده بود

خاله ستاره رو هم بغل کردم وبوسیدم وهمچنین عمو فریدون رو ولی امیر علی با عمو فریدون
وبهزاد فقط دست داد ودر عوض بهزاد رو محکم بغل کردم که بهزاد دم گوشم گفت: ول کن بابا
الان شوهرت غیرتی میشه میزنه میکشه مارو

از بهزاد جدا شدم وامیر علی رو دیدم که بد جور عصبانیه

خوب به من چه نمیتونم که با بهزاد مثل بقیه رفتار کنم

با هم به طرف رستوران فرودگاه رفتیم تا شام بخوریم

دور یه میز نشستیم و سفارش غذا دادیم کنار بهار نشسته بودم و اروم حرف میزدیم

بهار: چخبر با امیر علی چطورید

ماریا: ای بد نیستیم تازه قلش آمده دستم میدونم چیکار کنم تا به حرفم گوش بده

بهار: چیکار کلک

ماریا: یه رازه.... ولی اونجوری هم که میگفتین بد اخلاق نیست فقط یه کم زود عصبانی میشه

بهار: فارسیت خوب شده ها دیگه لهجه نداری

بعد رو به بهزاد گفت: نه بهزاد فارسی حرف زدن ماریا بهتر نشده

بهباد که داشت با امیر علی حرف میزد گفت: ااره بابا الان دیگه اون لهجه ضایع رو نداره یه کم
بمونه دیگه حرف زدنش مثل ایرانیا میشه

ماریا: لهجه من ضایع بود

بهزاد:اره خیلی

ماریا:ببین چی میگه امیر علی

امیرعلی لبخندی زد وگفت:ولی خوب حرف میزنه من اصلا انتظار نداشتم اینطور فارسی حرف
بزنه

بهار دم گوشم گفت:جل الخالق من تا حالا لبخند امیر علی رو ندیدم چی کارش کردی

ماریا:دیگه دیگه

شام رو خوردیم بعد از کمی نشستن پرواز شیراز رو اعلام کردن و دوباره عزم رفتن کردن و ما هم بعد از بدرقه به خونه رفتیم

داشتم به طرف اتاق خواب میرفتم که امیر علی صدام کرد

امیر علی: ماریا بیا اینجا

رفتم نشستم رو مبل و منتظر بهش نگاه کردم دستاشو به هم گره زده بود و آرنجاش رو زانوش بود

اميرعلى : بهزاد ودایى به تو محرمن

ماریا: چى؟

اميرعلى : ميگم اونا به تو محرمن كه بغلشون ميكنى وبهشون دست ميدى

ماریا : من ۱۵ساله كه تو خونه اونا دارم زندگى ميكنم بهزاد مثل برادرمه وفريدون مثل پدرمه اونوقت تو از من ميخواى مثل غريبه ها باهاشون رفتار كنم

اميرعلى : احترامشون رو نكه دار ولى در حدش پيششون حجاب ميگيرى ولباس مناسب ميپوشى فهميدى

ماریا : چرا بايد به حرفت گوش بدم

امیر علی: چون من شوهرتم تو هم باید به حرفام گوش بدی.... کاری نکن بیخیال رفتن به شیراز
بشم و تا آخر عید اینجا تک و تنها بمونی

پا شدم و جلوش و ایستادم و گفتم: تو هم یادت باشه اینجا ادارت نیست و منم متهم نیستم پس
برای من ادای پلیسا رو در نیار

اینو گفتم و به طرف اتاقم رفتم

نمیدونم چرا به حرفهای امیر علی گوش میکنم نمیدونم چرا دوست ندارم ناراحتش کنم ولی به
این آسونی هم نمیتونم حرفاشو بپذیرم

چمدونم رو جمع کردم بیشتر لباسهای پوشیده برداشتم اونجوری که فهمیدم خانواده امیرعلی مذهبی هستن ومن نمیخوام با این همه لطفی که به من میکنن بهشون بی احترامی بشه

فردا ساعت ۴ بعد از ظهر به شیراز پرواز داشتیم چمدونم رو حاضر کردم وگوشه اتاق گذاشتم و بیرون آمدم امیر علی هنوز نیومده بود از تصمیم گرفتم لباسهای اونجا رو هم آماده کنم

وارد اتاقش شدم از کمد یه چمدون برداشتم از گوشیم یه موزیک اروم که نوای پیانو بود رو پلی کردم وگوشی رو روی پا تختی گذاشتم

چند دست تیشرت وشلوار راحتی وچند تا پیرهن وسه تا از کت وشلوار هایی که نپوشیده بودند رو تو کاور گذاشتم دو تا شلوار کتون وپیرهن اسپورت رو داخل چمدون گذاشتم برگشتم که برم از کشو لباس بردارم که دیدم امیرعلی به چهار چوب در تکیه داده وداره نگام میکنه

که

ماریا:!!!! آمدی.... چرا بی سر وصدا

اميرعلی تکیه شو از چهار چوب گرفت و گفت: صدات کردم ولی نشنیدی....داری چیکار میکنی

ماریا:دارم چمدون تو جمع میکنم ببین چیزی دیگه ای هم لازم داری

اميرعلی :این همه لباس لازم نیست دو دست باشه کافیه

ماریا:پس چرا این همه لباس خریدی اگه نمیخواهی بپوشیش

اميرعلی :خیلی وقته خرید نکردم

ماریا: ولی همشون نو ان

امیر علی: چون نیوشیدم

ماریا: من چند تا از لباسهای نو رو گذاشتم چمدون و.....دیگه.... آهان لباس زیر و وسایل شخصی
رو خودت بزار

امیر علی سرشو تکون داد و چیزی نگفت منم از اتاق امدم بیرون

شام رو حاضر کردم وبه طرف اتاق امیر علی رفتم تا صداش کنم

اميرعلى رو تخت نشسته بود ودر حال تميز کردن اسلحه اش بود

ماريا:نمياي شام

بهم نگاه کرد

به اسلحه اشاره کردم وگفتم: کمک نميخواي

پوزخندی زد وگفت: نميترسی

ماريا:نه..... چرا بايد بترسم.... اکثرا من اسلحه بابا رو تميز ميکردم

امیرعلی طبق عادتش ابروش رو بالا انداخت و گفت: ممنون تموم شد دیگه

ماریا: پس بیا شام

سرشو تکون داد

احساس کردم امشب ناراحته سر شام هم غذای زیادی نخورد و تو فکر بود حتی ازش پرسیدم چیزی شده و اونم با گفتن نه میز رو ترک کرد

ولی من اینقدر امیر علی رو میشناسم که فهمیدم یه درگیری فکری داره

.....

امیر علی

از بعد از ظهر که پدر بزرگم زنگ زده وگفت نباید ماریا رو ببرم شیراز و خودم زودتر برم تا تکلیف غزاله (دخترعموم) رو روشن کنم ذهنم بد مشغوله نه میتونم ماریا رو اینجا تنها بزارم و نه با خودم ببرمش اما تصمیم گرفتم با خودم ببرمش من چه با وجود ماریا و چه نبود اون به هیچ وجه با غزاله ازدواج نمیکنم این دفعه باید سر حرفم بایستم الان ماریا زن منه و نمیزارم کسی اذیتش کنه

ماریا..... ماریا

ماریا:بله

امیرعلی: کجایی پس..... تا کی باید منتظر بمونم

صدای عصبی امیرعلی باعث شد زودتر از اتاق بزنم بیرون معلوم نیست از دیروز چش شده اینقدر
عصبانیه

چمدون رو زمین گذاشتم و گفتم: من حاضرم بریم

امیرعلی: چه عجب

چمدون منو به همراه چمدون خودش برداشت و بیرون برد و بعد از قفل کردن در خونه وارد
آسانسور شدیم امیرعلی با پاش به کف آسانسور میزد از رفتاراش میشد به کلافه بودنش پی برد
اما مگه جرات داشتم ازش بپرسم چی شده

آسانسور تو پارکینگ وایستاد و به طرف ماشین رفتیم و امیر علی چمدونها رو داخل صندوق عقب گذاشت و سوار شد

به روبرو نگاه میکرد اما فکرش اینجا نبود

ماریا: امیر علی.... چیزی شده.... خیلی تو فکری

امیر علی: نه.... اونجا رفتیم اگه کسی چیزی گفت اهمیت نده.... از پیش منم جم نخور

تعجب کردم این حرفها یعنی چی چرا اینا رو میگه بنابراین گفتم: آخه چرا مگه چی شده

امیر علی: همین که گفتم.... اگه دیدی ناراحت میشی بر میگردیم

دیگه مطمئن شدم یه خبری هست یعنی خانوادش از رفتن من به اونجا ناراحتن اگه این طوره چرا مادرش هر روز زنگ میزد و میگفت بیاین اینجا.... باید سر در بیارم شاید بهار بتونه کمکم کنه

با رسیدن به فرودگاه از فکر آمدم بیرون وبعد از پیاده شدن و برداشتن چمدونها به طرف سالن فرودگاه راه افتادیم

سالن خیلی شلوغ بود و منو نگران بودم گم بشم و امیر علی هم با قدمهای بلند و سریع حرکت میکرد یک لحظه برگشت و گفت: بدو دیگه

ماریا: خوب چی کار کنم با این کفشها تند تر از این نمیتونم بیام تو هم که خیلی تند میری

امیرعلی: مجبوری اینا رو بیوشی مگه داری عروسی میری

ماریا: خوب حالا گیرنده

امیرعلی بازومو گرفت وبه دنبال خودش کشید

تو هواپیما فکرم درگیر حرفهای امیرعلی بود و ناخود آگاه یه ترس عجیبی تو دلم افتاد امیرعلی سرشو به پشتی صندلی تکیه داده بود از طرز نفس کشیدنش معلوم بود که بیداره اما چشمش بسته بود سوالی که تو ذهنم بود رو به زبون آوردم

ماریا: امیرعلی خانوادت دوست ندارن من برم اونجا

امیرعلی چشمش رو باز کرد و به لبخند نصفه و نیمه زد و گفت: نه خانوادم کاری با تو ندارن....
اممممم

مردد بود بین گفتن و نگفتن

امیرعلی: ببین ماریا پدر بزرگ من دوست داره من با دختر عموم ازدواج کنم.... چه میدونم میگه
غزاله عاشق منه و از این حرفها واسه همینم شاید با تو رفتار مناسبی نداشته باشن

یه لحظه دلم لرزید از تصور امیر علی پیش کس دیگه نمیدونم چرا اینجوری شدم اون که شوهر
واقعی من نیست

خیلی سعی کردم صدام نلرزه

ماریا: خوب... خوب... تو میتونی باهش ازدواج کنی ازدواج ما که واقعی نیست... من نمیخوام تو
رو از عشقت جدا کنم

امیرعلی: نه من عاشق غزاله ام نه اون عاشق من... اگه تو هم نبودی من به اون ازدواج نمیکردم

ماریا: چرا؟

امیرعلی: چون اون عاشق من نیست فقط ادعا میکنه که منو دوست داره... ومهمتر از همه
مخالف شغل منه

ماریا: آگه یکی رو دوست داشته باشی باید همون جوری که هست قبولش کنی نه اونجوری که
میخوای

امیرعلی یه لبخند کم جون زد و چیزی نگفت با فرود هواپیما که کمر بند هامونو باز کردیم و بلند
شدیم

یه گوشه و ایستاده بودم تا امیرعلی چمدونها رو بیاره از دور دیدمش در حال حرف زدن با
موبایلش بود بعد اتمام حرفه‌اش گوشی رو تو جیب کتش گذاشت و با چمدونها به طرف من آمد

امیرعلی: بیا بریم امیر حسین آمده دنبالمون

تا اونجایی که شنیده بودم امیر حسین برادر کوچکش بود که چهار سال پیش ازدواج کرده بود
ویه دختر دو ساله بنام نازنین داشت

با هم به سمت در خروجی سالن رفتیم

از دور یه پسر رو که به ماشینش تکیه داده بود رو دیدم به محض دیدن ما تکیه شو از ماشین گرفت و به طرف ما امد خیلی شبیه امیر علی بود موهای مشکی چشمای سبز و قد بلند و هیکل ورزیده پسر زیبایی بود اما جذبه امیرعلی رو نداشت

امیر حسین: سلام داداش بزرگه چه عجب یاد ما کردی

همدیگر رو بغل کردن تازه چشمش به من افتاد

امیر حسین: سلام زنداداش.... چخبر خوب هستین... با این برادر بد اخلاق ما چیکار میکنید

امیر علی یه مشت به بازوش زدم وگفت: کم لودگی کن

امیر حسین: من که چیزی نگفتم چرا میزنی... ببینم زنداداش شما رو که نزده... اگه دست بزن
داره بگین حسابشو برسم... هان

ماریا: نه... امیر علی خیلی هم خوبه

امیر حسین: واقعا کجاش خوبه... ببینم نکنه تهدیدتون کرده که چیزی نگین... اگه اینطوره بگین

چشمام گرد شد

امیر علی: میخوای تا شب اینجا وایستیم تا چرت وپرت تحویلمون بدی

امير حسين: ای وای ببخشید بفرمایید سوار شید

چمدونها رو داخل صندوق گذاشت و امیر علی جلو و منو عقب نشستم

با دقت به خیابونها نگاه میکردم واقعا شهر زیبایی بود امیر علی هم با داداشش حرف میزد

امیر حسین: همه خونه مان.... منتظر شما هستن

امیر علی: امشب باید همه چیز تموم بشه.... دیگه نمیزارم این بازی بیشتر از این ادامه پیدا کنه

امیر حسین: کار احمقانه ای نکنی

امیر علی: نگران نباش حواسم هست

من که از حرفاشون سر در نیاوردم بنابراین به دید زدن خیابان ها ادامه دادم

امیر حسین جلوی یه خونه ویلایی نگه داشت وگفت

امیر حسین: بفرمایید اینم کلبه درویشی ما

ماریا: کلبه چی؟

امیر حسین: درویشی دیگه

ماریا: درویشی چی هست

امیر حسین: درویشی یعنی...

امیر علی نداشت حرفشو تموم کنه وگفت: بس کن امیر حسین

بعد رو به من گفت: داره سر به سرت میزاره

ديگه من نپرسيدم سر به سر يعنى چى... از ماشين پياده شديم امير على وامير حسين چمدونها
رو آوردن

امير حسين زنگ رو زد و صدا امد : كيه

امير حسين : باز كن زهره مايم

زهره : بياين تو

ودر رو باز كرد

خونشون بيشتر شبیه باغ بود درخت‌های بزرگ و قدیمی ویه عمارت بزرگ كه وسط باغ بود
و بيشتر شبیه خونه شاهها وموزه بود

امیرعلی: بیا دیگه ماریا

دست از نگاه کردن به خونه برداشتم و گفتم: خونتون خیلی قشنگه مثل موزه میمونه

امیر حسین: حالا تو شو ندیدی عروس خانم... بفرمایید

در عمارت باز شد و یه خانم میان سال و دوتا دختر جوان آمدن بیرون همون جور که حدس زدم یکیش فریبا خانم مادر امیرعلی بود یکیش همسر امیر حسین زهره بود و یکیش هم فاطمه خواهر امیرعلی بود با همشون احوال پرسیدم و به گرمی ازم استقبال کردن پدر امیرعلی هم به چهار چوب در تکیه داده بود و بعد از بغل کردن امیرعلی به طرف من آمد منو در آغوش کشید تعجب کردم به امیرعلی نگاه کردم یعنی ناراحت نشد یا چون پدرش بود چیزی نگفت اون که خیلی به نامحرم حساس بود

پدر امیرعلی دستمو فشورد و گفت: بیا تو دخترم

دستموا از دستش در آوردم وگفتم: شما نا محرمید

همشون خندیدن وامیرعلی گفت: نه ماریا بابا به تو محرمه.... فقط بابا

سرمو تکون دادم و وارد خونه شدیم چند نفر تو سالن نشسته بودن امیر علی به سمت یه پیر مرد
رفت وگفت: سلام آقا جون

پس پدر بزرگش اینه جوری رو مبل نشسته بود که انگار تو کاخ ورسای نشسته وداره حکومت
میکنه منم جلو رفتم وسلام دادم که فقط سر تکون داد.... بی ادب

امیرعلی: آقا جون.... معرفی میکنم ماریا

وبعد رو به من گفت: ماریا پدر بزرگم که راجعش بهت گفته بودم

سرمو تکون دادم واميرعلى به يه خانم واقای اشاره کرد وگفت: ايشون هم عموو زنعوم هستن

وبه دختر پسر کناريش اشاره کردو گفت:دختر عموم غزاله وپسر عموم روزبه

غزاله با نفرت نگاهم ميکرد وروزبه خنثی

روی يه مبل کنار اميرعلى نشستم

روزبه: پسر عمو جان چه عجب ما شما رو اينجا ديديم

اميرعلى: در گيريم ديگه

غزاله: اگه شغلتي عوض کنی سرت خلوت ميشه

امیر علی: من شغلمو دوست دارم وبه هیچ وجه عوضش نمیکنم

غزاله یه پوزخند حرصی زد

همه نگاهها رو من بود خیلی معذب بودم سر جام جا به جا شدم وبا انگشتم ور میرفتم امیرعلی متوجه شد وگفت: ماریا بیا بریم اتاق رو بهت نشون بدم لباساتو عوض کنی

با امیر علی بلند شدیم که فاطمه گفت: من نشون میدم داداش شما بشین

امیر علی سر تکون داد ونشست به همراه زهره وفاطمه از پله ها بالا رفتیم و وارد یه اتاق شدیم

اتاق زیبایی بود یه تخت دو نفره چرم مشکی و روتختی قرمز و پرده هایی به رنگ قرمز با گل‌های
مشکی و یه کمد که گوشه اتاق بود و میز توالت روبروی تخت قرار داشت

فاطمه: چه طوره خوبه.... پسندیدی

ماریا: بله خیلی زیباست.... ممنون

فاطمه: خواهش میکنم عزیزم.. کمک میخوای

ماریا: نه ممنون.... فقط میشه من پایین نیام

زهرا: چرا عزیزم.... دوست نداری

ماریا: چرا دوست دارم ولی فکر میکنم پدر بزرگت وعموت اینا دوست ندارن من باشم

فاطمه: ببینم غزاله چیزی گفته به حرفاش توجه نکن از حرص و حسادتشه

ماریا: خوب اونم عاشقه

فاطمه: پس همه چیز رو میدونی

ماریا: اهوم

زهره: از قدیم گفتن عشق یه سره مایه دردسره توجه نکن عزیزم.... ولی کاش همه چی صوری نبود و تو واقعا جاریم بودی از لحظه ای که دیدمت مهرت به دلم نشست بر عکس غزاله

ماریا: جاری چیه

زهره و فاطمه هر دو خندیدن و منم با تعجب نگاهشون میکردم که فاطمه گفت: امیرعلی و امیر حسین با هم برادرن و زناشون با هم جاری هم میشن منم میشم خواهر شوهرتون

سرمو تکون دادم نسبتها پیچیده شده بود

ماریا: امیرعلی میگفت یه دختر دارین کجاست

زهره: اره الان خوابه یه کم دیگه بیدار میشه

زهرة وفاطمة از اتاق رفتن بیرون و تاکید کردن که منم برم پایین

چمدونم رو باز کردم ولباسامو چیدم تو کمد ویه لباس بلند پوشیدم که امیر علی گیر نده
لباسهای زهرة وفاطمة پوشیده بود وهر دو چادر سر کرده بودند و من نمیخواستم امیر علی به
خاطر طرز پوشش من شرمنده بشه

از اتاق امدم بیرون و میخواستم برم پایین که با شنیدن حرفاشون سر جام و ایستادم

پدر بزرگ امیر علی داشت اونو به خاطر آوردن من مؤاخذه میکرد

آقا جون:مگه من نگفتم این دختره رو نیار اینجا برای چی با هم امدین

امیر علی: ببخشید آقا جون بزرگترین احترامتون واجبه ولی من اونقدر ها هم بی غیرت نیستم که
زنم رو تنها توی یه کشوری که غریب تنهانش بزارم

آقا جون: پس تکلیف غزاله چی میشه

امیر علی: من که از اولم گفتم غزاله مثل خواهرمه و خواهرمم میمونه هیچ چیز نمیتونه این نسبت
رو عوض کنه من الان متاهلم ولی اگه زمانی هم ماریا تو زندگیم نباشه حسم به غزاله تغییر
نمیکنه

آقا جون: پس چرا این همه مدت این حرفها رو نزدی چرا این دختر رو امید وار کردی

امیر علی: من چند سال پیشم به غزاله گفتم که من اون هیچ وقت ما نمیشیم

آقا جون: بسه این حرفها هر چه زودتر این دختره رو طلاق میدی ومیای خواستگاری غزاله وگرنه هیچ سهمی از ارث من نداری

صدای هیچ کس در نمیومد فقط صدای نفساشون بود نشون از استرس ونگرانیشون میداد که پدر امیرعلی گفت: آقا جون خواهش میکنم امیرعلی تازه رسیده بزاره یه کم استراحت کنه بعدا حرف میزنیم

میخواستم برم پایین وبه امیر علی بگم که به خاطر من از ارثش نگذره من میتونم اینجا یه خونه کرایه کنم و تا تثبیت اوضاعم ایران بمونم ولی با صدای امیرعلی میخکوب شدم

امیرعلی: خدا رو شکر آنقدری دارم که محتاج ارث شما نیستم من ماریا رو طلاق نمیدم اون زن
منه ودست من امانته

آقا جون: پس تکلیف دل این دختر چی میشه

امیرعلی: کدون دل آقا جون اون فقط ادعای عاشقی میکنه اگه کسی رو دوست داشته باشی
همنجوری که هست باید بخوایش نه اونجوری که دلت میخواد اون اگه منو دوست داشت با
وضعیت من کنار میومد نه اینکه مخالف شغلم باشه مخالف طرز لباس پوشیدنم باشه....

داشتی ادامه میداد که عموش نداشت: بسه دیگه نمیزارم بیشتر از این دخترم رو کوچیک کنید

امیرعلی: نه عمو من قصد اهانت ندارم غزاله خواهرمه قد فاطمه برام عزیزه نمیخوام خار تو پاش
بره از من نخواین با خواهرم ازدواج کنم

بعد رو به غزاله گفتم: غزاله جان خواهر من..... من نمیتونم خوشبخت کنم.... من اونی نیستم که تو میخوای.... من همینم تغییر نمیکنم.... من عاشق شغلمم.. بیشتر اوقات تو ماموریتیم... دیر میرم خونه.... تو این سه ماهی که ماریا اینجا من چهار تا ماموریت رفتم.... من نمیتونم از شغلم دست بکشم.... هیچ زنی این وضع رو نمیپذیره.... تو خواستگار های خوبی داری میتونی با یکی دیگه با کسی که شرایطش باهات نزدیک باشه ازدواج کنی چرا میخوای وارد زندگی بشی که عاقبت نداره... برو دنبال زندگی و سرنوشتت امیدوارم خوشبخت بشی

صدای گریه بلند غزاله آمد وبعد هم کوبیده شدن در خانواده عموش هم رفتن منم دیگه بیشتر از این تعلق نکردم ورفتم پایین مادر امیرعلی منو دید وگفت: بیا دخترم بیا بشین اینجا

به کنار امیرعلی اشاره کرد رفتم وپیشش نشستم کلافه بودم ومدام دستشو به ته ریشش میکشید اروم جوری که فقط اون بشنوه گفتم: من نمیخواستم اینجوری بشه متاسفم

سرشو بالا آورد وگفت: تقصیر تو نیست این اتفاق زودتر از اینا باید میوفتاد خودتو ناراحت نکن

سرمو تکون دادم و چیزی نگفتم برگشتم سمت دیگری وبا پدر بزرگش چشم تو چشم شدم با
دقت داشت نگام میکرد آب دهنم رو قورت دادم و سرمو پایین انداختم

با صدای زهره که میگفت شام حاضره همه بلند شدیم وبه طرف میز نهار خوری رفتیم

سر شام همه ساکت بودن امیر علی با غذاش بازی میکرد اروم بهش گفتم

ماریا:چرا نمیخوری

امیرعلی نیم نگاهی بهم کرد و آروم گفت:میل ندارم

دلم بر اش سوخت خیلی تحت فشار بود از طرفی التیماتم پدر بزرگش از یه طرف خانواده عموش
از یه طرف من و از طرفی هم ماموریت های حساسش مگه یه آدم چقدر ظرفیت داره اشتباهی منم
کور شد

امیرعلی: تو چرا نمیخوری

ماریا: سیر شدم

روبه مادر امیرعلی گفتم: ممنون... خیلی خوشمزه بود

فریبا خانم: خواهش میکنم.... تو که چیزی نخوردی

ماریا: سیر شدم دیگه

بعد از شام هر کسی یه طرف نشسته بود و صحبت میکرد منم کنار زهره و فاطمه بودم والبته بیشتر اونا حرف میزدن ومن گوش میدادم

زهره: فاطمه سفره هفت سین رو فردا بچینیم یا الان

فاطمه: بعد از ظهر سال تحویل میشه صبح میچینیم

ماریا: سفره هفت سین چیه

زهره لبخندی زد و گفت: ما ایرانیها عید که میشه تو سفره عیدمون از هفت چیزی که اولش سین هستش رو تو میزاریم مثل سیب، سماق، سمنو، سکه، سبزه، سرکه ساعت...

ماریا: چه جالب.... میشه منم فردا بهتون کمک کنم

فاطمه: حتما چرا که نه

صدای گریه بچه آمد زهره رفت تو اتاق وبعد از چند دقیقه با یه بچه برگشت

زهره: اینم نازنین خانم ما

نازنین خیلی خوشگل بود پوست سفید با لپهای گل انداخته چشمای قهوه‌ای وموهای مشکی بیشتر شبیه مادرش بود

نازنین رو بغل کردم وگفتم: سلام خانم کوچولو خوبی

بغض کرد و دست و پا زد خوب حق داره منو نمیشناسه به بغل مامانش دادم تا اروم بشه

امیر حسین آمده ونازنین رو از بغل زهره گرفت

امیر حسین: بیا ببین کی آمده عمو جون بد اخلاقه آمده

نشست پیش امیر علی

امیرعلی: آخه من کجام بد اخلاق افتاده تو دهنتم.... بدش به من ببینم اینو

نازنین رو از بغل امیر حسین گرفت و شروع کرد به قلقلک دادن و بازی کردن باهاش.... اصلا فکر
نمیکردم امیر علی بچه دوست باشه... از خنده های نازنین میشد فهمید که به اونم داره خوش
میگذره

با لبخند داشتم نگاهشون میکردم که فاطمه گفت: بابای خوبی میشه حیف که اهل ازدواج وزندگی
مشترک نیست

ماریا: زیادی به خودش سخت میگیره....

فاطمه: به نظر من باید عاشق بشه

ماریا: فکر نکنم اهل این حرفها باشه

فاطمه: شاید تو بتونی عاشقش کنی

خندیدم و گفتم: من اون مثل کارد و پنیریم اون بی صبرانه منتظر تا من برگردم فرانسه... این امکان نداره

یه لحظه به خودم گفتم واقعا امکان نداره که اون عاشق من بشه... من چی امکان داره من عاشقش بشم... امکان داره دل بسته اش بشم... نه نه نه این امکان نداره... پس این حسهای درونیم چیه... چرا دوست ندارم از پیشش برم... چرا وقتی به روزی که از اینجا میرم فکر میکنم تنم میلرزه

اینا همش به خاطر حس حمایتشه دیگه نه؟

من که عاشقش نشدم نه؟

به امیرعلی نگاه کردم... توداری با من چیکار میکنی؟

چه طور تو رو رها کنم؟

نه من نباید دل ببندم امیرعلی اهل عشق و عاشقی نیست... اینجوری فقط خودم آسیب میبینم

بغض بدی راه گلوم رو بسته بود سرمو پایین انداختم تا حال بدم رو کسی نبینه

با صدا زدنه‌های فاطمه به خودم امدم

فاطمه: خوبی ماریا...

توجه همه به من جلب شد حتی امیرعلی هم موشکافانه به من نگاه میکرد

ماریا: بله خوبم... یه کم خسته ام میرم بخوابم... شبتون بخیر

اینو گفتم واز جام بلند شدم وبه طرف اتاقم رفتم

وارد اتاقم شدم لباسهامو با بلوز وشلوار راحتی عوض کردم وروی تخت نشستم دلم نمیخواست
گریه کنم.... دلم نمیخواست ضعیف باشم باید با بابا صحبت کنم هرچی هم بشه باید برگردم
فرانسه نباید به این حسم اجازه پیشروی بدم

بلند شدم ورفتم دست شویی وصورتم رو شستم آمدم بیرون میخواستم دراز بکشم که صدای در
آمد

ماریا:بله؟

امیرعلی: ماریا...منم

ماریا:بیا تو

امير علی وارد اتاق شد ولی نفهميد چه آشوبی به دلم انداخت

ماریا: چیزی شده

آمد نشست رو تخت

امير علی: اينو من بايد پيرسم... چی شده.... چرا يه دفعه به هم ريختی

ماریا: نه خوبم فقط يه کم سرم درد ميکنه

امير علی: ميخواي به فاطمه بگم يه قرص بياره

ماریا: نه کمی بخوابم خوب میشم... ممنون

امیرعلی از رو تخت بلند شد و گفت: باشه هر طور راحتی... اتاق من همین بغله اگه مشکلی پیش
آمد بهم خبر بده

ماریا: باشه

رفت بیرون و منم دراز کشیدم اما فکر رو خیال نمیذاشت بخوابم از آینده نا معلوم میترسیدم...
برای اولین بار آرزو کردم ای کاش پدرم پلیس نبود تا مجبور نباشه منو بفرسته اینجا

ساعت از یک شب گذشته بود ولی من همچنان بیدار بودم باید منطقی برخورد کنم نباید به حسم
اجازه پیشروی بدم... باید خودم رو از دست این حس راحت کنم

صبح وقتی بیدار شدم تصمیم گرفتم از امیرعلی دوری کنم تا کمتر وابسته اش بشم

طبق عادت هر روزه یه دوش گرفتم وبعد از خشک کردن موهام وپوشیدن لباسام از اتاقم خارج شدم ساعت هشت ونیم صبح بود ومادر امیر علی در حال آماده کردن صبحانه بود به اشپزخانه رفتم

ماریا:سلام.... صبح بخیر

فریبا خانم:سلام عزیزم.... صبح تو هم بخیر.... بیدار شدی

ماریا:بله... عادت ندارم زیاد بخوابم بقیه کجان

فریبا خانم: آقا بزرگ تو باغه آقا احسان (پدر امیرعلی) هم رفته نون بگیره فاطمه هم که رفته
حموم امیرعلی هم خوابه

اگه رو دربایسی نداشتتم باهاش میگفتم یه نفس بگیر بابا خفه شدی

ببینم این چی گفت امیرعلی خوابه سابقه نداره امیرعلی تا این ساعت بخوابه

با تعجب گفتم: خوابه؟

فریبا خانم: اره دخترم.... دیشب خیلی پریشون بود بچم... مثلا امده اینجا تا فکرش آزاد باشه ولی
دیدى که چی شد.... تا اذون صبح تو حیاط راه میرفت.... برو مادر ببین بیداره صداس کن برای
صبحانه آقا بزرگ دوست نداره کسی تو خونه باشه و دور میز نباشه... برو عزیزم

نههههههههههههههه من میخوام دور باشم ولی نمیزارن

رفتم طبقه بالا و پشت در اتاقش ایستادم یه نفس عمیق کشیدم و در زدم ولی جواب نداد اروم لای در رو باز کردم و دیدم خوابه وارد اتاق شدم

اروم جلو رفتم اتاق زیبایی داشت یه تخت تک نفره بزرگ چوب به رنگ قهوه ای سوخته با کمد و میز توالت ستش و یه گوشه اتاق میز کامپیوتر و یه کتابخانه کوچیک و چند تا عکس از خود امیر علی از بچگی تا دانشگاه و چند تا عکس که تو کوه، باشگاه ورزشی، و یه عکس که با لباس فرم نیروهای ویژه گرفته شده بود

چرخیدم سمت امیر علی روی شکم خوابیده بود و بالشتشو بغل کرده بود کمی از موهاش روی پیشونیش ریخته شده بود حتی تو خواب هم اخم داشت و سوسه عجیبی به مرتب کردن موهاش رو داشتم اما دستم رو پس کشیدم اروم صداس کردم

ماریا: امیر..... امیر

تکونی خورد ولی بیدار نشد دستم رو رو شونش گذاشتم و تکون دادم همیشه تیشرت میپوشید
هیچ وقت بدون لباس نمیخوابید برعکس بهزاد که اگه چیزی بهش نمیگفتیم همیشه لخت
میگشت

ماریا: امیر علی.... امیر... پاشو دیگه... بیا صبحانه بخوریم

چشماش رو باز کرد

امیر علی: ماریا.... تویی

ماریا: بله... پاشو بیا صبحانه

سريع از روى تخت بلند شدم خواستم اولين قدم رو بردارم كه اميرعلى مچ دستم رو گرفتوكشيد
ودوباره نشستم رو تخت

ماریا:چته بابا... دستم شكست

اميرعلى:چرا در ميرى

ماریا:چى ميگى تو امدم براى صبحانه صدات كنم پاشو ديگه

اميرعلى:سر دردت خوب شد

ماریا:هان.... اره... اره خوبم

چقدر این روزها دروغگو شدم

ماریا: بیا دیگه همه بیدارن

امیرعلی: یه دوش بگیرم میام

ماریا: باشه پس من رفتم

اینو گفتم امدم بیرون خودمم معنی این کشش عمیق رو نسبت به امیرعلی نمیفهمم من تا حالا نسبت به هیچ مردی احساس نداشتم ولی این تپش قلب برام غیر عادیه

فاطمه داشت میز رو میچید و با مادرش حرف میزدوقتی منو دید گفت: به عروس خانم ساعت خواب... چخبر خوب خوابیدی اتاقتو پسندیدی

خندم گرفت مثل مادرش رگباری میرفت فرصت جواب دادن نمیداد

ماریا: بله... خوب بود... خیلی ممنون

فاطمه: عاشق لهجتم... خیلی با مزه است

لبخندی زدم و چیزی نگفتم

فاطمه: پس داداش کجا موند

ماریا: خواب بود بیدارش کردم گفت دوش میگیره میاد

فاطمه: خوبه پس تا بابا برسه اونم مياد

صدای زنگ آيفون آمد فاطمه رفت تا در رو باز کنه... بعد از چند دقيقه آقا جون با پدر اميرعلي
آمدن تو

آقا احسان: سلام بر همگي

ماریا: سلام.... خوب هستين

آقا احسان: ممنون دخترم.... خوب خوابیدی

ماریا: بله ممنون

دستش رو که نون بود توش بالا آورد وگفت: سنگگ دوست داری

ماریا: بله من که این چند وقته عاشقش شدم

از پشتم صدای امیرعلی امد

امیرعلی: عاشق چی شدی

میخواستم بگم عاشق تو ولی گفتم: نون سنگگ رو میگم

اهانی گفت وبی تفاوت به سمت آشپزخانه رفت... خاک بر سرم با این عاشق شدنم

همگی رفتیم آشپزخانه تا صبحانه بخوریم تقریبا از همه چی رو میز بود انواع مربا. کره. خامه.
پنیر. گردو. آب پرتقال. شیر.....

من که هنگ کرده بودم ولی بقیه خیلی ریلکس در حال خوردن بودن

بعد از صبحانه فاطمه شروع به آماده کردن وسایل هفت سین و من هم فقط سوال پیچش میکردم

ماریا: زهره نمیاد

فاطمه: چه جاری دوست شدی کلک... چرا الانه که پیداشون بشه

ماریا: دختر خوبیه

فاطمه: بله پس چی امیر حسین که همینجوری عاشقش نشده

ماریا: عاشق شده بود

فاطمه: اره... میدونی که امیر حسین دو سال کوچکتز از امیرعلیه وقتی ۲۸ سالش بود عاشق زهره شده زهره خواهر دوستش بود... مامان وبابا گفتن امیرعلی ازدواج کنه بعد ولی امیر علی گفت که قصد ازدواج نداره واگه امیر حسین میخواد ازدواج کنه زودتر کاراشو بکنن... این شد که رفتیم خواستگاری و جواب مثبت دادن بعد شش ماه هم که عروسی گرفتن الانم که جیگر عمه رو دارن... میتروسم حسرت به دل دیدن بچه امیرعلی بمونم

ماریا: تو زنشو ببین بچش پیش کش

فاطمه با شیطنت گفتم: زنش که پیشم نشست

زدم به بازوش و گفتم: منظورم زن واقعیش بود... کسی که باهاش رابطه داشته باشه تا بچه دار بشن

فاطمه پقی زد زیر خنده مگه خندش بند میومد توجه همه به سمت ما جلب شد

فریبا خانم: چته مادر... چرا میخندی

فاطمه: هيچي... هيچي

بعد اروم بهم گفـت: ديگه اين حرف رو جلوي كسي نكني ها مخصوصا جلوي امير علي...از وسط
نصفت ميكنه

ماریا: چرا مگه چی گفتم

فاطمه: هيچي عزيزم چيزي نگفتي كه... دختر آدمهاي اينجا در اين حد اپن مايند نيستن حرف
در ميآرن

من كه نفهميدم چی ميگه ولي همينجوري گفتم: باشه

باید یه کم از رسوم اینجا از بهار اطلاعات بگیرم

ماریا: بهار کی میاد اینجا

فاطمه: امروز برای عید دیدنی میریم خونه مادر جون اونجا میبینیمشون

ماریا: باشه.... میای کمک کنی برای بیرون رفتن لباس انتخاب کنم من نمیدونم چی بپوشم

فاطمه: باشه عزیزم میام... چرا که نه

بعد از آمدن زهره شروع به چیدن سفره هفت سین کردن برای من که اولین بار بود چنین چیزی میدیدم خیلی هیجان انگیز بود به همه چیز با دقت نگاه میکردم تا یاد بگیرم رسم خیلی جالب بود منم تو تزیین ظرفها و رنگ کردن تخم مرغ ها کمک کردم که تجربه خوبی برام بود

ظرف های هفت سین رو روی یه میز گرد که پارچه ساتن طلایی ورومیزی که زهره گفت اسمش
ترمه است وخیلی هم زیبا بود چیدیم

آجیل ومیوه وانواع شیرینی وشکلات رو هم روی میز گذاشتیم این عید خوراک خودم بود
مخصوصا با این همه شیرینی که من عاشقشونم

تمام مدت سنگینی نگاه پدر بزرگ امیرعلی رو احساس میکردم بد جوری زیر ذره بین بودم انگار
میخواست یه آتو ازم بگیره زل زده بود بهم واین منو اذیت میکرد

فاطمه: خوب بچه ها یه ساعت مونده به سال تحویل بریم لباسهامونو بپوشیم حاضر بشم بیایم

زهره:اره بریم منم برم نازنین رو حاضر کنم

وبعد با صدای بلند گفت: امیر حسین بیا بریم لباساتو عوض کن

امیر حسین: لباس هام خوبه ديگه حتما باید نو بپوشم

زهرة: مثلا عیده ها پاشو ببینم

امیر حسین: باشه عزیزم.. بچه که زدن نداره

امیر علی: زن ذلیل

امیر حسین: شما رو هم میبینیم آقا

امیر علی: من از این اخلاق ها ندارم

امیر حسین: آگه داشتی که الان دامادم کنار دستم بود

امیر علی: برو تا کتک نخوردی

امیر حسین: باشه بابا رفتم

داشتم نگاهش میکردم که یهو برگشت و نگاهمو غافلگیر کرد و سرشو به معنی چیه تکون داد و منم
با سر گفتم هیچی

از جام بلند شدم

ماریا: فاطمه من میرم اتاقم تو بیا کمک کن برای لباس

زهرة: باشه برو میام

به سمت اتاق رفتم و داخل شدم در رو بستم و بهشون تکیه دادم مثلا میخواستم ازش دوری کنم

اینطور بهش زل زده بودم یه دونه زدم تو سر خودم و گفتم ماریای احمق

با صدای در به خودم آمدم

ماریا: بله

فاطمه: منم عزیزم

ماریا: بیا تو

فاطمه آمد داخل و گفت بریم سراغ کمد

فاطمه کمد رو زیر رو کرد ودوتا لباس بیرون کشید

فاطمه: دختر این همه لباس آوردی خوب معلومه انتخاب سخت میشه

وبعد لباس ها رو بالا گرفت وگفت اینا خوبن هر کدوم رو دوست داری بپوش

کت ودامن رو انتخاب کردم لباس قشنگی بود یه کت سفید ودامن بلند حریر آبی رنگ ازش بابت

کمک کردن بهم تشکر کردم واونم باگفتن خواهش میکنم از اتاق رفت بیرون تا خودشم آماده

بشه

لباس رو پوشیدم فیت تنم بود و خیلی بهم میومد چند ماهی میشد که آرایش نکرده بودم کمی به سر و صورتم رسیدم ویه آرایش ملایم کردم خیلی عوض شدم آرایش کردن رو دوست داشتم اما این چند وقته حوصله اش رو نداشتم

با پوشیدن کفشهام دیگه تیپم کامل شد صدای در امد

ماریا:بله

امیر علی:منم ماریا

ماریا:بیا داخل

امیر علی در رو باز کرد و امد داخل خیلی خوشتیپ شده بود که وشلوار آبی کاربنی با پیرهن سفید ناخواسته با هم ست شده بودیم

امير علي: حاضري

ماریا: بله

یه نگاه اسکنی به سر تا پام انداخت وگفت: لباست یه کم تنگه و....

آمد جلو درست رو بروم ایستاد و انگشت شستشو کشید رو لبم وگفت: رژ لبتم پر رنگه

خودمو عقب کشیدم انگار مسخ شده بودم

ماریا: نه خیر خیلی هم خوبه

اینو گفتم واز کنارش رد شدم میخواستم برم بیرون که مچ دستمو گرفت

ماریا: باز چیه

امیرعلی: اینجوری میخوای بری بیرون وبه موهای باز وبدون حجابم اشاره کرد

دوباره برگشتم ویه شال سرم کردم ورفتم بیرون امیر علی هم دنبالم امد

وارد سالن شدیم فاطمه رو مبل نشسته بود ونازنین هم بغلش

فاطمه: وای ماریا چه خوشگل شدی... البته خوشگل بودی خوشگل تر شدی

ماریا: ممنون عزیزم... تو هم خیلی زیبا شدی

نازنین داشت بهم نگاه میکرد حتما با خودش میگه این غریبه کیه از دیروز اینجاست

کنار فاطمه نشستم و به شکلات به نازنین دادم لباس نو پوشیده بود یه جوراب شلواری قهوه ای با پیرهن کرم رنگ که گل‌های قهوه ای داشت روی موهاشم دوتا سنجاق به شکل پروانه زده بود کلا بچه با مزه ای بود که به دلیل مینشست

با آمدن همه ونشستنشون شروع به خوندن دعا کردن ومنم با تعجب نگاهشون میکردم صدای تلوزیون آمد که یه دعای عربی میخوند وبعد هم که صدای توپ آمد واغاز سال جدید رو اعلام کرد

با اعلام سال جدید بازار بوسه به راه بودوبه هم عید رو تبریک میگفتن یهو فاطمه پرید یه بوسه عمیق رو گونه امیرعلی کاشت که جای رژ لبش رو گوشش موند امیر علی هم یه چشم غره بهش رفت که اصلا توجه نکرد

فاطمه: خوب داداش عیده دیگه

امیر علی: چون عیده باید تف مالیم کنی

همه داشتن به کل کلهای اونا میخندیدن یه دفعه آقا احسان گفت: حالا وقت عیدیه

فاطمه: آخ جون... رد کنید بیاد

فریبا خانم چند تا جعبه رو میز گذاشت وبه هر کدوممون یکی داد

کادوی من وزهره وفاطمه یکی بود یه گردنبند به شکل قلب که روش نگین داشت وخیلی زیبا بود

ماریا:ممنون... این خیلی گرون قیمته.... من نمیتونم قبول کنم

فریبا خانم:این چه حرفیه مادر تو دیگه عضو این خانواده ای

لبخندی زدم وازشون تشکر کردم عیدی نازنین هم مثل مال ما بود فقط کمی ظریف تر وبچه گونه تر وهديه امیرعلی وامیر حسین هم ساعت مچی ویه ساعت جیبی خیلی زیبا برای آقا جون

آقا احسان یه جعبه کوچیک مقابل فریبا خانم گرفت وگفت :اینم مال شما خانم

یه انگشتر با نگینهای زیاد که فوقالعاده بود فریبا خانم از دیدن انگشتر به وجد امد وحسابی

تشکر کرد

فاطمه: خوب داداشها رد كنيد بياد عيد يه ارو

امير على: من كه چيزى نگر فتم پولشو ميدم خودت بگير

فاطمه: برو بابا پول رو ميخوام چيكار.... بي ذوق

امير على: خوب چي ميخواي برات بخرم

اينطور كه معلوم بود امير على خيلى فاطمه رو دوست داشت چون خوب نازشو ميكشيد

فاطمه: باشه قول بده ما رو ببری گردش ویه شام حسابی بهمون بدی

امیر علی: باشه بابا...میبرم

فاطمه: ایول داداش... نوکر تم

امیر علی: نگفتم اینجوری صحبت نکن

فاطمه: باشه...باشه

بعد از خوردن نهار که به گفته فاطمه اسمش سبزی پلو با ماهی و باقالی پلو با مرغ بود بقیه تصمیم گرفتن بریم خونه مادر فریبا خانم عید دیدنی اینجوری میتونستم بهار رو ببینم خیلی خوشحال بودم

اما خوشحالیم زیاد دووم نیاورد چون امیر علی باز گیر دادنش شروع شود وبهم اجازه نداد با این لباس برم بیرون

ماریا: آخه چرا... مگه لباسم چشمه هم بلنده هم پوشیده جایی از بدنم معلوم نیست که

امیر علی: ماریا این لباس مناسب بیرون نیست یه مانتو وشلوار بپوش تا بریم وگرنه باید تو خونه بمونی

اینو گفت ورفت بیرون دیگه از دست قلدر باز یاش خسته شدم دوباره باید لباس انتخاب میکردم به سمت کمد رفتم تا ببینم چی دارم از دست تو امیر علی

با حرص در کمد رو باز کردم وقتی این اختلاف فرهنگها وعقیده ها رو میدیدم بیشتر به دوری از امیر علی فکر میکردم دیگه این رابطه بیشتر از این بی منطقی بود یه مانتو از کمد بیرون کشیدم اگه به خاطر دیدن بهار نبود از رفتن امتنا میکردم

مانتو وشلوارم رو پوشیدم وروسریم رو سرم کردم از لج امیر علی آرایشم رو تمدید کردم ویه رژ
پررنگ تر زدم

از اتاق خارج شدم عادت به برداشتن کیف دستی نداشتم گوشیم رو به زور تو جیب شلوار تنگ
چپوندم واز پله ها پایین رفتم همه آماده بودن ومنتظر من امیرعلی بادیدن لباسهام سری از
رضایت تکون داد ووقتی به صورتم رسید دوباره اخم کرد وبا چشماش برام خط ونشون کشید
ومنم بی توجه بهش پیش فاطمه رفتم وایستادم

همگی از خونه خارج شدیم آقا بزرگ به خونش برگشته بود تا به مهموناش برسه

آقا احسان وفریبا خانم وفاطمه رفتن سمت ماشین آقا احسان وامیرعلی وامیرحسین وزهره به
طرف ماشین امیر حسین.... زهره برگشت سمت من وگفت :بیا دیگه ماریا جان

به امیر علی نگاه کردم که بی توجه به من صندلی جلو نشست

ماریا:میرم پیش فاطمه یه کاری باهاش دارم

زهرة:هر طور راحتی

به طرف ماشین آقا احسان رفتم وبه چشم غره های امیر علی هم توجه نکردم فکر کرده کیه در ماشین رو باز کردم وکنار فاطمه نشستم

فاطمه :افتخار دادید خانم

خندیدم وگفتم :مهربونم دیگه

فاطمه :برو منکرش لعنت

تا رسیدن به مقصد فاطمه خیابونها رو نشوند میداد واز محلهای دیدنیش میگفت اینقدر حرف
زدیم اصلا نفهمیدیم کی رسیدیم

زهره اینا زودتر از ما رسیده بودن ومنتظر ما بودن از ماشین پیاده شدم وبا سرخوشی به طرفشون
رفتم خیلی خوشحال بودم که میتونستم بهار اینا رو ببینم خیلی دلتنگشون بودم حتی صورت
عصبانی امیرعلی هم از خوشحالیم کم نکرد

در باز شد و وارد شدیم در چهار چوب در بهار رو دیدم به طرفش پا تند کردم ودر آغوشش گرفتم
خاله ستاره وعمو فریدون وبهزاد به همراه یه مرد وزن مسن که پدر ومادر عمو فریدون بودن رو
شناختم از بهار جدا شدم وسلام دادم و دوباره همه شروع به روبوسی وتبریک عید شدن بهزاد
داشت با فیگور بغل کردن به طرفم میومد که به فرانسه گفتم

ماریا:پسر دایی قلدرت دست و روبوسی با نامحرم رو قدغن کرده

اونم مثل من به فرانسه گفت: غلط کرده خواهر منو اذیت کرده

داشتم باهش حرف میزدم که عمو فریدون بغلم کرد وگفت: بیخود کرده مگه من میتونم دخترم
رو بغل نکنم

البته اینا رو به فرانسه گفت وگرنه امیرعلی پوست از سرم میکند

ناخودآگاه نگاهم به طرف امیرعلی رفت که داشت با اخم به ما نگاه میکرد به درک من که بردش
نیستم گوش به فرمانش باشم

مادر عمو فریدون به طرف آمد وگفت: ولش کن فریدون ببینمش دختر خوشگلم رو

عمو فریدون منو از بغلش بیرون کشید ولی ولم نکرد دستش رو دور شونم حلقه کرد وگفت
:بفرمایید اینم دختر کوچولوی خودم.... ماریا

این وسط پوزخند امیر علی بد جور رو اعصابم بود

مادر جون بغلم کرد وگفت: حتی اگر عکسات هم خوشگلتری

صدای فاطمه آمد که گفت: مادر جون ما هم هستیم ها

مادر جون: الهی فدای دختر حسودم بشم من

فاطمه: ایا مادر جون من کجام حسوده

مادر جون به طرف امیرعلی رفت و محکم بغلش کرد و دوتا ماچ آبدار از گوشش کرد که امیرعلی صورتش رو جمع کرد که منم ریز ریز میخندیدم

مادر جون: قربونت برم مادر دلم برات یه ذره شده بود

امیر علی: خدا نکنه منم دلم براتون تنگ شده بود

مادر جون: ااره از احوال پرسه هات و سر زدناات معلومه

امیرعلی مادر جون رو به خودش فشورد و گفت: فدات بشم درگیرم

بالاخره رضایت دادن بریم بشینیم آقایون جلوتر راه افتادن و خانمها پشت سرشون

آقا احسان وعمو فریدون با پدر عموفریدون روی مبل سه نفره نشستند و زهره و امیرحسین هر
 کدوم روی مبل تکیه نفره که پیش هم بودند نشستند و امیرعلی روی مبل دو نفره نشست و نا
 محسوس به من اشاره کرد که کنارش بشینم اما من بیتوجه بهش که انگار نفهمیدم چی گفتی
 کنار بهار روی مبل تک نفره نشستم که بهزاد دوباره به فرانسه گفت: کرم از خودته بد جور ضایع
 کردی

ورفت پیش امیرعلی نشست فاطمه هم پیش زهره روی مبل تک نفره نشست و فریبا خانم و خاله
 ستاره با مادر جون با هم نشستند

با بیخیالی شوونمو بالا انداختم

دم گوش بهار گفتم: کی برمیگردید

بهار: سه هفته دیگه... چطور

ماریا: منم میام

بهار:چی....مگه باند مافیا رو گرفتن

ماریا:نه... ولی بیشتر از این نمیتونم اینجا بمونم

بهار:چرا چیزی شده.. امیرعلی کاری کرده... چیزی گفته

چی بهش میگفتم.... میگفتم دارم وابسته پسر عمه بی احساست میشم میگفتم منی که تا حالا مردی تو زندگیم نبوده دارم به این مرد زورگو احساس پیدا میکنم

با لحن حرصی بهار از فکر بیرون امدم

بهار:ماریا با توام.... چی شده

ماریا:هیچی فقط میخوام برگردم هر جور که شده دیگه نمیخوام اینجا باشم

بهار مشکوک بهم نگاه کرد منو میشناخت حتی میتونم بگم بهتر از خودم بیخود نبود این همه سال با هم بودیم واز ریز درشت زندگی هم خبر داشتیم

بهار با حالت دلخوری گفت:حالا دیگه من غریبم

به امیر علی نگاه کردم که داشت با بهزاد حرف میزد یهو برگشت سمت من منم زود نگاهم رو ازش گرفتم وبه بهار دوختم بهار با چشمهای ریز شده گفت:ماریا... تو... تو... عاشق شدی....
عاشق امیرعلی شدی

خدا روشکر این حرفها رو به فرانسه میگفت وکسی پیشمون نبود

سرم رو پايين انداختم حرفی برای گفتن نداشتم

بهار: ماریا

ماریا: ديگه نمیتونم اینجا بمونم دارم عذاب میکشم

لحن بغض دارم رو که دید از جاش بلند شد

بهار: ماریا بیا بریم اتاقم رو بهت نشون بدم

فرصتی به من نداد و زیر نگاه های متعجب بقیه دستم کشید

وارد اتاق شدیم بهار در رو بست و گفت: برو بشین وبه تخت اشاره کرد

روی تخت نشستم

بهار:خوب

ماریا:چی میخوای بدونی

بهار:حقیقت رو.... اینکه تو دلت چی میگذره.... اینکه چی شده که وقتی میدونی خطر مرگ
تهدیدت میکنه میخوای برگردی

ماریا: بس کن بهار... تو که فهمیدی چمه دیگه چی میخوای

بهار با بهت رو تخت نشست وگفت ماریا واقعا تو عاشق امیرعلی شدی

ماریا: عاشق که نه... ولی... ولی... کششی که بهش دارم رو نمیتونم انکار کنم

بهار: بهش گفتم

ماریا: نه

بهار: شاید اگه بدو....

نداشتم حرفش رو کامل کنه وگفتم: من دیدم چه طور عشق غزاله رو نادیده گرفت... هنوز گریه
های اون شبش رو یادمه امیرعلی اهل عشق وعاشقی نیست

بهار: تو با غزاله فرق داری امیرعلی از اولشم اون رو نمیخواست... تو الان زنشی

ماریا: صوری... البته

بهار: چه صوری چه واقعی... تو الان محرمشی خیلی از غزاله جلوتری

ماریا: اون علنا میگه اهل ازدواج نیست من که نمیتونم عقیدش رو تغییر بدم

بهار: نمیدونم چی بگم احتمال هر چیزی رو میدادم جز این.... میخوای یه مدت بیای اینجا پیش ما
بمونی

ماریا:میشه... اگه بشه که عالی میشه

بهار:چرا که نه...مادر جون خیلی خوشحال میشه... الان این قضیه رو مطرح میکنم

لبخندی زدم که صدای مادر جون آمد

مادر جون:بهار کجا رفتین بیاین یه چیزی بخورین

بهار:الان میایم... پاشو یه آبی به دست و صورتت بزن بریم

بلند شدم و به طرف سرویس داخل اتاق رفتم اگه یه مدت میومد اینجا واز امیرعلی دور میموندم
عالی میشد

بعد از شستن دست و صورت تم امدم بیرون

بهار: بیا یه کم کرم بزن به صورتت ارایشتمو تمدید کن

ماریا: چرا

بهار: معلومه گریه کردی چشمات قرمزه ارایشتم که رفته

کمی آرایش کردم قرمزی چشمام کم شده بود معلوم نبود

ماریا: خوب شد

بهار:اره بریم

از اتاق خارج شدیم وبه طرف سالن رفتیم

فربيا خانم:بیاین دخترا مادر جون چایی آورده

روی مبل نشستم چشم امیرعلی رو من بود و مشکوک به من نگاه میکرد انگار که متوجه بشه
گریه کردم الکی نیست که پلیس شده چشماش مثل عقاب شکاریه

سرمو پایین انداختم وبا فنجان چایم مشغول شدم

مادر جون:چرا ساکتی ماریا جان

ماریا:خوب... چی بگم

خاله ستاره:غریبی نکن عزیزم... ایران چه طوره خوش میگذره

ماریا:بله...خوبه... ولی دلم برای خونه تنگ شده

خاله ستاره:عجله نکن عزیزم... امیدوارم هر چه زودتر کار پدرت تموم بشه

ماریا:منم امیدوارم

به اصرار مادر جون شام هم اونجا موندیم اما من فقط میخواستم برم خونه... دلم تخته رو
میخواست ویه سکوت که بتونم فکر کنم

فاطمه: ماریا... چیزی شده

سرمو بلند کردم

ماریا: چی

فاطمه: میگم چیزی شده. خیلی تو خودتی

چقدر ضایع من

ماریا: نه خوبم... کمی خستم

زهرة: میخوای برو یه کم دراز بکش

لبخند کم جون زدم و گفتم: نه خوبم... همیشه برم تو حیاط کمی قدم بزنم

فاطمه: چرا که نه عزیزم... میخوای باهات پیام

ماریا: نه ممنون

بلند شدم و به حیاط رفتم حیاط قشنگی داشتن یه حوض بزرگ وسط حیاط که دور تا دورش
گلدون بود و به فواره وسطش یه طرف حیاط یه تخت بود که روش فرش انداخته بودن و به بافت
کاملاً سنتی و مخصوص ایران داشت

روی تخت نشستم خودمم نمیدونم چم بود دستم رو زیر چونم گذاشتم و به فواره خیره شدم

نمیدونم چقدر تو اون حالت بودم که با صدای بهزاد به خودم آمدم

بهزاد: ماریا

یه دفعه از جا پریدم

ماریا: وای!!!!!!!!!!!! ای ترسیدم

بهزاد خندید و گفت: کجا غرق بودی یه ساعته دارم صدات میکنم

ماریا: هیچی تو فکر بودم

بهزاد: فکر چی

ماریا: فکر اینکه چه جوری برگردم فرانسه

بهزاد: چرا مگه اینجا خوش نمیگذره.... بینم امیرعلی کاری کرده.... چیزی گفته

تیز هوشی تو این خانواده ارثیه

ماریا: نه بابا.... من مال اینجا نیستم.... اینجا موندن سخته

بهزاد: فعلا پاشو بریم تو بعدا صحبت میکنیم... سرما میخوری

باشه ای گفتم واز جام بلند شدم وبه طرف خونه رفتیم

وارد خونه شدیم فاطمه وزهره وبهار یه گوشه نشستند بودن به طرف اونا رفتیم

ماریا:دارین چیکار میکنین

زهره:بیا اینجا داریم غیبت میکنیم

غیبت دیگه چیه انگار حالت صورتتم خیلی متعجب بود که زدن زیر خنده

بهار:برین خودتون رو مسخره کنید... بیا اینجا ماریا

به کنار خودش اشاره کرد که نشستم وادامه داد:وقتی پشت سر کسی که نیست حرف میزنن

میشه غیبت

اهانی گفتم و از ظرف آجیلی که فاطمه جلوم گذاشته بود چند تا برداشتم.... نه بابا خوشمزن

دختر در مورد مسائل مختلف حرف میزدن از قیمت طلا گرفته تا لباسی که تو فلان مغازه دیده
بودن و منم فقط شنونده بودم

وقت شام رسید و مادر جون به کمک خاله ستاره و فریبا خانم شام رو آماده کرده بودن و ما هم میز
رو چیدیم

همه دور میز نشستیم با اینکه کنار امیرعلی جا بود من کنار بهزاد نشستم که با پوزخند امیرعلی
مواجه شدم که اصلا خوشم نیومد غذا خیلی خوشمزه بود ولی من دیگه اشتها نداشتم

بعد از شام پدر بزرگ امیرعلی به ما عیدی داد به من وزهره و فاطمه و بهار یه صندوقچه کوچیک
که جا طلا بود و جنسشم از نقره بود که روش کنده کاری شده بود رو داد خیلی زیبا بود من که
خیلی خوشم آمد اگه اینطور ادامه پیدا کنه من هر سال عید رو به ایران میام

کادو امیرعلی وامیر حسین و بهزاد هم یه قاب عکس خاتم کاری بود

برای خاله ستاره و فریبا خانم هم تابلو فرش گرفته بودند و کادوی آقا احسان و عمو فریدون هم انگشتر عقیق بود و برای نازنین کوچولو هم یه عروسک خیلی خوشگل

فاطمه میگفت هر سال پدر بزرگش از اشیاء سنتی و اصیل ایرانی برای عیدی دادن استفاده میکنه که به نظر من خیلی جالب امد

همه نشستیم بودیم که یهو بهار گفت: ماریا چند روز بیا بمونم اینجا پیش من... منم خیلی حوصله ام سر میره

همه منتظر به من نگاه میکردن

ماریا: چرا که نه.... حتما

فاطمه: نه خیر ماریا تازه آمده خودمون هم درست و حسابی ندیدیمش تو بیا خونه ما

فریبا خانم: اره بهار جان تو بیا چند روز خونه ما.... هنوز خونه ما نیومده ها

بهار مستاصل به من نگاه کرد خراب کردی بهار خانم....

بهار: من دوست دارم ماریا بیاد اینجا خوب

داشت خرابترش میکرد

خاله ستاره: چه فرقی میکنه عزیزم تو برو خونه عمه ماریا هم غریبی نکنه

بيا من ميخواستم خودمو نجات بدم. اينم سر بارم شد

بهار به من نگاه كرد ومنم يه لبخند مصنوعي زدم وگفتم :اره بيا بهار جان

وزير لب به فرانسه گفتم :دست وپا چلفتی

كه به زور خندشو رو كنترل كرده بود

بهار:باشه پس...فردا ميام

بالاخره قصد رفتن کردیم این دفعه امیرحسین وزهره با ماشین خودشون رفتن خونشون و ما هم
همه با ماشین آقا احسان برگشتیم

وقتی رسیدیم خونه سریع شب بخیری گفتم و رفتم تو اتاقم

لباسامو با یه تاپ آستین حلقه ای لیمویی و شلوار سفید راحتی عوض کردم جلوی میز توالت
نشستم و در حال پاک کردن آرایشم با دستمال مرطوب بودم که در اتاقم باز شد و امیرعلی آمد
داخل تعجب کردم همیشه در میزد

ماریا: این اتاق در داره ها.... شاید وضعیت مناسب نبود که آمدی داخل

امیرعلی: ااا مثلا چی کار میکردی که وضعیت مناسب نبود

ماریا: چه میدونم شاید لباس تنم نبود که همینجوری میای

امیر علی: هه... یادت رفته من شوهرتم

ماریا: اینقدر شوهر شوهر نکن کارت رو بگو

امد جلو که ناخودآگاه از جام بلند شدم بازوم رو محکم گرفت وگفت: هیچ معلومه امروز چه مرگته
که من شدم جن وتو بسم الله

چی گفت نفهمیدم فکر کنم خودشم فهمید که منظورش رو نفهمیدم... فشار انگشتهاشو رو بازوم
بیشتر کرد وگفت: چرا از من فراری

ماریا: ول کن دستم رو شکستی

یه نگاهی به بازوم انداخت کمی دستشو شل کرد ولی بازوم رو ول نکرد

امیرعلی: بگو چته چرا از من دوری میکنی

ماریا: من چیزیم نیست فقط امروز یه کم بی حوصله بودم

امیرعلی: برای چی گریه کردی

ماریا: کی

امیرعلی: وقتی با بهار رفتید اتاق

چقدر تیز بود شوهر زبروزرنگ هم در دسره ها

ماریا: میخوام برگردم فرانسه

امیرعلی: چرا.... مگه کار پدرت تموم شده

ماریا: نه... دیگه نمیخوام اینجا بمونم خسته شدم... من مال اینجا نیستم

امیر علی: فکر کردی اینقدر بی غیرت شدم که بزارم زنم بره تو دل یه مشت قاتل و قاچاقچی که
به خورش تشنه ان

ماریا: اینقدر غیرت رو به رخ من نکش..... طلاق میگیریم ومیرم

امیرعلی: پدرت تو رو به من سپرده و تا وقتی که اون نگه تو حق رفتن از اینجا رو نداری اینو خوب
تو گوشت فرو کن

یه فشار محکم به بازوم داد ولم کرد که آخم در امد

ماریا: ببین چی کار کردی فردا دوباره کبود میشه.... تازه کبودیش خوب شده بود.... فقط بلدی
زورت رو به رخ آدم بکشی

امیرعلی دستش رو به صورتش کشید و چشماش رو بست وزیر لب گفت استغفرالله

رو تخت نشستم که گفت: تقصیر خودته اعصابم رو به هم میریزی

ماریا: اصلا من میخوام برم پیش بهار تا وقتی هم که اینجان پیشش میمونم

امیرعلی: تو اونجایی هستی که من هستم.... فهمیدی

اینو گفت و رفت خدایا آدم قحط بود که سر راه من گذاشتی نمیشد یه کم لطیف تر وبا احساسترش رو تو زندگیم میزاشتی

رو تخت دراز کشیدم و نفهمیدم چه جوری به خواب رفتم

صبح وقتی از خواب بیدار شدم کمی کسل بودم فکر کنم سرما خوردم بلند شدم و بعد از شستن دست و صورت تم یه جین تیره با بافت کالباسی رنگ پوشیدم موهامو رو هم شونه کردم و دم اسبی بستمشون به آینه نگاه کردم تیپم خوب بود امیر علی خودش گفت که باباشه محرمه و نیازی به حجاب نیست

از اتاق امدم بیرون صدایشون از آشپزخانه میومد من رفتم به اون سمت همه سر میز بودن و فریبا
خانم داشت چای میریخت

ماریا: سلام.....صبح بخیر

همگی جوابم رو دادن البته به جز امیرعلی

فاطمه: سلام ماریا بیدار شدی.... بیا بشین

وبه کنار امیرعلی اشاره کرد اول نمیخواستم برم بعد یاد دیشب افتاد و کنارش نشستم

کمی از چایم رو خوردم گلوم هنوز میسوخت

فریبا خانم: ماریا جان... سرما خوردی

ماریا: فکر کنم... کمی گلوم میسوزه

آقا احسان: امیرعلی بعد صبحانه ببرش بیمارستان

تا اسم بیمارستان امد منصرف شدم از بیمارستان بیزار بودم و علتشم مادرم بود که به خاطر
مریضیش مدت زیادی در بیمارستان بستری بود و من هر وقت میرفتم اونجا و اون رو تو اون وضع
میدیدم بیشتر افسردگی میگرفتم تقریبا بعد از فوت مادرم دیگه بیمارستان نرفتم

ماریا: نه زیاد مهم نیست یه قرص بخورم خوب میشم

فاطمه: مطمئنی.... یه وقت بدتر نشی

ماریانه خوبم نگران نباش

بعد از صبحانه مادر امیرعلی یه جوشونده که به گفته خودش آویشن و بابونه بود رو بهم داد که واقعا تاثیر گذار بود که حالم رو خوب کرد ولی بعد از فهمیدن اینکه نهار رو خونه آقا جان دعوت هستیم و باید برای عید دیدنی بریم پنجر شدم

به اتاقم رفتم حوصله انتخاب لباس نداشتم همون مانتو شلوار دیشبی رو پوشیدم و برای اینکه رنگ پریده به نظر نیام کمی آرایش کردم موبایلم رو توی جیبم گذاشتم و از اتاق امدم بیرون وهمزمان امیر علی هم آمد بیرون

یه شلوار کتون مشکی با پیرهن مردونه خاکستری که یه کاپشن چرم مشکی روش پوشیده بود تیپ اسپرت بیشتر بهش میومد

امیر علی: حاضری

ماریا:اره بریم.... امممم.....میگم اگه پدر بزرگت ناراحت میشه من نیام... هان

امیرعلی:الان همه اونجا جمعن.... نمیخوام دوباره قضیه غزاله رو پیش بکشن

سرمو تکون دادم واز پله ها رفتم پایین مثل اینکه ما از همه زودتر حاضر شده بودیم روی میبل
نشستم امیرعلی هم داشت باگوشیش صحبت میکرد واز حرف هاش معلوم بود که داره با محسن
حرف میزنه

با گوشیم کمی تو نت چرخیدم واز اخبار فرانسه مطلع شدم برای بابا هم پیام فرستادم تا هر وقت
دید باهام تماس بگیره

بالاخره همه آمدن و از خونه بیرون آمدیم قرار بود زهره اینا هم خودشون بیان سوار ماشین شدیم
این دفعه امیر علی پشت رل نشست و ماشین رو روشن کرد و راه افتادیم

امیر علی جلوی یه خونه ویلایی البته بیشتر شبیه باغ بود نگه داشت و پیاده شدیم کمی استرس
داشتم نمیخواستم جایی باشم که ممکنه تحقیرم کنه یا بهم توهین بشه

امیرعلی کنارم ایستاد وگفت: نگران نباش تا من پیشتم کسی جرات نداره بهت چیزی بگه

اینطور که فهمیدم همه از امیرعلی حساب میبردن واین به خاطر شغلش و شخصیتش بود که همه
رو وادار به اطاعت میکرد

کمی خیالم راحت شد فکر کنم امروز برعکس دیروز باید بچسبم به امیرعلی

فاطمه زنگ در رو زد و درو رو باز کردن وارد خونه شدیم یه باغ خیلی بزرگ و زیبا بود فکم
چسبید به زمین یه استخر بزرگ گوشه باغ و باغچه های پر از گل رز

دست از دید زدن خونه برداشتم در عمارت باز شد و یه خانم که لباساش نشون میداد که خدمتکار
خونه است در چهار چوب و ایستاد و ما رو به داخل راهنمایی کرد و گفت که بقیه در سالن اصلی
منتظر ما هستن

سالن اصلی سالن فرعی داریم مگه

وارد سالن شدیم آقا جون مثل سری قبل که دیدم حاکم وار روی مبل سلطنتی نشسته بود
و خانواده عموی امیر علی از جمله غزاله هم بودن و چند نفر دیگه که من نمیشناختمشون

با همه دست دادیم و عید رو تبریک گفتیم و من کنار امیر علی نشستم همه نگاهها به من بود و این
منو اذیت میکرد کمی بعد زهره و امیر حسین هم آمدن و یه کمی جو عوض شد

نگاه غزاله اروم بود ولی از چشماش هم میشد فهمید ناراحته و من اینو نمیخواستم

خدمتکار امد وازمون پذیرایی کرد این طور که معلوم بود وضعیت مالی خانواده پدری امیر علی خیلی بهتر از خانواده مادریشه ولی اون راحتی که من دیشب تو خونه مادر جون اینا داشتم رو اینجا ندارم

هر کسی گروهی تشکیل داده بود ودر حال صحبت کردن بود و من از کنار امیرعلی جم نخورده بودم ولی فهمیدم که خانواده است که من تازه باهاشون آشنا شدم خانواده عمه امیر علی بودن که عمه وشوهرش واقعا آدمهای محترمی به نظر میرسیدن که دوتا پسر بیست ساله دوقلو به نامهای محمد واحمد داشتن که بچه‌های شیطونی بودن ومدام سر به سر بقیه میذاشتن

موقع نهار همه سر یه میز بزرگ هجده نفره نشستیم چند نوع غذا دسر وسالاد بود که با کمال پر رویی همشو تست کردم خوب برای تماشا که نذاشته بودن فکر کنم از ایران برم از هیکل بیفتم بس که غذاهای اینجا خوشمزه وچرب وچیلیه

بعد نهار تو سالن نشسته بودیم که متوجه شدم غزاله رفت بیرون تو باغ یواش به گوش امیرعلی
گفتم

ماریا:میخوام برم باغ رو ببینم

امیرعلی برگشت طرفم وگفت

امیرعلی:برو زود بیا... مواظب باش

سرمو به معنی باشه تکون دادمو بلند شدم

وارد باغ شدم کمی چشم چرخوندم غزاله تو آلاچیق نشسته بود و تو فکر بود

رفتيم جلو وگفتم: مزاحم نيستم

غزاله تازه متوجه من شد وگفت: اينجا چي كار ميكني

ماريا: ميتونم بشينم

غزاله بي تفاوت گفت: بشين

رو به روش نشستيم و بهش خيره شدم وقتي نگاه خيرمو ديد گفتم: چيه

بي مقدمه گفتم: از دست من ناراحتي

غزاله: نمیدونم شاید

ماریا: ولی من دوست ندارم کسی از دستم دلخور باشه

غزاله: میدونی بیشتر این قضایا تقصیر کیه

همینجوری نگاش کردم که دوباره ادامه داد: تقصیر بزرگترها مونه که همه جا نشستن و گفتن غزاله نشون کرده امیرعلیه... آنقدر گفتن و گفتن که باورم شد از هفده سالگی فقط به فکر امیرعلی بودم به هیچ چیز و هیچ کس جز اون فکر نکردم... هه

یه کم سکوت کرد و دوباره ادامه داد: میدونی چقدر خواستگار خوب داشتم که به خاطر امیرعلی ردش کردم.... اونشب که امیرعلی که من دوستش ندارم و فقط ادعایی عاشقی میکنم کمی بهم برخورد ولی الان که فکرش رو میکنم میبینم راست میگه امیرعلی هیچ کدوم از معیارهای من رو برای ازدواج رو نداشت و من سعی میکردم اون رو تغییر بدم..... من همیشه دوست داشتم شوهرم باهام همکار یا حداقل رشته تحصیلی مون یکی باشه که امیرعلی اینجوری نبود یا اینکه خیلی احساسی باشه و تو ابراز احساساتش مغرور نباشه

زدم زیر خنده که با تعجب بهم نگاه کرد

غزاله: چیه

به خنده گفتم: هیچی یه لحظه به این فکر کردم امیرعلی جملات عاشقانه بگه... اصلا بهش میاد؟

اونم مثل من به خنده افتاد

غزاله: واقعا خیلی تو داره من تا حالا خندیدنشو ندیدم چه برسه ابراز احساسات

ماریا: میدونی غزاله زندگی با مردهایی مثل امیرعلی سخته من با یکیش تا به حال زندگی کردم... پدر من حتی تو سختترین روزهای مادرم هم نتونست کنارش باشه.... همیشه درگیر ماموریتاش بود.... برای زندگی با همچنین آدمهایی یا باید عاشق باشی یا کم توقع.... با معیارهایی که تو داری نمیتونی با امیر علی خوشبخت باشی

غزاله:اره.... میدونم.... یعنی تازه چشمام داره باز میشه

یه کم سکوت کردیم بعد غزاله با هیجان گفت: یکی از استادام چند وقتیه داره بهم نخ میده

با تعجب گفتم: چه میده

نخ؟ به چه دردی میخوره

غزاله:ای بابا نخ دیگه.... چه جوری بگم از من خوشش آمده میخواد بهم بفهمونه

ماریا:بهت پیشنهاد دوستی داده

غزاله: نه تا اون حد... یعنی من اجازه ندادم... پسر خوبیه سی وشش سالشه دکترای فیزیک هسته ای داره هم مدرس دانشگاهه هم تو یه پژوهش کده کار میکنه

ماریا: اینجور که معلومه ازش خوشش آمده

غزاله: ای بگی نگی تازه به چشمم آمده

لبخندی زدم و گفتم: خوشحالم برات

غزاله سرش رو بلند کرد و گفت: اوه... اوه جناب سرگرد زیر نظرمون داره... الانه که بیاد سراغمون

به پنجره نگاه کردم امیرعلی از پشت پرده داشت بهمون نگاه میکرد

که وقتی دید ما متوجه شدیم کنار رفت

ماریا: خیلی خود رای و زورگوه

غزاله: پس پرش به پرت خورده

ماریا: چی

غزاله: هیچی ولش کن پاشو بریم داخل....

بلند شدیم وبا هم به طرف عمارت رفتیم

نرسیده به در عمارت گفتم: غزاله

به طرفم برگشت و نگاهم کرد ادامه دادم: من باعث شدم که...

نذاشت ادامه بدموگفت: تو باعث نشدی این اتفاق دیر یا زود میوفتاد و چه بهتر که زودتر افتاد
ومنو از این خواب خرگوشی بیدار کرد

خواب خرگوشی دیگه چیه... ولش کن حالا الان میگه این دختره چقدر گیجه

ماریا: من اصلا دلم نمیخواست امیرعلی از ارث محروم بشه

غزاله زد زیر خنده تعجب کردم راضیه که هیچ ارثی به امیر علی نمیرسه

غزاله: آقا جون فقط تهدید کرد امیرعلی اولین نوشته ویه جور دیگه دوستش داره وروش حساب باز میکنه آقا جون هیچ وقت این کار رو نمیکنه

ماریا:خوبه من اصلا دوست ندارم به خاطر من مشکلی برای کسی پیش بیاد

غزاله: نه نترس.... تو چقدر ساده ای دختر....

بعد دوباره با ترس گفت: وای ماریا درباره اون قضیه به کسی چیزی نگی ها

ماریا:کدوم قضیه

غزاله: ای بابا... در باره استادم... نخ دادن...

ماريا: نه خيالت راحت باشه چيزى نميگم

غزاله: بيا بريم ديگه

وارد خونه شديم همه مشكوك به ما نگاه ميگردن.... وااااا

ماريا: ايننا چرا اينجورى نگاه ميكنن

غزاله: هيس.... بيا.... انتظار داشتن با هم دعوا كنيم

ماريا: دعوا براى چى

غزاله: ول كن بيا.... برو بشين پيش اميرعلى

اینوگفت ورفت نشست پیش برادرش ومنم رفتم پیش امیرعلی نشستم که اروم گفت :یه ساعته بیرون چیکار میکنید

ماریا:حرف میزدیم

امیرعلی :درباره؟

چقدر فضوله....دقیقا به چشماس نگاه کردم وگفتم :خصوصی بود

امیرعلی معلوم بود که به زور داره خودشو کنترل میکنه تا نزنه لهم کنه گفت :تو خونه حرف میزنیم

ماریا:نه حرف نمیزنیم.... یه بار گفتم که خصوصی بود

جوری که کسی متوجه نشه دستم رو گرفت و محکم فشار داد که گفتم الانه که انگشت های دستم
 بشکنه وبا لحنی که معلوم بود داره مسخره میکنه گفت

امیرعلی: تو زن وشوهری که خصوصی وعمومی معنی نداریم عزیزم

عزیزم از صد تا فحش بده تر بود کرم از خودشه من نمیخوام اذیتش کنم اونم با کاراش هی
 میگه بیا دعوا کنیم درسته دوستش دارم ولی تو سری خور بار نیومدم اروم تو گوشش گفتم

ماریا: زن وشوهر واقعی نه صوری.... عزیزم

مثل خودش عزیزم رو ناجور گفتم که یه چشم غره بهم رفت ودستمو ول کرد... انگشتهام پرس
 شد به فرانسه گفت :امیدوارم دستت بشکنه

که زود از گفته خودم پشیمون شدم

داشتم اروم دستمو ماساژ میدادم که دید و پوزخند زد عصبانی شدم و نتونستم خودمو کنترل کنم که گفتم: غیرتتم دیدیم.... جناب شوهر

بد جور عصبانی شد اینو از نفسهای بلند و نبض گردنش میشد فهمید... خوبه همه مشغول بودن و کسی حواسش به ما نبود

بعد از کلی حرص خوردن بالاخره رضایت دادن و قصد رفتن کردن... اگه یه کم دیگه میموندیم یه دعوای حسابی با هم میکردیم

بازم امیرعلی پشت فرمون بود قرار شد بریم خونه مادر زهره عید دیدنی اول میخواستم نرم و بگم منو برسونن خونه ولی احتمال دادم یه وقت امیرعلی هم بگه پیش من میمونه که از ترسم چیزی نگفتم این دفعه دیگه میزد از وسط نصفم میکرد.... یکی نیست به من بگه تو که ازش میترسی چرا سر به سرش میزاری

رسیدیم خونه مادر زهره اون جور که فاطمه تو راه آمار داد زهره یه برادر همسن امیرحسین داره
که تازه ازدواج کرده که اسمش یوسفه ویه خواهر کوچکتر از خودش داره که مجرد و اسمش
زهراست

خوانواده خوبی بودن مخصوصا زهرا که دختر خونگرم و ساده ای بود و صمیمیت من وقتی بیشتر
شد که فهمیدم داره مترجمی زبان فرانسه میخونه و سال دیگه لیسانس میگیره

امدنی مادر زهره خیلی اصرار کرد که شام بمونیم اونجا که من از خدا میخواستم قبول نکنن فقط
میخواستم بریم خونه ویه دوش حسابی بعد از این همه ماچ و بوس بگیرم در همون لحظه مادر
زهرا یه ماچ آبدار از گونم کرد و یه کادو بهم داد وگفت اینم پا گشاته که من نفهمیدم پا گشا
چیه... نگاهم به امیر علی افتاد که چشمش داشت میخندید... بی شعور میدونه من از بوسه بدم
میاد

سوار ماشین شدیم کادو رو بالا گرفتم وگفتم پا گشا چیه

فربا خانم و فاطمه خندیدن که فاطمه گفت: تو ایران رسم داریم وقتی تازه عروس خونه فامیلش
میره برای خوش آمد گویی و تبریک گفتن یه کادو بهش میدن و اسمش رو میزارن پاگشا

ماریا: آهان..... من که عروس نیستم

فاطمه: ول کن این حرفها رو... کادو رو بچسب

ماریا: بازش کنم

فاطمه: باز کن ببینیم چیه

کادو رو باز کردم... یه پارچه حریر آبی با گل‌های سبز و سفید بود

فاطمه: ماما! پارچه چادریه

فریبا خانم: خودم برات میدوزمش یادگاری داشته باشی

ماریا: خیلی قشنگه

فریبا خانم: اره قشنگه دستش درد نکنه

خودم رو تو چادر تصور کردم من همین روسری رو هم به زور تحمل میکنم چه برسه به چادر اما
به قول فریبا خانم برای یادگاری بد نیست

ساعت ۶ بود که رسیدیم خونه رفتیم اتاقم ولباسامو در آوردم وپریدم حموم آب گرم رو باز کردم
وزیرش وایستادم.... اخیششش... چه خوبه....

نیم ساعت تو حموم بودم حوله صورتی رنگم رو برداشتم و دور خودم پیچیدم و از حموم زدم
بیرون جلوی آینه در حال گرفتن آب موهام با حوله بودم که در اتاق یه دفعه باز شد... چه کسی
جز امیرعلی بدون در زدن میاد تو آخه

بر گشتم سمتش که هول شد و گفت: لباس بپوش میام

و زود در رو بست و رفت بیرون....

دره اتاق رو قفل کردم ازش بعید نبود دوباره در نزده وارد بشه لباسام رو پوشیدم در حال خشک
کردن موهام بودم که صدای در امد

امیرعلی: میتونم بیام تو

پوووووف باز آمد

قفل در رو باز کردم و وارد شد

امیرعلی: چرا در رو قفل کردی

ماریا: چون یه نفر عادت داره در نزده بیاد تو

با لودگی گفت: من شوهرتم اشکالی نداره

فکر کنم عقده شوهر شدن داشت بیچاره خوبه به آرزوش رسوندم

ماریا: حریم خصوصی که میدونی چیه

باز اخم کرد

رو تخت نشستم و مشغول شونه زدن موهام شدم

ماریا: کاری داشتی که اونجوری با عجله وارد شدی

امیرعلی رو صندلی میز توالت نشست و گفت: غزاله چی میگفت

ماریا: یه بار که گفتم خصوصی بود... اگه به تو مربوط میشد میگفتم

امیرعلی: یعنی میگی به من ربطی نداره

ماریا: دقیقا....

امیرعلی: من که دیر یا زود میفهمم

ماریا: آفرین... باز جویی تموم شد جناب سرگرد...

ابروهاشو تو هم کشید و رفت بیرون

بعد شام زود خوابیدیم حوصله نداشتیم و کمی خسته بودم

صبح که وقتی بیدار شدم زیر دلم وپاهام درد میکرد... اه لعنتی وقت ماهیانه ام بود همیشه
اینجوری میشد وای خاک به سرم پد ندارم

از جام بلند شدم ساعت ۷صبح بود فکر کنم همه خواب باشن سر کوچه یه سوپر مارکت بود که
امیدوارم باز باشه

لباسامو پوشیدم واز اتاقم امدم بیرون آروم رفتم بیرون ودر ورودی رو باز کردم ورفتم حیاط
میخواستم در کوچه رو باز کنم که صدای امیرعلی امد

امیرعلی: خانم کجا تشریف میبرن

این از کجا امد بر گشتم دیدم با گرمکن شلوار ورزشی داره میاد طرفم وروبه روم ایستاد

امیرعلی: کجا میری این وقت صبح

ماریا: خرید

اميرعلى: ااا خريد چي اونوقت

ماریا: پد

اميرعلى عين گيجا گفت: چي؟

ماریا: پد بهداشتی... وقت ماهيانمه

اميرعلى چشماش گرد شد سرش رو به نشونه تاسف تکون داد وگفت: از کجا ميخواستی بگیری

ماریا: سر کوچه سوپرمارکت هست

امیرعلی عصبی گفت: ای خدا ببین کارمون به کجا کشیده... اونجا الان بسته است تو برو تو من
میرم میگیرم

اینوگفت و سریع در کوچه رو باز کرد و رفت بیرون خوب چرا عصبانی شد من که چیزی نگفتم

نیم ساعت بعد امیرعلی با ده بسته پد برگشت چه خبره انگار میخوام احتکار کنم

ساعت ده بود که در اتاقم زده شده برای صبحانه هم نرفته بودم فقط یه قرص خورده بودم و دراز
کشیدم

ماریا: بله

فاطمه: منم ماریا جان

ماریا: امیر علی... صبح داشتم میرفتم بخرم که دید گفتم خودش میره میخره

فاطمه زد زیر خنده اینقدر خندید که سرخ شد با تعجب نگاهش کردم

با خنده گفت: خیلی باحالی دختر... داداش منو وادار به چه کارهایی که نمیکنی

ماریا: چیه مگه

فاطمه: هیچی... استراحت کن

اینوگفت دوباره خندید و رفت بیرون

امروز یک هفته است که امیدیم شیراز و تقریبا خونه همه فامیل های امیر علی رفتیم بهار هم هر

روز به اینجا سر میزنه

از صبح یه استرس عجیبی به دلم افتاده بود کلافه بودم نمیدونم چم شده بود همش احساس
میکردم قراره یه اتفاق بدی بیفته خیلی نگران بابا بودم پشت پنجره سالن ایستاده بودم و باغ رو
تماشا میکردم

فریبا خانم: چرا نمیشینی ماریا جان

رویای مبل نشستم و گفتم: نمیدونم چرا استرس دارم.... انگار که قراره یه اتفاق بدی بیفته

فریبا خانم: انشاءالله که چیزی نیست.... الان برات یه گل گاو زبان دم میکنم

بلند شد و به طرف آشپزخانه رفت گوشیم رو از جیبم در آوردم و برای هزارمین بار شماره بابا رو
گرفتم و بازم گوشی خاموشش مواجه شدم

ماریا: ااااا.... بازم خاموشه

امیرعلی: کی خاموشه... شماره کی رو میگیری

ماریا:بابا...از دیروز دارم تماس میگیرم گوشیش خاموشه... با دوستشم زنگ زدم گفت ماموریتته ولی مطمئنم یه چیزی رو ازم پنهون میکرد

امیرعلی:تو که به این ماموریت ها عادت داری

ماریا:اره... ولی به دلشورهاش عادت ندارم

فربیا خانم با یه لیوان برگشت وبه دستم داد وگفت:جوشونده آرام بخشه

کمی ازش خوردم وبقیه رو روی میز گذاشتم

صدای زنگ در امد بهار وبهزاد بود فاطمه در رو باز کرد ورفت لباس بیوشه امیرعلی هم بهم چشم وابرو میومد که گفتم:هان

امیرعلی: پاشو لباس بپوش

به لباسام نگاه کردم یه جین مشکی با پیرهن مدل مردونه طوسی رنگ موهام رو هم دم اسبی بسته بودم.... مسخره بود بهزادی که منو با لباس شنا هم دیده بود الان پیشش حجاب بگیرم

یه شال مشکیم رو از چوب رختی برداشتم ورو سرم انداختم وروی مبل نشستم وبهش چشم غره های امیرعلی هم توجه نکردم

بهار و بهزاد داخل شدن و بعد از احوال پرسی روی مبل نشستن

بهار: چیه ماریا.... چرا پکری

ماریا: نگران بابام.... چند روزه ازش، خبر ندارم به همکاریش هم زنگ میزنم منو میپيچونه

بهار کنارم نشست وبغلم کرد وگفت :نگران نباش حتما سرش شلوغه

روبه بهزاد به فرانسه گفتم :میشه تو به جيكوب زنگ بزنی وازش خبر بگیری

بهباد :چرا خودت زنگ نمیزنی

ماریا:زنگ میزنی یا نه

بهباد :باشه بابا چرا میزنی

گوشیش رو در آورد ومشغول شماره گرفتن شد

امیرعلی با اخم نگاهمون میکرد حتما به خاطر اینکه نمیدونه چی میگیم کلافه است

بهزاد در حال حرف زدن با جیکوب بود و هر لحظه چهرش تو هم میرفت اخمش بیشتر میشد بلند
شد و به گوشه سالن رفت

ماریا: کجا میری.... همینجا بشین خوب

با دستش منو به آرامش دعوت کرد و به طرف گوشه سالن رفت آرام حرف میزد که من متوجه
نمیشدم چی میگه

تلفن رو قطع کرد و به طرف ما آمد بلند شدم و گفتم: چی شد چی میگفت.... خبری داره

یه لبخند مصنوعی زد و گفت: آرام باش چیزی نیست... گفت ماموریت مهمی رفته و ممکنه چند
روزی نتونه جواب تلفن رو بده.... تو که میشناسی پدرت رو وقتی میره ماموریت گوشی نمیبره....
گفت هر وقت آمد میگه باهامون تماس بگیره... البته گفت به این زودی ها منتظرش نباشیم چون
ممکنه ماموریتش طول بکشه

نمیدونم چرا نمیتونستم حرفاشون رو باور کنم

بهزاد: پسر دایمی تو قرار بود یه چیزی نشون من بدی

امیرعلی متعجب گفت: چی

بهزاد: ای بابا یادت نیست اون شب گفتمی

وبا چشم اشاره به بیرون کرد

امیرعلی گفت: آهان.... اره... الان لباس میپوشم میام

بلند شد و به طرف اتاقش رفت

بهزاد رو به ما گفت: ای بابا شما هم پاشین برین بگردین چیه نشستین تو خونه... این دختر هم توهم زده داره افسرده میشه

ماریا: افسرده خودتی... برو بابا

بهزاد تک خنده ای کرد و گفت: ما رفتیم خدا حافظ

همون لحظه امیرعلی هم از پله ها آمد پایین و با هم از خونه رفتن بیرون

بهار: پاشین ما هم بریم گردش

ماریا: کجا بریم

فاطمه: بریم حافظیه

بهار: عالیہ بریم.... پاشین حاضر بشین

بلند شدم ورفتم بالا با تلفن بهزاد به جیکوب یه کم خیالم راحت شد ولی هنوز هم کمی استرس
داشتم

امیرعلی

از خونه امدیم بیرون بهزاد ماشین آورده بود سوار شدیم وراه افتادیم

امیر علی: خوب... چی شده که منو از خونه بیرون کشیدی

دیدم بهزاد جواب نمیده بهش نگاه کردم بد جور گرفته بود و تو فکر بود صداش کردم ولی اصلا
نفهمید

دستم رو روی بازوش گذاشتم

امیر علی: بهزاد.... چه خبر شده

بهزاد ماشین رو کنار خیابون پارک کرد و سرش رو روی فرمون گذاشت نگران شدم دیگه مطمئن شدم یه اتفاق بدی افتاده عصبانی شدم و گفتم: دمیگی چه خبره یه نه

بهزاد: بابای ماریا....

اینو گفت و اشکش ریخت

امیر علی: چی شده بهزاد.... بابای ماریا چی شده

بهزاد: چهار روز پیش توی یه عملیات چند تا از سر دسته های باند مافیایی رو دستگیر کردن چند تاشونم کشته شدن یکی از کشته شده ها پسر رییس باند بوده که به دست پدر ماریا کشته شده رییس باند هم برای سر اون جایزه گذاشته دیروز وقتی آقای السون داشته میرفته خونه به

ماشینش حمله شده تمام محافظ هاش رو کشتن و خودشم دزدیدن از دیروز هیچ خبری ازش
 ندارن نه میدونن زنده است و نه مرده.... جیکوب میگفت امید چندانی به زنده موندنش نداشته
 باشیم.... و بیشتر مواظب ماریا باشیم

حال بد بهزاد به من هم سرایت کرد ماریا بعد از شنیدن این خبر داغون میشه

امیرعلی: فعلا تا خبر موثقی دریافت نکردیم بهتر راجع این موضوع به ماریا حرف نزنیم

بهزاد:اره.... منم همین فکر رو دارم به خاطر همین خواستم با تو حرف بزنم..... ماریا طاقت نمیاره
 پدرش تنها کسش تو این دنیا بود اگه اتفاقی براش بیفته...اه....

نمیدونم چی بگم حتی نمیتونستم بگم من هستم من تنه‌اش نمیزارم ولی.....

بهزاد:چیکار کنیم....

امیرعلی: چی رو چیکار کنیم

بهزاد: اگه بابای ماریا مرده باشه چه جوری بهش بگیم.... من که نمیتونم

امیرعلی: نمیدونم..... بهتره یه کم فکر کنیم.... برو یه جای خلوت

بهزاد ماشین رو روشن کرد و راه افتاد چشمام رو بستم و به پشتی صندلی تکیه دادم و فقط دعا کردم که معجزه ای بشه و پدرش ماریا زنده باشه

ماریا

امروز رفتم حافظیه بنا به گفته فاطمه اونجا مقبره یکی از شعرای بزرگ ایران بود واقعا جای زیبایی بود و تاثیر خوبی در عوض کردن روحیه من داشت بعد از ظهر بود که امدیم خونه خاله ستاره و عمو فریدون واقا احسان و فریبا خانم و امیرعلی و بهزاد همگی تو سالن نشسته بودن

داشتن در مورد موضوعى صحبت ميکردن که با آمدن ما بحث رو عوض کردن چهره همگيشون گرفته بود که من رو نگران کرد

ماريا: اتفاقى افتاده

بهزاد: نه چه اتفاقى... چخبر... خوش گذشت... کجا رفتين

ماريا: رفتيم حافظيه... خيلى قشنگ بود... من که خيلى خوشم آمد

بهزاد لبخند مصنوعى زد و گفت: چه خوب

ماريا: خبرى از بابا نشد

بهزاد: گفتم که چند روز صبر کن

باشه ای گفتم و با اکراه پیششون نشستم کمی در مورد مسائل مختلف حرف زدیم جوری سرم گرم بود که یادم امد لباس هام رو هم عوض نکردم از جمع عذر خواهی کردم رفتم اتاقم تا لباسمو عوض کنم

لباسهام رو با یه تونیک بلند سبز وشلوار سفید عوض کردم ویه روسری سفید انتخاب کردم تا سرم کنم قبل از رفتن تصمیم گرفتم تو نت بچرخم واز اخبار جدید مطلع بشم دو روزی بود که چک نکرده بودم

چند تا خبر مختلف رو خوندم از اعتراضات گرفته تا برگزاری شو لباس... یه لحظه چشمم به یه خبر خورد خون تو رگهام یخ بست عرقی که از تیغه ستون فقراتم جاری شد رو فهمیدم وای خدای من

((طی حمله وحشیانه به اتومبیل کمیسر انتونی السون وکشته شدن بادیگاردها ومحافظانش وددزیده شدن ایشان بعد از دو روز خبری مبنی بر زنده بودن یا مرگ ایشان دریافت نشده))

پس این بود چیزی رو که همه سعی در مخفی کردنش بودن این بود نفسم بالا نمیومد داشتم خفه میشدم پدر من معلوم نیست تو چه وضعیه اونوقت من رفتم گردش و دارم بگو بخند میکنم... وای بر من

حالا دلیل رفتار بقیه رو فهمیدم لبخندهای مصنوعی بقیه پس اونا میدونستن

به حالت دو وبدون سر کردن روسری از اتاق رفتم بیرون همه تو سالن بودن فریاد زدم

ماریا: چرا از من پنهونش کردین

همه به سمت من برگشتن

بهزاد و بهار سریع به طرفم آمدن

بهار: چی شده عزیزم.... چی رو پنهون کردن

بهزاد:چی میگی ماریا بیا اینجا بشین

به طرفم امد که محکم به تخت سینش زدم چون حرکتم رو پیش بینی نکرده بود تعادلش رو از دست داد وچند قدم به عقب رفت

امیرعلی به طرفم امد و دستاش رو دور شونم حلقه کرد وگفت :باشه... باشه.. بیا بشین حرف میزنیم

منو به زور روی مبل نشوند گریه نمیداشت حرفی بزنم بهار کنارم نشست وگفت :چی شده عزیزم چرا یه دفعه به هم ریختی

محکم بغلش کردم وگریه کردم میون گریه هام گفتم :بابام مرده بهار..... بابام مرده

بهار هین بلندی کشید و اشکش جاری شد همه در حال گریه کردن بودن امیر علی به بهزاد اشاره کرد و بهزاد بهار رو ازم جدا کرد

امیر علی شونه های منو گرفت و به طرف خودش چرخوند و گفت: ماریا اون نمرده فقط دزدیده شده.... میفهمی

با گریه گفتم: تو هم میدونستی.... چرا بهم نگفتی

امیر علی: ماهم صبح فهمیدیم... نمیخواستم پنهون کنیم.... فقط میخواستم تا رسیدن خبر موثقی صبر کنیم....

سرمو رو شونه امیر علی گذاشتم و گریه کردم هیچ کس هیچی نمیگفت کلمه ای برای تسکین وجود

نداشت اونا چند بار سعی کرده بودن پدرم رو بکشن امکان نداشت حالا که گرفتنش زندش بزارن

امیرعلی منو بلند کرد و به طرف اتاقم برد و سر راه از فاطمه خواست یه قرص آرام بخش برام بیاره
ای کاش میتونستم بگم به جای قرص خودت پیشم بمون

وارد اتاق شدیم منو طرف تخت راهنمایی کرد و روش دراز کشیدم

فاطمه وارد اتاق شد باچشمای گریون قرص رو به دست امیرعلی داد و از اتاق خارج شد

قرص رو خوردم و دوباره دراز کشیدم ریزش اشکام دست خودم نبود من نمیتونم بدون پدرم دووم
بیارم اگه اتفاقی براش بیفته من میمیرم یواش یواش چشمم گرم شد امیرعلی پیشم نشست
بود و دستمو رو گرفته بود نمیخواستم این لحظه رو از دست بدم ولی قرص آرام بخش کار خودش رو
کرد و منم به خواب رفتم

.....

امیرعلی

بعد از خوابیدن ماریا از اتاقش خارج شدم حالش خیلی بد بود حقم داشت از دست دادن پدر چیز کمی نیست به طرف سالن رفتم و روی مبل نشستم

ارنجام رو به زانو هام تکیه دادم و سرم رو با دستام گرفتم که بابا پرسید: چی شد اروم شد

بدون تغییر حالت گفتم: خوابید ولی بعد از بیدار شدن دوباره شروع میکنه

بهزاد: چه جوری فهمیده

امیرعلی: نمیدونم... ماریا اخبار فرانسه رو میخونه گوشیش رو تخت بود و صفحه اخبار فرانسه رو گوشیش بود حتما از اونجا فهمیده

گریه فاطمه و بهار رو مخم بود که بهشون توپیدم :شما دیگه چتونه

از صدای داد من ترسیدن و گریشون قطع شد ولی بازم صدای فین فینشون میومد

ماریا

وقتی بیدار شدم هوا تاریک شده بود گوشیم رو از روی پا تختی برداشتم و به ساعتش نگاه کردم
هشت شب بود چقدر خوابیده بودم

تازه یادم آمد چه بلایی سرم آمده. و دوباره اشکام جاری شد بدون فکر کردن به چیزی شماره
جیکوب رو گرفتم بعد از چند تا بوق جواب داد

جیکوب: بله

ماریا: جیکوب.... منم ماریا

جیکوب: ماریا.... خوبی

ماریا: نه خوبم نیستم

جیکوب: چرا عزیزم

چقدر از رفتار بچه گانم در گذشته ازش خجالت کشیدم اون صادقانه از احساسش گفته بود و من
چه رفتار بدی باهاش داشتم

ماریا: بابام..... خبری ازش نشد

جیکوب: من که گفتم مامور....

نداشتم حرفش تموم شه و گفتم: منو گول نزن من از همه چیز خبر دارم.... میدونم دزدیده شده

جیکوب چند لحظه سکوت کرد و گفت: متاسفم... ما نتونستیم ازش محافظت کنیم

ماریا: من میخوام پیام فرانسه

جیکوب: نه اصلا... خیلی خطرناکه جونت در خطر

ماریا: برام مهم نیست من میخوام پیام اونجا

جیکوب: میشه با همسرت صحبت کنم

باشک گفتم: باشه ولی فرانسه بلد نیست

جیکوب: باشه به انگلیسی حرف میزنم

در اتاق رو باز کردم و چند بار صداش کردم که به دو از پله ها امد بالا

امیرعلی: چیزی شده...

ماریا: نه.... بیا تو

آمد تو اتاق گوشی رو به طرفش گرفتم و گفتم: یکی از همکارهای باباست میخواد با تو حرف
بزنه... انگلیسی بلدی

سرش رو تکون داد و گوشی رو از دستم گرفت

کمی با هم حرف زدن و گوشی رو قطع کرد

ماریا: چی شد... چی گفت

امیرعلی: هیچی اگه خبر جدیدی بشه بهمون اطلاع میده

آمد نشست رو تخت که گفتم: من باید برم فرانسه

امیرعلی: فعلا که نمیشه... بعدا در موردش حرف میزنیم

دراز کشیدم و سرمو رو پای امیرعلی گذاشتم و گفتم: امیرعلی.... بابا برمیگرده

امیرعلی: نمیدونم... کاش میتونستم بگم اره حتما برمیگرده ولی الان هیچی نمیدونم ماریا

اینو که گفت دوباره چشمه اشکم جوشید

.....

امیرعلی

به نیم رخ ماریا نگاه کردم سرش رو پاهام بود آروم اشک میریخت چقدر مظلوم شده بود دستم
رو روی سرش گذاشتم وموهاش رو نوازش کردم تکونی خورد معلوم بود تعجب کرده کاش
میتونستم فریاد بزنم من که از سنگ نیستم چرا تعجب میکنی

یاد حرف های جیکوب افتادم اولش وقتی خودش رو معرفی کرد از دستش عصبانی بودم ولی بعد از کمی حرف زدن فهمیدم آدم وظیفه شناس و عاقلیه مخصوصا وقتی گفت ماریا میخواد بیاد فرانسه هرگز همچنین اجازه ای

بهش نده چون اون تو خطر مرعوبش باش ممکن اونا فهمیده باشن ماریا ایرانه پس مراقب باش

وقتی بهش گفتم چه کمکی از دستم من برمیاد گفت که پدر ماریا قبل از اینکه ماریا رو بفرسته ایران کلی در مورد تو تحقیق کرده و وقتی فهمید تو پلیس شجاع و وظیفه شناسی هستی راضی شد اونو به ایران بفرسته اون گفت اگه اتفاقی برای من بیوفته امیرعلی میتونه از ماریا مراقبت کنه و اجازه نمیده آسیبی بهش برسه

مدام این حرف تو سرم اگو میشد مسولیت من در قبال ماریا بیشتر شده باید مراقبش باشم تا آسیبی بهش نرسه

تموم شد.... انتظار تموم شد.... بعد چهار روز انتظار جسد بیجون پدرم رو خارج از شهر پاریس پیدا کرده بودن در حالی که بعد از کلی شکنجه کشته بودنش و تو یه دره پرت کرده بودن

بعد از شنیدن این خبرگریه نکردم چون اشکی نداشتم.... ناله نکردم چون صدام در نمیومد.... فقط لال شدم.... فقط سکوت کردم.... فقط فکر کردم.... فکر به بیکسیم.... فکر به زندگی بعد از اینم.... فکر.... فکر.... فکررر

مگه دیگه چیزی هم برام مونده تا فکرش رو بکنم جز بدبختی... بد بختی فکر کردن داره؟

نه بدبختی فقط بدبختی داره

دو روزه که هیچی نخوردم جز غصه.... مگه بد بخت ها چیز دیگه ای هم میخورن

بهار امد گریه کرد چیزی نخوردم فاطمه امد قسمم داد چیزی نخوردم بهزاد امد قربون صدقه ام
رفت چیزی نخوردم زهره امد ابراز هم دردی کرد چیزی نخوردم امیرعلی امد داد وهوار کرد
چیزی نخوردم

دو روزه که روی تختم نشستم وبه کنج اتاق خیره شدم.... نبود پدرم شوک بزرگی بود من
آمادگیش رو نداشتم.... اصلا مگه کسی هم آمادگی یتیمی رو داره.... امیرعلی از حق خودش به
عنوان همسر استفاده کرد واجازه خروج از کشور رو بهم نداد.. التماس کردم.... گریه کردم.... دعوا
کردم ولی نداد....

کی از دل یه دختر تنها خبر داره.... کی به فکر پدرمه که تنها ست ومنتظر دخترشه تا برای
آخرین بار ببینتش... برای آخرین بار بوش کنه....

آخ بابا آخ.... مگه چیزی هم ازت مونده جز یه جسد نیمه سوخته... چی شد اون هیکل ورزیده...
چی شد اون قد بلند... چیزی ازش موند جز خاکستر

بازم صدای در اتاق امد کاش میتونستم فریاد بزنم وبگم تو رو به همون خدایی که میپرستین قسم
کاری به کارم نداشته باشین... ولی افسوس که صدام در نمیومد انگار که مادر زادی لال به دنیا
آمده بودم

در اتاق باز شد

آقا احسان:بابا جان

آخ آقا احسان من دیگه بابا ندارم

آمد نشست رو تخت امیرعلی و بهزاد وفاطمه و بهار و بقیه وارد اتاق شدن

آقا احسان منو به آغوش مردونش کشید و گفت: غم از دست دادن پدر از همه غمها بدتره... پدر
پشته پدر پناهه... پدر پدره هیچ کس نمیتونه جاشو بگیره

کاش صدام در میومد و میگفتم تو که پدرت ز ندست تو چه میدونی از درد من

آقا احسان: فکر میکنی پدرت از دیدن تو تو این حال و روز خوشحال میشه

نه ولی چیکار کنم که دیگه طاقت زندگی ندارم

آقا احسان: میخوای ببرمت جایی که حالت خوب شه... هان میخوای

میتونی منو پیش پدرم ببری

منو از خودش جدا کرد و منتظر نگاهم کرد چشمام رو بیخیال روی هم گذاشتم و سر تکون دادم

دوباره منو به آغوش کشید و گفت: از این به بعد من پدرتم... اگه خواستی میتونی منو پدر صدا کنی

آخ که چقدر به آغوش پدرانه نیاز داشتم

عمو فریدون و خاله ستاره با چشمای اشکی نگاهم میکردن بقیه هم حالشون خراب بود.... چه خوب عیدشون رو خراب کرده بودم؟

آقا احسان رو به فریبا خانم گفت: خانم لباساش رو بپوشون ببرمش

فریبا خانم: کجا

آقا احسان: شما کاری نداشته باش... امیر علی تو هم آماده شو

امیر علی سر تکون داد و بیرون رفت

ده دقیقه بود که تو ماشین نشسته بودیم منو آقا احسان و امیر علی و امیر حسین فریبا خانم.... سر تا پا سیاه پوشیده بودم امیر علی هم سیاهپوش بود

سرم رو به شیشه تکیه دادم و بیرون رو نگاه کردم بهار شده بود و درختها شکوفه داده بودن ولی اونا هم حال منو بهتر نکردن چشمم رو بستم و به آخرین نگاه پدرم فکر کردم وقتی داشتم به ایران میومدم وقتی در آغوشم گرفت و منو محکم به خودش فشورد وقتی پیشونیم رو بوسید و گفت همه چیز درست میشه...

کجایی بابا هیچ چیز درست نشده فقط تو رفتی

با ایستادن ماشین چشمام رو باز کردم با کمک امیرعلی پیاده شدم جلوی جایی شبیه مسجد
ایستاده بودیم فریبا خانم یه چادر سفید سرم کرد و داخل رفتیم

به گفته فریبا خانم اینجا امامزاده بود و جای مقدسی برای مسلمانان به حساب میومد

امیرعلی واقا احسان به طرف قسمت مردونه رفتن و منو فریبا خانم قسمت زنانه

به محض وارد شدن یه آرامش خاصی به قلبم تزریق شد یه آرامش از جنس خدا....

نور سبزی که تابیده میشد فضا رو معنوی کرده بود فریبا خانم دستم رو گرفت و به میله های
فلزی چسبوند و گفت: اینجا ضریح آقا ست ازش بخواه که ارومت کنه.... ازش بخواه

سرم رو به ضریح تکیه دادم وچشمام رو بستم واروم زمزمه کردم: من که تو رو نمیشناسم ولی
میگن میتونی قلبم رو اروم کنی پس ارومم کن... از خدات بخواه تا ارومم کنه... خیلی آشفته ام....
خیلی بیقرارم.... به آرامش احتیاج دارم

بی اختیار قطره اشکی بعد از دو روز از چشمم چکید

خدایا تو رو به مقدسات قسم ارومم کن

با سنگینی نگاهی چشمام رو باز کردم امیرعلی بود که باچشمهای نگران از اونطرف ضریح نگاهم
میکرد.... کاش میدونستم تو برام میمونی یانه

ضریح رو محکم گرفتم وگفتم خدایا حداقل امیرعلی رو برام نگه دار دیگه طاقت از دست دادن
اون رو ندارم

به اطراف نگاه کردم فریبا خانم در حال نماز خوندن بود بعد از تموم شدن نمازش بهم نگاه کرد
وگفت: اروم شدی عزیزم

به تکون دادن سرم اکتفا کردم.... حق این آدمها این نبود ولی نمیدونم چرا نمیتونستم بیشتر از این عمل کنم ضعف بدی رو تو بدنم احساس میکردم

فریبا خانم به طرفم آمد و بگم گفت: بریم عزیزم

با کمکش از جام بلند شدم و به طرف در خروجی رفتیم

امیرعلی واقا احسان منتظرمون بودن به طرف اونا رفتیم امیرعلی با دیدن ما جلو آمد و بازوم رو گرفت بهش تکیه دادم فکر کنم اونم ضعف بدنم رو فهمید به نیمکتی راهنماییم کرد و روش نشستیم نمیدونم آقا احسان و فریبا خانم کجا رفتن

بی هیچ حرفی روی نیمکت نشسته بودیم بالاخره امیرعلی سکوت رو شکست و گفت: خوبی

نه خوب نیستم این روزها بدتر از همیشه ام

سرمو اروم تکون دادم امیرعلی دستم رو رو گرفت وگفت: چرا حرف نمیزنی

فقط نگاهش کردم نمیتونم امیرعلی انگار قدرت تکلمم رو از دست دادم انگار یادم رفته چه
جوری حرف میزنن

امیرعلی: باور کن نمیتونم اجازه بدم بری فرانسه خیلی خطرناکه جونت در خطرہ... تو امانتی
دست من...

مهمه؟ الان جون من مهمه؟ برای کی؟ تو که فقط منو یه امانت میبینی... نه همسر.... پس ادای
همسری رو در نیار.... پس همدردی نکن

دستم از دستش بیرون کشیدم

فقط همین بود من امانت بودم واون امانت دار..نه چیز دیگه ای

میخواستم بگم شاید امانت دار خوبی باشی ولی همسر خوبی نه... من الان همسر میخوام همدرد
میخوام نه امانت دار نه مراقب

آقا احسان و فریبا خانم آمدن فریبا خانم یه کاسه به دستم داد و گفت: اش نذریه... بخور دخترم

بهش نگاه کردم چه طور خواهشی که تو چشماشه نادیده بگیرم یه قاشق تو دهنم گذاشتم که
لبخندی زد و گفت: نوش جانم دخترم

خوشمزه بود برای منی که دو روزه غذا نخورده بودم زیادی هم خوشمزه بود بدون تعارف همه رو
خوردم آقا احسان خوشحال بود از شکستن اعتصاب غدام.... فریبا خانم با لبخند نگاهم میکرد
وامیرعلی نمیدونم چی بود تو نگاهش کاش اینقدر چشماش سرد نبود

بعد از تموم شدن غدام بلند شدیم امیرعلی دوباره بازوم رو گرفت امتناع نکردم چون توانی برای
پاهام نمونده بود

کاش میتونستم بهش بگم چقدر به خودت عطر میزنی

به ماشین رسیدیم سوار شدم امیرعلی روی صندلی راننده نشست واستارت زد با قدردانی به آقا
احسان نگاه کردم به طرفم برگشت وگفت: بهتر شدی

سرمو تکون دادم که گفت: خداروشکر

فریبا خانم دستم رو گرفت وگفت: مادر جون نمیگم درکت میکنم چون من پدر مادرم رو از دست
ندادم ولی داغ عزیز سخته جیگر آدم رو میسوزونه ولی عزیز دلم خدا وقتی غمی رو میده قدرت
تحملش رو هم میده خودت رو به خدا بسپار

خودم رو به خدا سپردم خدایا منو میبینی

ممنونم که کسایی رو کنارم دارم که نگرانمن وبه فکرم هستن

دو روز از مرگ پدرم میگذره امروز روز سیزدهم عید هستش وبه گفته بهار سیزده بدر دیروز
مراسم خاک سپاری پدرم بود ومن فقط تونستم از تلویزیون واخبار فرانسه شاهدش باشم

همه تو باغ آقا بزرگ امیرعلی جمعند حتی خانواده مادریش هم اینجان من که از همون اول به
 اتاق امدم و بیرون نرفتم از پشت پنجره شاهد شادی و بازیشون هستم که به شدت با این روحیه
 من ناسازگاره

امیرعلی پیش عمو فریدون واقا احسان نشسته و داره حرف میزنه این روزها فقط وجود اونه که
 حالم رو خوب میکنه

نگاههای ترحم انگیز دیگران اذیتم میکنه و باعث میشه از جمع فراری باشم انتظار زیادیه که یه
 روز پس از خاک سپاری پدرم بتونم شادی کنم

آهی کشیدم و روی تخت نشستم گوشیم رو در آوردم و عکسهای پدرم رو تماشا کردم

.....

امیر علی

دایی و بابا اصرار داشتن تا ماریا اینجا بمونه من فردا باید برگردم تهران تا حالا هم زیادی مونده
بودم من به شدت مخالف موندن ماریا بودم اما....

دایی: امیر علی... ماریا سابقه افسردگی داره اگه بره تهران اونجا تک و تنها نمیتونه دوباره افسرده
میشه.... اینجا باز ما هستیم

یه نفس عمیقی کشیدم و گفتم: نمیدونم.... بذارید. باهش حرف بزنم اگه خودشم خواست میتونه
بمونه

بابا: اره پسرم اینجا موندنش به صلاحشه.... بیشتر میتونیم مواظبش باشیم

حق با اونا بود من که تو تهران نمیتونم مراقبتش باشم از صبح تا شب سر کارم اینجوری ممکن
افسردگی بگیره

با نارضایتی بلند شدم ورو به بابا گفتم: میرم باهاش حرف بزنم ببینم خودش چی میگه

زیر لب گفتم البته اگه حرف بزنه

ماریا

روی تخت دراز کشیده بودم که در باز شد وامیرعلی آمد تو و نشست رو تخت

امیرعلی: خوبی... چرا نمیای پایین

سرموتکون داد

نميدونم چي ميخواست بگه که ترديد داشت

اميرعلى: من فردا دارم ميرم تهران بابا ودايي ميگن بهتر تو اينجا بموني....

چي داشت ميگفت اينجا بمونم بدون اون امکان نداره

اميرعلى: من اونجا اکثر روز رو سر کارم نميتونم مراقبت باشم اينجا همه هستن.... دايي فريدون هم فعلا اينجان....

به من نگاه کرد وگفت: هوم... چي ميگي... دوست داري بموني

اشک تو چشمام جمع شد نه نمیخوام بمونم من فقط به تنهایی و آرامش و تو احتیاج دارم که اینجا
هیچ کدوم نیست اینجا فقط ترحم هست که من نمیخوام

امیرعلی: چرا داری گریه میکنی... به من نگاه کن

به چشماش نگاه کردم. که گفت: اگه تو نخوای میبرمت... فقط کافیه بخوای... چی میگی

نیم خیز شدم و رو تخت نشستم با صدای که به زور در میومد گفتم: منو... از... اینجا... ببر

امیرعلی: چی نشنیدم بلند تر بگو

انگار میخواست مجبور به حرف زدنم بکنه

ماریا: منو از اینجا ببر...

دستش رو گرفتم و گفتم : خواهش میکنم.... خواهش میکنم

با انگشتش پشت دستم رو نوازش کرد و گفت : باشه اگه تو نخوای فردا میریم.... خوبه

سرمو تکون دادم که گفت : نشنیدم

ماریا: بله... خوبه

امیرعلی : حالا پاشو بریم بیرون، یه کم هوا بخور

اروم گفتم : نه میخوام بخوابم

امیرعلی: تو که اینقدر تنبل نبودی تازه صبحانه هم نخوردی پاشو بریم بیرون یه چیزی بخور تا
حالت جا بیاد

بلند شد و از روی صندلی مانتو و شالم رو آورد

امیرعلی: پاشو دیگه پاشو بیوش

بلند شدم و ایستادم کمکم کرد تا مانتوم رو پوشیدم و روسریم رو سرم کردم....دوست داشتم فکر
کنم این کارهاش به خاطر احساس وظیفه اش نیست. و کمی عشق پشت سرشه...

با هم به طرف بیرون رفتیم

با هم وارد باغ شدیم که نگاه همه به سمت ما کشیده شد بهار خودش رو به ما رسوند گفت: سلام
ماری جونم.... چه خوب که امدی بیرون

امير على روبه فاطمه گفت :يه چيزى بيار بخوره

فاطمه خوشحال بلند شد وگفت :الان ميارم

رفتم نشستم پيش خاله ستاره و فريبا خانم كه خاله ستاره بغلم كرد وگفت :خوبى عزيزم

اروم گفتم :خوبم

فريبا خانم :قربونت برم داره حرف ميزنه

اميرعلى :مگه قراره بود نزنه... يه كم خودش رو لوس كرده

بهش نگاه كردم كه اثرى از شوخى تو صورتش پيدا كنم كه ديدم جديه جديه....

من خودم رو لوس کردم؟

چشم غره ای بهش رفتم که یه لبخند نادر زدو نشست پیش باباش وداییش

فاطمه شیر وکیک برام آورد ومن کمی ازش خوردم بهزاد با پسر عموی امیرعلی در حال سیخ کردن گوشتها بودن ومحمد واحمد هم طبق معمول در حال سر به سر گذاشتن بقیه وشیطنت بودن

در حال خوردن کیک بودم که آقا احسان پرسید:ماریا جان چرا نمیمونی پیش ما.... دوست نداری اینجا باشی

به امیر علی نگاه کردم چی میگفتم میگفتم طاقت دوری از پسر ت رو ندارم

امیرعلی :بابا.... من که گفتم تصمیم خودشه ومن دخالتی توش ندارم

ماریا: میخوام برم اونجا نیاز به کمی تنهایی و فکر کردن دارم....بازم میام اینجا... میام سر میزنم

آقا احسان با نارضایتی دیگه بحث رو پیش نکشید

بهار اروم بهم گفت: چرا نیممونی حد اقل تا زمانی که ما اینجا بیم

ماریا: نمیتونم

بهار: به خاطر امیرعلی.... یعنی اینقدر دوشش داری

بهبش نگاه کردم که گفت: فکر نمیکنم یه روز اینجوری عاشق یه مرد بشی.... ولی مواظب باش که
اگه پس زده بشی که اگه امیرعلی تو رو نخواد بد جور ضربه میخوری

به فکر فرو رفتم من دیگه نمیتونم این موضوع رو تحمل کنم نبود امیرعلی امکان نداره همیشه
 بعد از برگشتن از خونه آقا بزرگ شروع به جمع کردن وسایلم کردم وچمدونمو رو بستم وبه
 اصرارهای دیگران مبنی به موندنم تو شیراز پاسخ منفی دادم

رو تختم نشسته بودم که فاطمه وزهره وبهار وارد اتاق شدن

زهره: ماریا جان نمیخوای بیشتر از این فکر کنی... بری اونجا خیلی تنها میشی.... یه مدت بمون
 اینجا

ماریا: ممنون.... یه کم به تنهایی احتیاج دارم تا بتونم با خودم کنار بیام....

بهار: من دیگه اصرار نمیکنم.... خودت بهتر میدونی.... اما اگه میموندی خیلی خوب میشد

داشتيم حرف ميزديم كه اميرعلي وارد شد

اميرعلي: حاضري... همه چيز رو جمع كردي

ماريا:اره... تو كمك نميخواي

اميرعلي: نه...

اينو گفت و خارج شد ولي فهميدم كه ميخواست چيزي بگه ولي با بودن بچه ها نتونست بنا براين
بعد از رفتن بچه ها به طرف اتاقش رفتم و در زدم

اميرعلي: كيه

ماريا: منم

امیرعلی: بیا تو...

در رو باز کردم و وارد شدم نشسته بود زمین و در حال بستن چمدونش بود دست از کارش کشید
و منتظر بهم نگاه کرد

ماریا: وقتی آمدی اتاق چیز دیگه ای میخواستی بگی...

یه ابروش رو انداخت بالا و گفت: از کجا فهمیدی؟

ماریا: احساس کردم برای گفتن مسئله ای آمده بودی و با وجود بچه‌ها نتونستی

به تخت اشاره کرد و گفت: بشین

نشستم رو تخت دستشو پشت گردنش کشید وگفت: ماریا من بعد از برگشتن به تهران باید یه ماموریت مهم برم شاید دو هفته طول بکشه بنا براین صلاح نیست بیای تهران

ماریا: کی باید بری؟

امیرعلی: سه روز دیگه

سرمو پایین انداختم دوهفته وای خدای من

امیرعلی: ماریا.....

سرما رو بالا گرفتم وبه زور بغضم رو قورت دادم از کی من این همه ضعیف شده بودم

ماریا: میخوام بیام تهران یه کم به تنهایی و آرامش احتیاج دارم اگه دیدم نمیتونم بمونم برمیدردم
اینجا..... خواهش میکنم

بلند شد و آمد نشست پیشم و گفت: ماریا من به خاطر خودت میگم... اینجا باشی خیال منم
راحتتره اگه چیزی احتیاج داشتی کی میتونی بهت کمک کنه

ماریا: من فقط به تنهایی احتیاج دارم... نمیخوام کسی بهم ترحم کنه یا سر بار کسی باشم

امیرعلی: کسی بهت ترحم نمیکنه تو خیلی قوی هستی که تونستی این همه مشکل رو از سر
بگذرونی تو باید به خودت افتخار کنی.... در ضمن تو سر بار کسی نیستی

پدر مادر من تو رو خیلی دوست دارن.... واز روی علاقه است اگه کاری میکنن

سرم رو روی شونش گذاشتم وبا بغض گفتم: باشه برو... من اینجا میمونم اگه خیالت اینجوری
راحته... من اینجا میمونم

امیرعلی: من به خاطر خودت میگم اونجا تنهایی اذیت میشی.... تا چشم رو هم بزاری منم
برگشتم... خوب؟

ماریا: باشه مراقب خودت باش

دستشو روی شونم حلقه کرد وگفت: باشه... تو هم مراقب خودت باش

بلند شدم وبه اتاقم رفتم انگار همه چیز دست به دست هم دادن تا من اینجا بمونم

امیرعلی برای ساعت ۱۱صبح بلیط داشت شب همه وقتی شنیدن که من اینجا میمونم خیلی
خوشحال شدن بهار بهم اشاره کرد که چرا منم اشاره کردم بعدا میگم.... وقتی تنها شدیم بهش
علت موندنم رو گفتم اونم از موندنم خوشحال شد وگفت اینجوری بهتره

بعد از صبحانه خواستم تا فرودگاه برم که امیرعلی مخالف کرد تو اتاق بودم که امیرعلی آمد داخل

امیرعلی: بیا این کارت بانکی همراهت باشه ممکنه لازمت بشه

ماریا: ممنون احتیاجی ندارم... پول دارم

امیرعلی: منم نگفتم نداری... بیا پیشت باشه

کارت رو گرفتم میخواست از اتاق خارج بشه که صداش کردم

ماریا: امیرعلی

وقتی برگشت طرفم محکم بغلش کردم معلوم بود تعجب کرده. چون چند لحظه بی حرکت موند
 وبعد دستاش رو دورم حلقه کرد وقتی گریمو دید گفت: ماریا!... تو که اینقدر دلم نازک نبودی...
 مطمئنم اینجا اینقدر بهت خوش میگذره که دوست نداشته باشی با من برگردی

اشکام رو پاک کردم گفتم: مراقب خودت باش

امیرعلی: هستم... نگران نباش

اینو گفت و رفت بیرون... خدایا من چم شده انگار یه تیکه از وجودم داره کنده میشه

رفتم پایین امیر حسین برای بردن امیرعلی به فرودگاه امده بود بعد از، خداحافظ با همه مادر
 امیرعلی از زیر قرآن ردش کرد وامیرعلی رفت

رفت به همین راحتی... انگار نه انگار که قلب من رو هم با خودش برد

.....

امیرعلی

وقتی دیروز محسن بهم زنگ زد و گفت که دوباره ماموریت جدید داریم و ممکن طول بکشد به این فکر کردم که موندن ماریا اینجا بهتر باشه... اگه با من میومد باید تنها میموند وهم برای امنیت جانیش وهم از لحاظ روحی براش خوب نبود ولی غم نگاهش رو وقتی این موضوع رو بهش گفتم رو اصلا درک نمیکنم مگه اون نبود که میخواست زودتر به شیراز بیاد وبا بهار باشه پس چرا برای آمدن به تهران اینقدر اصرار میکرد

امیرحسین: کجایی داداش

امیرعلی: امیرحسین مراقب ماریا باشین اون الان بیشتر از هر موقعی احساس تنهایی میکنه

امیرحسین: اون که مراقبش هستیم تو چته؟.... بد تو فکری نکنه نمیتونی از یار جدا بشی

امیرعلی: چرت و پرت نگو.... اون دست من امانته نمیخوام مشکلی براش پیش بیاد

امیرحسین: اون زنته نه امانت.... تو الان تنها محرمش وفامیلشی... اینو یادت نره

چیزی نگفتم وبه فکر فرو رفتم من واقعا تنها فامیلشم؟ خوب اره من شوهرشم.. شوهر... چه لفظ
غریبی برای رابطه ما...

ماریا

بعد از رفتن امیرعلی دوست داشتم گریه کنم به زور بغضم رو کنترل کردم وسردرد رو بهونه کردم
ورفتم اتاقم... وارد اتاق که شدم شماره بهار رو گرفتم

بهار:بله

ماریا:بهار.. رفت امیرعلی رفت

بهار: باشه عزیزم چرا اینجوری میکنی....

ماریا: بهار.. دارم خفه میشم

بهار: الان میام عزیزم... الان میام

بعد از قطع کردن گوشی به اتاق امیرعلی رفتم و یکی از عکساشو برداشتم و به اتاقم رفتم روی تخت دراز کشیدم و اشکام جاری شد تا به حال اینقدر احساس تنهایی و بی پناهی نکرده بودم انگار امیرعلی تمام اعتماد به نفسم رو هم با خودش برده بود

بهار آمد بیچاره اینقدر با عجله و سریع آمده بود که تا ده دقیقه نفس نفس میزد

بهار: ماریا یه کم بخواب تا حالت خوب بشه

سرمو تکون دادم و از بهار به خاطر آمدنش تشکر کردم کم کم در اثر خوردن آرام بخش چشمام گرم شد و خوابیدم

با صدای کردنهای بهار از خواب بیدار شدم هنوز گیج خواب بودم

بهار: پاشو خوابالو دوساعته خوابیدی.... نهار حاضره

ماریا: ساعت چنده

بهار: یک ظهره

ماریا: فرصت دارم یه دوش بگیرم هنوز گیج خوابم

بهار: اره... عمه اینا دارن چای میخورن پاشو تا ما میز رو میچینیم یه دوش بگیر

بلند شدم وبعد از برداشتن حوله ام به حمام رفتم بعد از یه دوش کوتاه کمی سر حالتتر شدم...
منی که مخالف خوردن قرص بودم این مدت به اندازه تمام عمرم قرص آرام بخش خوردم که باعث
کسالت و خواب الودگیم میشه

از حمام خارج شدم وبعد از پوشیدن يه بلوز حرير سبز وشلوار مشكي خشك كردن موهام از
اتاقم خارج شدم چون اميرحسين نبود نيازي هم به حجاب گرفتن نداشتم

همه تو سالن مشغول صحبت كردن بودن رفتم جلو و سلام دادم

فريبا خانم: خوبي عزيزم... حالت جا امد

ماريا:بله... خيلي بهترم

فريبا خانم: خوب خدا روشكر... اميرعلي هم رسيده زنگ زد خبر داد

يه لبخند مصنوعی زدم وچيزی نگفتم

فاطمه: ميخواست باهات حرف بزني كه گفتيم خوابی

ماریا: باشه باهاش تماس میگیرم

تماس با امیر علی رو برای بعد نهار موکول کردم چون مطمئن بودم اگه الان باهاش حرف بزنی
اشکم در میاد

امروز ده روزه که امیر علی رفته تهران و یک هفته است که تو ماموریتت تو سه روزی که تهران بود
هر روز تماس میگرفت ولی تو این یه هفته هیچ تماسی با هم نداشتیم

دیشب به اصرار زهره امدم خونه اونا امروز برای نهار فاطمه و بهار و خواهر زهره، زهرا هم اینجان و
به قول فاطمه مهمونی مجردی داریم کلی حرف زدیم زهره و فاطمه از کارهایی که تو دانشگاه
میکردن میگفتن و زهرا هم که معلوم بود خیلی شیطونه از سر کار گذاشتن استادها تا کلکل با
دانشجوها میگفت

فردا قراره بهار با خانوادش برگرده فرانسه و این منو به تشویش انداخته که اونم اگه بره من بیشتر
از این تنها تر میشم بهار هم که چهره گرفته منو میدید سعی میکرد با شوخی و خنده منو از این
حال و هوا در بیاره اما کی از دل من خبر داشت

بعد از خوردن نهار با بچه‌ها رفتیم بازار و بهار کمی سوغاتی خرید شام رو مادر جون دعوت کرده بود تا روز آخر اقامت عمو فریدون اینا اینجا همه با هم باشن و چون ساعت پروازشون ۴ صبح بود یه جورایی از همه خداحافظی کنن

خودمم نمیدونستم چی میخواستم یه جورایی دوست داشتم، با اونا برگردم فرانسه یه جورایی هم دلم میخواست تا آخر عمرم تو ایران و با امیرعلی بمونم دچار دوگانگی شده بودم

فاطمه: کجایی خانم خوشگله

با صدای فاطمه از فکر امدم بیرون

ماریا: چی شده

فاطمه: میخوایم بریم دیگه پاشو حاضر شو

بعد از پوشیدن مانتوم رفتم پیش خاله ستاره این زن خیلی وقته داره برام مادری میکنه ومن هیچ وقت ازش تشکر نکردم محکم بغلش کردم

ماریا:دلم براتون تنگ میشه

خاله ستاره :منم عزیزم... با هم در تماسیم

ازش جدا شدم و دستاشو گرفتم وگفتم :شما برام مادری کردین.... برای تمام زحماتتون ممنونم

خاله ستاره گونم رو بوسید وگفت :من بین تو وبهار وبهزاد هیچ فرقی نمیزارم تو هم دختری

عمو فریدون رو هم بغل کردم وازش خداحافظی کردم وقتی با بهار خداحافظی میکردم بهم گفت :امیدوارم تا آخر عمرت ور دل امیرعلی بمونی

خندیدم که گفت :آهان بخند

با بهزاد هم خداحافظی کردم و از خونه خارج شدیم بغض گلوم رو گرفته بود ولی نمیخواستم پیش
بقیه ضعفم رو نشوند بدم به زور خودمو رو کنترل کردم تا به خونه برسیم

بعد از رسیدن به خونه وارد اتاقم شدم هر چه قدر خواستم خوددار باشم با دیدن عکس امیرعلی
همه چیز رو فراموش کردم و اشکام راه خودشون رو پیدا کردن

صبح با سردرد از خواب بیدار شدم که از تبعات گریه دیشب بود تصمیم گرفتم یه دوش بگیرم
حولم رو برداشتم و وارد حمام شدم دوش آب رو باز کردم و زیرش ایستادم یاد حرف بابا افتادم که
میگفت تو باید ماهی میشدی با این همه دوش گرفتن یه لبخند تلخی زدم و زیر لب گفتم دلم
برات تنگ شده بابایی

بعد از پوشیدن لباسام رفتم پایین فاطمه در حال حاضر شدن برای رفتن به دانشگاه بود و انجور
که فهمیدم اقتصاد میخوند داشت هول هلکی صبحانه میخورد

سلام کردم و سر میز نشستم

فاطمه: سلام... ببخشید من عجله دارم خداحافظ

اینوگفت وسریع رفت فریبا خانم گفت :یه روز سر وقت بیدار نمیشه

بعد رو به من گفت :تو خوبی مادر

ماریا:بله... ممنون

فریبا خانم :خداروشکر... بخور عزیزم

مشغول خوردن صبحانه شدم متوجه شدم فریبا خانم تو فکره

ماریا:چیزی شده... انگار نگرانید

فریبا خانم: نمیدونم مادر... دلم مثل سیر و سرکه میجوشه... دلشوره دارم... این پسر بی فکر هم
زنگی نمیزنه از خودش خبر بده

متوجه شدم داره امیرعلی رو میگه

ماریا: نگران نباشید تو ماموریته اکثراً گوشه همراهشون نیست به محض اینکه بتونن حتما خبر
میده

فریبا خانم: انشاءالله مادر... انشاءالله

حرفهای منم نتونست ارومش کنه چون مدام زیر لب چیزی میگفت و تسبیحش رو تکون میداد

بعد از صبحانه منو فریبا خانم تو خونه تنها بودیم واقا احسان هم رفته بود سری به مغازش بزنه

فریبا خانم تصمیم گرفت چادر منو بدوزه

فريبا خانم: بيا اينجا مادر صاف بايست

سر جام ايستادم و پارچه رو انداخت رو سرم

فريبا خانم: حالا بادستت چادر رو بگير... ماشاءالله به قد و بالات.... بلند قدی ها

لبخندی به تعريفش زدم که گفت: خوبه ديگه ول کن

پارچه رو برید وگفت: مبارکت باشه

ممنونی گفتم و رو مبل نشستم

یک ساعتی بود که فريبا خانم مشغول دوختن چادر بود ومنم حوصله ام سر رفته بود

وارد باغ شدم وروی تاب فلزی گوشه حیاط نشستم

تو حال و هوای خودم بودم که دستی رو چشمم قرار گرفت دستم رو گذاشتم رو دستش از بوی
عطرش فهمیدم فاطمه است

ماریا: امدی فاطمه

فاطمه: اره از کجا فهمیدی منم

امد کنارم و رو تاب نشست

ماریا: از بوی عطرت فهمیدم تویی

فاطمه: نه خوشم آمد تو هم شم پلیسی داری.... چرا اینجا نشستی؟

ماریا: فریبا خانم داشت چادر منو میدوخت منم حوصله ام سر رفت وامدم اینجا

فاطمه: چه مادر شوهر خوبی... پاشو بریم تو عروس خانم که اگه سرما بخوری این داداش ما دست از سرمون بر نمیداره

بلند شدم وباهاش هم قدم شدم

فاطمه: داداش زنگ نزد

ماریا:نه

فاطمه: میدونه مامان نگران میشه ها بازم بی فکره یه خبری از خودش نمیده

ماریا:ماموریت همینه دیگه

فاطمه:اره ولی مامان که این حرفها رو نمیفهمه از روز اول میگه دلم مثل سیر و سرکه میجوشه تا
امدن امیرعلی از ماموریتش

با هم وارد خونه شدیم صدای چرخ خیاطی از اتاق میومد که به اون سمت رفتیم

فاطمه:سلام بر مادر هنرمند و عروس دوست خودم.... بابا دخترتم تحویل بگیر

فریبا خانم:سلام خسته نباشی... امدی

فاطمه:بله امدم... دوختی تموم شد

فریبا خانم:اره مادر

بعد رو به من گفت: بیا سر کن ببینم ایرادی نداره

چادر رو ازش گرفتم و دوباره سرم کردم

فاطمه: بهت میاد مخصوصا که هم رنگ چشمانه

چرخ زدم و گفتم: اره دستتون درد نکنه قشنگ شده

فاطمه کلی عکس با چادر ازم گرفت و گفت: میفرستم برای شوهرت ببینه چه پری دریایی رو تور کرده

خندیدم که فریبا خانم گفت: تور کرده چیه مادر

فاطمه: تور کرده دیگه مادر من وگرنه دختر به این ماهی رو چه به برادر بیخیال وتارک دنیای من
آخه

فریبا خانم هم یه چشم غره توپ نثار فاطمه کرد

بعد از آمدن آقا احسان نهار رو خوردیم از بس فریبا خانم گفت دلشوره دارم که استرسشو به ما
هم منتقل کرد

رعشه ای که تو بدنم افتاده بود رو نمیتونستم کنترل کنم نفسم بالا نمیومد پاهام دیگه تحمل
وزنم رو نداشتن رو زانو هام افتادم فاطمه با یه لیوان آب آمد طرفم به زور یه کم آب به خوردم داد
یه چیزایی میگفت اما من فقط تکون خوردن لبه اش رو میدیدم...

وای خدای من

بیخودی نبود این همه دلشوره بیخودی نبود بیچاره فاطمه نمیدونست به من برسه یا برای
مادرش آب قند درست کنه ویا قرصهای قلب پدرش روبده

یه آن به خودم امدم دویدم اتاقم وگوشیم رو برداشتم وشماره محسن روگرفتم

به بوق

دوبوق

سه بوق

بردار لعنتی

با بوق چهارم جواب داد

ماریا:محسن

محسن: زن داداش... شماييد

ماریا: محسن... امير علي.... امير علي

سكوت كرد

ماریا: محسن... تورو به اون خدایي كه ميپرستي قسم به چيزي بگو

محسن: تير خورده.... با هليكوپتر دارن انتقالش ميدن تهران..... بايد جراحی بشه

ماریا: كجا.... كجاش تير خورده

محسن با صدای آهسته ای گفت: پاش.... شونش... قفسه سينه اش

وای وای وای

ماریا: محسن.... زنده میمونه دیگه اره... اون که منو تنها نمیزاره

کاش میگفت اره کاش برای دل خوشی منم که شده میگفت اره

محسن: نمیدونم... وضعیتش وخیمه

گوشی رو قطع کردم با حال پریشان رفتم پایین امیر حسین و زهره هم آمده بود و در حال دلداری دادن به آقا احسان و فریبا خانم بودن روی مبل نشستم که گوشی امیر حسین زنگ خورد و برای جواب دادانش بلند شد

بعد از چند لحظه آمد و گفت: بلیط ها رو برای دو ساعت دیگه رزرو کردم آماده باشید نیم ساعت دیگه راه میوفتیم

به زور خودمو به اتاقم رسوندم وتند تند لباسهامو بدون تا کردن گذاشتم تو چمدون لباس پوشیدم و رفتم پایین

امیر حسین:میخوای بمونی پیش زهره اونجا اذیت میشی

ماریا:نه میام

اینقدر محکم گفتم که دیگه مخالفتی نکرد

فریبا خانم اروم اشک میریخت آقا احسان انگار ده سال پیر شده بود امیر حسین بد جور تو فکر بود سرمو به شیشه ماشین تکیه دادم وبه مسیر آشنای فرودگاه تا خونه نگاه کردم فکر کردم به اولین دیدارمون به دعواهامون به غیرتی شدنش به مهربونیهای سالی یه بارش به زور گویباش... به. خودم امدم دیدم اشکام جاری شده وای خدا من بدون امیرعلی چیکار کنم

ماشین جلوی آپارتمان توقف کرد وپیاده شدیم وقتی وارد خونه شدم انگار غم عالم به دلم افتاد انگار خونس هم میدونست چه بلایی سرم صاحبش آمده

بعد از اینکه وسایل هامون رو تو خونه گذاشتیم آماده شدیم بریم بیمارستان

آقا احسان: ماریا شماره آژانس داری

امیر حسین: نمیخواه ماشین امیرعلی تو پارکینگ با اون میریم

نمیدونم چرا دلم نمیخواست کسی به جز امیرعلی پشت اون ماشین بشینه و بی میل پذیرفتم

وارد پارکینگ شدیم فریبا خانم با دیدن ماشین امیر علی دوباره شروع به گریه کردن کرد منم با بغض سوار شدم

جلوی بیمارستان نگه داشت و سریع پیاده شدیم امیر حسین بعد از پرسیدن از اطلاعات به طبقه پنجم رفتیم

محسن و سپهر روی صندلی نشسته بودن که با دیدن ما بلند شدن و به طرف ما آمدن

امیر حسین: امیر علی کجاست

محسن: تو اتاق عمل... دو تا از تیر هارو اونجا در آوردن... ولی

یه نگاهی به ما کرد و گفت: ولی یکی از تیرها نزدیک قلبشه... نیاز به تجهیزات بهتری داشت که منتقلش کردن اینجا

فریبا خانم: یا امام رضا خودت به دادمون برس

شکه از حرفهای محسن به دیوار تکیه دادم و سر خوردم و روی زمین نشستم و به در اتاق عمل نگاه کردم

لعنت به این نشان ورود ممنوع روی در اتاق عمل آگه بدونین کسایی که پشت این در به انتظار عزیزانشون هستن همچنین قانونی نمیزارید

یه ساعتی بود که تو همون حالت بودم یادم نبود تو بیمارستان هستم جایی که این همه ازش
بیزارم.... برام مهم نبود که اینجا پر میکروبه اصلا مگه مهمه که میکروب وارد بدنم بشه و مریض
بشم؟

به در اتاق عمل نگاه کردم تنها شخص زندگیم تنها کسی که توی این دنیای لعنتی برام مونده تو
اون اتاقه... دستم رو روی صلیب دور گردنم کشیدم یادم نمیاد کی کلیسا رفتم
فریبا خانم کتابی دستش بود و داشت دعا میخوند.... آقا احسان با تسبیح تو دستش ذکر
میگفت.... سپهر رو صندلی نشسته بود و سرش رو به دیوار تکیه داده بود و چشمش رو بسته بود
و کلافه پاش رو تکون میداد محسن و امیر حسین هم کمی دور تر با هم حرف میزدند

فریبا خانم یه نگاهی بهم انداخت و گفت: بیا اینجا دخترم بیا اینجا بشین

به صندلی کنارش اشاره کرد

بلند شدم و پیشش نشستم سرمو رو به شونش تکیه دادم و گفتم: فریبا خانم من بدون امیرعلی
میمیرم

دوباره اشکام جاری شد... خدایا چرا این روزها اینقدر ضعیف شدم؟

فریبا خانم: دعا کن دخترم... تو قلبت پاکه... دعا کن خدا با گرفتن امیرعلی امتحانمون نکنه....

خدایا التماس می‌کنم... امیرعلی همه چیز منه اون الان هم پدرمه هم مادرمه... التماس می‌کنم
اون رو ازم نگیر

الان سه ساعته که پشت در اتاق عمل نشستیم و دریغ از یک خبر از امیرعلی

بالاخره در اتاق عمل باز شد و دکتر آمد بیرون همه به سمتش هجوم بردیم

امیر حسین: آقای دکتر حال برادرم چطوره؟

دکتر: عمل خوبی بود... گلوله فقط سه میلیون متر با قلبش فاصله داشت که جراحی رو حساس و
مشکل میکرد اما تونستیم بدون مشکلی گلوله رو از بدنش در بیاریم الان فقط باید منتظر بمونیم
تا به هوش بیاد

امير حسين: کی به هوش میاد؟

دکتر: نمیدونم واقعا این از اختیار ما خارجه ... متاسفانه ایشون به خاطر شوکی که ورود سه گلوگه به بدنش به کما رفتن و به هوش آمدنش با خداست

این کلمه مثل پتک خورد تو سرم کما... کما..... کما...

نمیدونستیم از موفقیت عمل خوشحال باشیم یا از به کما رفتنش ناراحت

هر کسی یه طرفی نشسته بود و تو فکر بود و امیر حسین هم مدام در حال جواب دادن به گوشیش و شرح حال امیرعلی بود

هنوز بهمون اجازه ملاقات با امیر علی رو نداده بودن

بالاخره اجازه دادند از پشت شیشه امیر علی رو ببینیم اما اینی که رو تخت بود واقعا امیر علی بود؟

رنگ گندمگون صورتش از شدت خونریزی به سفیدی میزد کلی دستگاہ وسیم ولوله بهش وصل بود قلبم به درد آمد قهرمان من درست مثل یه تیکه گوشت رو تخت افتاده بود دستمو رو شیشه گذاشتم و گفتم: پاشو قهرمان.... پاشو مرد من

دیگه اختیار اشکام دست خودم نبود مگه میشه آدم همه کسش رو اینجوری ببینه واروم باشه....

ای خدا هستی داری میبینی؟

ساعت ده شب بود و ما در تو حیاط بیمارستان نشسته بودیم بیشتر از این اجازه ندادند که داخل باشیم ولی پای رفتن به خونه رو هم نداشتیم

امیر حسین: پاشین بریم خونه دیگه....

فریبا خانم: نه مادر شما برین من اینجا میمونم

امیر حسین: آخه مادر من قربونت برم من اینجا که کاری از دستمون بر نییاد... پاشین... زنداداش
شما هم بلند شین

اصلا دلم نمیخواست برم ولی دیگه اجازه داخل رفتن هم نمیدادند به اجبار به خونه برگشتیم

صبح بلافاصله بعد از بیدار شدن دوباره به بیمارستان رفتیم

هیچ تغییری در وضعیت امیرعلی نشده بود مجبور شدیم تا وقت ملاقات تو حیاط بیمارستان سر
کنیم

موقع ملاقات خانواده محسن و چند تا از همکارهای امیرعلی برای دیدن امیرعلی آمده بودن مینا
دلداریم میداد و میگفت به خدا تو کل کنم مادر محسن و فریبا خانم همدیگر رو تو آغوش گرفتن
وگریه کردن

مینا: مامان شما باید به خاله فریبا دلداری بدین نه اینکه گریه وزاری راه بندازین

با تذکر مینا جو کمی اروم شد اخرهای ساعت ملاقات بود که چند تا از همکارهای امیرعلی هم آمدن که یکیش معلوم بود رده بالاست دختری پیشم آمدو بغلم کرد وگفت: انشاءالله هر چه زودتر خوب میشن

ماریا: ممنون.... شما همکارش هستین

بله من ستوان احمدیم همکار جناب سرگرد.... شما باید خواهرش باشید درسته؟

قبل از اینکه چیزی بگم مینا با حالت خاصی گفت: نه عزیزم ایشون همسر جناب سرگرد هستن

ستوان احمدی هل شد وگفت: هم...همسرش

مینا:اره گلم.... خواهرش نیومده

ستوان احمدی معلوم بود که شوکه شده گفت:نمیدونستم ازدواج کردن

مینا:بله یه پنج شش ماهی میشه

داشت خندم میگرفت انگار دارن جنگ میکنن

ستوان احمدی خداحافظی سر سری کرد ورفت رو به مینا گفتم:چرا اینجوری حرف میزدی انگار
جنگ داشتین با هم

مینا:تو دلت نسوزه... دختره آویزون... یه مدت که خودشو چسبوند بود به سپهر وقتی دید سپهر
ازدواج کرد آویزون امیرعلی شده

ماریا: یعنی عاشق امیرعلیه؟

مینا: نه بابا... میخواد برای خودش پل بسازه

من که از حرفاش سر در نیاوردم شونه ای بالا انداختم وبه فکر رفتم

یعنی ممکن رابطه ای با امیر علی داشته باشه؟

همه آمدن و رفتن و این وسط مینا از پیش من جم نخورد و وظیفه خطیر معرفی من به عنوان همسر امیر علی رو برای عهده داشت انگار میخواست همه بفهمن امیرعلی متاهله....

بعد دو روز اجازه دادن امیرعلی رو از نزدیک ببینیم لباس مخصوص پوشیدم و داخل بخش مراقبت های ویژه شدم ضربان قلبم به طرز وحشتناکی بالا رفته بود جوری که احساس میکردم قلبم الانه که بزنه بیرون بالا سرش ایستادم احساس میکردم کلی لاغر شده صورتش مثل بچه های معصوم شده بود ته ریشش در آمده بود ویه خراش کوچک روی پیشونیش بود

روی تخت نشستم و خم شدم و پیشونیمو به پیشونیش چسبوندم واروم اسمشو صدا کردم

امیرعلی

اشکام رو صورتش ریخت بوسه به دستهای فدا کارش زدم

ماریا: امیرعلی.... نمیخوای بیدار بشی همه منتظر تو هستن... تو که اینقدر تنبل نبودی دو روزه که خوابی.... مگه نگفتی خودم ازت مراقبت میکنم پس کو اینجوری میخوای مراقبم باشی. از اینجا...

بعد ده دقیقه پرستار آمد وگفت باید برم بیرون

پیشونیش رو بوسیدم وگفتم ما منتظریم بیدار شی قهرمان

امدم بیرون و فریبا خانم رو بغل کردم و اشک ریختم

فریبا خانم: گریه نکن عزیزم دلم

ماریا: نمیتونم اینجوری ببینمش... سخته برام

فریبا خانم: برای هممون سخته ولی اینم یه امتحان الهیه باید صبور باشیم

منو برد و نشوند رو صندلی امیرحسین برام به لیوان آب آورد چشمای اونم اشکی بود غم داشت
برای برادر بزرگش که رو تخت افتاده بود

گوشیم زنگ خورد بهار بود.

ماریا: بهار....

بهار: ماریا... چه طوری عزیزم

ماریا: بد.... خیلی بد... قلبم داره میترکه

بهار: تو این دو روز جرات زنگ زدن بهت رو نداشتم من که از راز دلت با خبرم نمیتونستم به این راحتی با این موضوع کنار بیام... حال امیرعلی چگونه؟

ماریا: همونجوری.... هنوز تو کماست... میترسم بهار... از دست دادن امیرعلی خیلی میترسم

بهار: نترس عزیزم... امیرعلی قویه این بحران رو هم رد میکنه

ماریا: امیدوارم

بعد از کلی صحبت کردن با بهار گوشی رو قطع کردم و دوباره از پشت شیشه به امیر نگاه کردم که امیر حسین بالا سرش بود و داشت موهایش رو مرتب میکرد

یک هفته

دو هفته

سه هفته

امروز بیست و پنج روزه که امیرعلی تو کماست امیر حسین ده روز پیش رفت و به جاش فاطمه آمد خیلی پریشون بود و دلتنگ امیرعلی بعد از ملاقات با امیر علی حالش بد شد و بیتابیش بیشتر

بعد از ملاقات به خونه امیدیم تو سالن نشسته بودیم که فاطمه گفت: مامان همیشه اینجا ختم انعام بگیریم برای سلامتی امیرعلی

فریبا خانم: منم به فکرش بودم

ماریا: چی بگیریم؟

فاطمه: انعام یکی از سوره های قرآن که خیلی پر برکت و مشکل گشاست برای سلامتی امیرعلی
یه جلسه میگیریم و این سوره رو میخونیم تا شفا پیدا کنه

با اینکه نفهمیدم چی گفت تایید کردم تا خنگ به نظر نیام

فریبا خانم به مادر محسن زنگ زد و موضوع رو باهاش در جریان گذاشت و قرار شد دو روزه دیگه ختم انعام بگیریم

بعد خوردن شام فاطمه امد اتاقم و رو تخت نشست

فاطمه: ماریا.... اگه یه سوالی بپرسم راستش رو میگی... نمیگی که چقدر فضوله این دختره

خندیدم و گفتم: نه پپرس

فاطمه: تو... تو امیرعلی رو دوست داری؟

میدونستم که دیر یا زود این سوال رو میپرسه بیتابیهای من تو این مدت برای امیرعلی اون رو به شک انداخته بود

بلند شدن و پشت پنجره ایستادم و گفتم: ااره دوسش دارم... قرار نبود عشقی باشه قرار نبود عاشق بشیم... ولی من قانون شکنی کردم.. دل بستم به کسی که دل نداره... عاشق کسی شدم که عاشق ازاره.... من دوسش دارم فاطمه... خیلی هم دوستش دارم اما میتراسم از طرد شدن میتراسم....

فاطمه هم بلند شد و منو بغل کرد و گفت: زنداداش خوشگلم... از چی میترسی... تو باید خودتو به امیر علی ثابت کنی... کی گفته امیر علی دل نداره؟

ماریا: من دیدم با غزاله چیکار کرد

فاطمه: غزاله فرق میکنه امیر علی از اولشم به غزاله به چشم خواهر نگاه میکرد و اصرار های بی وقفه آقا بزرگ هم باعث میشد امیر علی بیشتر از غزاله دوری کنه... تو الان زنتی.. یه کم عشوه و نازنین کنی حله

ماریا: یه جور حرف نزن انگار امیر علی رو نمیشناسی.... براش عشوه پیام... با لباس خواب منو دید انگار نه انگار

فاطمه خندید وگفت :حد اقل بوسش میکردی

ماریا:من نه ولی اون یه بار منو بوسید

فاطمه یه جیغ خفن کشید

ماریا:هیسیسیسی چته

فاطمه :تو رو بوسید.. دروغ میگی... کی؟

ماریا:خیلی وقت پیش بود چون میدونست از بوسیدن لب بدم میاد منو بوسید که تنبیهم کنه

فاطمه :اوووو اونم از لب..؟ ببینم تو مطمئنی من عمه نشدم

به عقب هلش دادم و گفتم: پرو

فاطمه خندید و گفت: یه کم تلاش کنی عمه هم میشم... نگران نباش

اینو گفت و رفت بیرون

به یاد اونشب لبخند تلخی زدم وزیر لب گفتم بر گرد امیرعلی خونه بدون تو جهنمه

امروز قراره مراسم برگزار بشه بعد صبحانه آقا احسان و فریبا خانم رفتن برای خرید و منو فاطمه هم مشغول تمیز کردن خونه شدیم داشتیم گرد گیری میکردم که صدای آیفون امد

فاطمه: ماریا من نمیشناسمش

رفتم جلو

ماریا: ایا این که میناست... باز کن

فاطمه: مینا کیه؟

ماریا: خواهر محسن و همسر سپهر از همکارهای امیرعلی

فاطمه اهانی گفت و در واحد رو باز کرد که مینا مثل همیشه پر انرژی داخل شد

مینا: سلام... سلام... دیر که نکردم

ماریا: نه بیا تو

مینا داخل شد و چشمش به فاطمه افتاد که گفتم: ایشون فاطمه خانم خواهر امیرعلی... و ایشون
مینا که گفتم

مینا و فاطمه با هم دست دادن

مینا: عمو و خاله کو؟

ماریا: رفتن خرید

چادرش رو در آورد و گفت: خوب من چیکار کنم؟

فاطمه: شما بیاید بشینید کار خاصی نداریم

مینا: نه بابا برای نشستن که نیومدیم

با کمک فاطمه و مینا خونه رو تمیز کردیم و نشستیم تا استراحت کنیم رفتیم آشپزخانه و مشغول درست کردن قهوه شدم

سه فنجان قهوه ریختم و به سالن رفتم که دیدم مینا و فاطمه در حال خندیدن هستن

ماریا: به چی دارین میخندین

مینا: دارم قضیه حال گیری ستوان احمدی رو میگم البته سرهنگم کم کنف نشد ها دخترش رو
برای امیرعلی کنار گذاشته بود

فاطمه: بله داداشم کم خاطر خواه نداره

مینا: ولله داداش منم کم خاطر خواه نداره ولی دم به تله نمیده ورپریده

با آمدن فریبا خانم و آقا احسان مشغول آماده کردن وسایل پذیرایی شدیم بعد از ظهر افراد
زیادی از جمله همسرهای همکارهای امیرعلی وفامیل‌های دور رو نزدیک آمدن حال وهوای عجیبی

بود که من برای اولین بار بود حسش میکردم تمام مدت که اونها دعا میخواندن من از خدا فقط
سلامتی امیرعلی رو میخواستم

صدای گریه وزجه های فاطمه رومیشنیدم فریبا خانم غش کرده بود وزهره در حال به هوش
آوردنش بود آقا احسان به پهنای صورت اشک میریخت و امیر حسین توی قبر بود تا جسد
برادرش رو توی قبر بزاره به محض اینکه جسد امیرعلی رو از داخل تابوت در آوردن خودم رو
روش انداختم و فریاد کشیدم.... نه... نه... نمیزارم دفنش کنید

آقا احسان جلو آمد و منو از جسد جدا کرد و سعی میکرد منو اروم کنه از ته سینه اسمشو فریاد
زدم

نفس نفس میزدم تا چند دقیقه درک درستی از محیط اطرافم نداشتم... با دستهای لرزان از روی
عسلی لیوان آب رو برداشتم

کمی خوردم هنوز اشک میریختم دستم جلوی دهنم گرفتم تا صدای هق هقم بلند نشه موبایلم
رو برداشتم و به ساعت نگاه کردم چهار صبح بود بلند شدم و از اتاق. فتم بیرون وارد دستشویی
شدم کمی آب به صورتم زدم تا از این حال وهوا در بیام

فاطمه در گوشه پذیرایی خوابیده بود واقا احسان و فریبا خانم هم تو اتاق امیرعلی بودن اروم وارد اتاقم شدم تا فاطمه بیدار نشه روی تخت نشستم و سرمو با دستام گرفتم... کابوس وحشتناکی بود حتی یه لحظه از واقعی بودن این خواب لرزی به تنم افتاد

روی تخت دراز کشیدم سعی کردم بخوابم اما تا چشمام رو میبستم اون خواب دوباره به سراغم میومد دلشوره عجیبی به تنم افتاد توی یه تصمیم آنی لباسهامو پوشیدم و گوشیم رو برداشتم و اروم وارد سالن شدم سویچ ماشین امیرعلی رو از رو جاکلیدی کنار در برداشتم و اروم در رو باز کردم و بیرون رفتم

دکمه آسانسور رو زدم به پارکینگ رسیدم سوار ماشین شدم از توی داشبورد ریموت در رو برداشتم و در رو باز کردم و به راه افتادم

بیمارستان فاصله زیادی با خونه نداشت یک ماه بود که این مسیر رو هر روز طی میکردیم اما برای منی که حتی نمیتونستم از تابلوها کمک بگیرم کمی سخت بود ما همیشه روزها به بیمارستان میرفتیم و من همیشه صندلی عقب میشستم و دید خوبی نسبت به بیرون نداشتم

وارد خیابان اصلی شدم مطمئن بودم که این دوروبر باید دور بزنم و لی دور برگردان رو پیدا
نمیکردم

مردی رفتگر کنار خیابان در حال جارو زدن بود کنارش نگه داشتم و ادرس رو پرسیدم واو گفت
که تقریبا دو کیلومتر جلوتر باید دور بزنم

خودم هم نفهمیدم چه طوری به بیمارستان رسیدم وارد سالن بیمارستان شدم نگهبان اجازه ورود
نمیداد با کلی التماس تونستم راضیش کنم فقط از قسمت اطلاعات حالش رو جويا بشم

رو صندلی نشسته بودم

عصبی پام رو تگون میدادم ومنتظر بودم تا مسوول قسمت اطلاعات بیاد

با صدای کسی که اسمم رو صدا میکرد سرم رو بلند کردم

خانم مودت (منو به فامیلی امیرعلی صدا میکرد)

دکتر امیرعلی بود که هر روز میدیدیمش از جام بلند شدم وبه طرفش رفتم

ماریا: سلام آقا دکتر

دکتر عینکش رو برداشت وبا تعجب بهم نگاه کرد وگفت: شما این وقت شب اینجا چی کار میکنید؟

صادقانه همه چیز رو برایش تعریف کردم لبخند با محبتی زد وگفت: بیا بریم بالا ببینش اینجور که معلومه تا نبینیش از اینجا نمیری

کمی مکث کرد وگفت: منم امشب شیفت نبودم حال یکی از مریضام بد شده بهم اطلاع دادن آمدم اینجا... شانس شما بوده انگار

لبخندی زدم وازش تشکر کردم با هم وارد بخش شدیم به پرستار گفتم که منو پیش امیرعلی ببره از پشت شیشه دیدمش همون جووری بود ولی دکتر میگفت سطح هوشیاریش کمی بهتر شده بود سرمو به شیشه چسبوندم وزیر لب گفتم امیرعلی من به خاطر تو این وقت شب تنهایی امدم اینجا خواهش میکنم چشمتو باز کن من دیگه تحمل ندارم خواهش میکنم.... دوست دارم

پرستار بخش به سراغم آمد و گفت که باید برم و بیشتر ماندنم در اونجا باعث میشه به دردسر بیفتن ازشون تشکر کردم و امدم بیرون هوا داشت روشن میشد

داخل ماشین شدم و سرم رو روی فرمون گذاشتم کمی که اروم شدم ماشین رو روشن کردم و به راه افتادم راحتتر از موقع آمدن راه رو پیدا کردم جلوی نونوایی نگه داشتم تا برای صبحانه نون بخرم و بهانه ای برای بیرون بودنم داشته باشم نمیخواستم دروغ بگویم ولی پدر و مادر امیرعلی به اندازه کافی مشغله فکری و نگرانی داشتن نمیخواستن ناراحتشون کنم

نون خریدم و داخل ماشین گذاشتم و به طرف خونه رفتم وارد پارکینگ شدم ماشین رو پارک کردم و با آسانسور بالا رفتم

خودم هم نفهمیدم چه طوری به بیمارستان رسیدم وارد سالن بیمارستان شدم نگهبان اجازه ورود نمیداد با کلی التماس تونستم راضیش کنم فقط از قسمت اطلاعات حالش رو جو یا بشم

رو صندلی نشسته بودم

عصبی پام رو تکون میدادم و منتظر بودم تا مسوول قسمت اطلاعات بیاد

با صدای کسی که اسمم رو صدا میکرد سرم رو بلند کردم

خانم مودت (منو به فامیلی امیرعلی صدا میکرد)

دکتر امیرعلی بود که هر روز میدیدیمش از جام بلند شدم و به طرفش رفتم

ماریا: سلام آقا دکتر

دکتر عینکش رو برداشت و با تعجب بهم نگاه کرد و گفت: شما این وقت شب اینجا چی کار میکنید؟

صادقانه همه چیز رو برایش تعریف کردم لبخند با محبتی زد و گفت: بیا بریم بالا ببینش اینجا چه معلومه تا نبینیش از اینجا نمیری

کمی مکث کرد و گفت: منم امشب شیفت نبودم حال یکی از مریضام بد شده بهم اطلاع دادن آمدم اینجا... شانس شما بوده انگار

لبخندی زدم و ازش تشکر کردم با هم وارد بخش شدیم به پرستار گفتم که منو پیش امیرعلی ببره از پشت شیشه دیدمش همون جوری بود ولی دکتر میگفت سطح هوشیاریش کمی بهتر شده بود سرمو به شیشه چسبوندم وزیر لب گفتم امیرعلی من به خاطر تو این وقت شب تنهایی امدم اینجا خواهش میکنم چشمتو باز کن من دیگه تحمل ندارم خواهش میکنم.... دوست دارم

پرستار بخش به سراغم امد و گفتم که باید برم و بیشتر ماندنم در اونجا باعث میشه به دردسر بیفتن ازشون تشکر کردم و امدم بیرون هوا داشت روشن میشد

داخل ماشین شدم و سرم رو روی فرمون گذاشتم کمی که اروم شدم ماشین رو روشن کردم و به راه افتادم راحتتر از موقع آمدن راه رو پیدا کردم جلوی نونوایی نگه داشتم تا برای صبحانه نون بخرم و بهانه ای برای بیرون بودنم داشته باشم نمیخواستم دروغ بگویم ولی پدر و مادر امیرعلی به اندازه کافی مشغله فکری و نگرانی داشتن نمیخواستند ناراحتشون کنم

نون خریدم و داخل ماشین گذاشتم و به طرف خونه رفتم وارد پارکینگ شدم ماشین رو پارک کردم و با آسانسور بالا رفتم

از خوشحالی رو پا بند نبودیم همگی به اتاقامون رفتیم تا حاضر بشیم کمد رو باز کردم یه نگاه به لباسام انداختم میخواستم خوب به نظر برسم بعد از کمی تامل یه شلوار مشکی و یه مانتو مشکی تا پایین زانو که دور آستیناش نقش سنتی کار شده بود رو برداشتم این مانتو رو چند روز پیش با فاطمه خریدم چون دیگه هوا گرم شده بود و نمیتونستم پالتو بپوشم یه روسری کرم قهوه‌ای هم

سر کردم و گوشیم رو داخل جیب مانتو گذاشتم وامدم بیرون همزمان بامن فاطمه هم با چادر تو دستش از اتاق امیرعلی خارج شد

فاطمه: حاضری... بریم

ماریا: بله من حاضرم

از خونه بیرون امدیم و راهی بیمارستان شدیم حال همگیمون خوب بود فریبا خانم اشک شوق میریخت و خدا رو شکر میکرد و لبخند از لبهای آقا احسان کنار نمیرفت

به بیمارستان رسیدیم در حال داخل شدن به بیمارستان بودیم که گوشیم زنگ خورد مینا بود

ماریا: بله

مینا: سلام ماریا جان.... چطوری

ماریا: وای مینا باورت نمیشه امیرعلی به هوش امد

مینا: تبریک میگم عزیزم... الان محسن زنگ زد گفت حالش چطوره

ماریا: هنوز ندیدیمش... الان رسیدیم بیمارستان

مینا: باشه پس سلام برسون وقت ملاقات میایم میبینیمشون

ماریا: ممنون... بای

گوشی رو قطع کردم و داخل بخش شدیم بعد از کمی پرس و جو متوجه شدیم که امیرعلی رو به بخش انتقال دادن که در طبقه ششم بیمارستان هستش با آسانسور به طبقه ششم رفتیم دکتر امیرعلی جلوی استشن پرستاری ایستاده بود و پرونده ای رو نگاه میکرد آقا احسان جلو رفت و سلام کرد حال امیرعلی رو جویا شد

دکتر به ما گفت که امیرعلی به هوش آمده ولی به خاطر آسیبی که گلوله به زانوش وارد کرده هنوز نمیتونه راه بره و همچنین دست چپش هم باید فیزیوتراپی بشه تا بتونه تکون بده

فعلا این چیزها مهم نبود مهمه اینه که امیرعلی به هوش آمده

بعد از پرسیدن شماره اتاق امیرعلی به طرف اتاقش رفتیم و داخل شدیم

خیلی لاغر و ضعیف شده بود استخوانهای چونش بیرون زده بود فریبا خانم پیشونی پسرش رو بوسید و اشک ریخت اما آقا احسان با غرور و افتخار به پسرش نگاه میکرد امیرعلی هنوز خواب بود و اینطور که پرستارش میگفت کمی قبل آمدن ما بهش آرام بخش تزریق شده

نیم ساعتی بود که تو اتاق بودیم همه بدون اینکه حرفی بزنیم بهش خیره بودیم فریبا خانم دایما دست تو موهای امیرعلی میکرد و من با حسرت نگاه میکردم

بعد چهل دقیقه انتظار امیرعلی تکونی خورد و چشماش رو باز کرد کمی گیج بود و هنوز اثر آرام بخش از بین نرفته بود فریبا خانم با دیدن چشمای باز پسرش شروع به قربان صدقه رفتنش کرد و دوباره اشک ریخت آقا احسان تشری زد که بسه دیگه اینقدر گریه نکن که اشکاش رو با روسریش پاک کرد

امیرعلی با صدای آهسته ای گفت: مامان

فریبا خانم: جان مامان... چیه عزیزم...

امیرعلی: آب...

از یخچال آب ریختم و به دست فریبا خانم دادم آقا احسان کمک کرد تا امیرعلی بشینه وابسته بخوره

بعد از اینکه کمی آب خورد به خوش آمد تازه متوجه ما شد که تو اتاق بودیم دور تختش ایستادیم

ماریا: امیرعلی... خوبی...

کمی نگاهم کرد و سرش رو تکون داد و گفت: خوبم

فاطمه: تو که ما رو نصف عمر کردی داداش... الان خوبی روبه راهی... چیزی احتیاج نداری

امیرعلی لبخند بی جون زد و چیزی نگفت

آقا احسان: امان بده دختر... یه ریز داره حرف میزنه

نهار امیرعلی رو آوردن و فریبا خانم با تمام عشق مادریش قاشق قاشق غذا رو به دهن پسرش گذاشت هنوز نمیتونست دست چپش رو تکون بده و این عصبیش میکرد

آقا احسان برای ماهم غذا گرفته بود به حیاط بیمارستان رفتیم و روی نیمکت نشستیم با اکراه کمی از غذا خوردم خوشمزه بود ولی محیط بیمارستان از یک طرف غذایی که نمیدونم کجا پخته شده از طرف دیگر واز همه بدتر قاشق پلاستیکی ویک بار مصرف بود که من به شدت باهاش مخالف بودم دست به دست هم داده بودن که بی اشتها بشم

به هر حال کمی خوردم تا ضعف نکنم

فریبا خانم هم به جمع ما پیوست تا غذاش رو بخوره از فرصت استفاده کردم ورفتم بالا پیش امیرعلی

داخل اتاق شدم کمی ناراحت بود وداشت سعی میکرد دست آسیب دیدش رو بالا بیاره ولی نمیتونست

ماریا:امیرعلی

به طرفم برگشت

امیرعلی:نمیشه...نمیشه...نمیتونم زیاد تکونش بدم

کنارش نشستم ودستش رو کمی ماساژ دادم

ماریا:دکتر گفت با چند جلسه فیزیوتراپی درست میشه چرا اینقدر به خودت سخت میگیری

امیرعلی:من چپ دستم ماریا...اگه نتونم تکونش بدم چی اگه درست نشه چی.... تازه زانوم هم هست

تمام کلماتش رو با غم و عصبانیت میگفت

ماریا: تو که اینقدر نا امید نبودی... چی شده؟

سرش رو به بالش کوبوند و گفت: نمیدونم میترسم همینجوری ناقص بمونم

ماریا: تو ناقص نمیمونی... چیزی نشده که با کمی فیزیوتراپی و ورزش درست میشه

داشتم بهش امید میدادم در حالی که خودم هم از حرفی که میزدم مطمئن نبودم

ماریا: چیزی احتیاج نداری... نیم ساعت بعد وقت ملاقاته

امیرعلی به چشمای بسته گفت: میخوام برم دست شویی

ماریا: باشه الان پرستار رو صدا میکنم

به بیرون رفتم و به پرستار اطلاع دادم دو مرد برای کمک به امیرعلی آمدن با هم دیگه بلندش کردن و روی ویلچر گذاشتن و به طرف دستشویی اتاق بردنش از چهره سرخ شده امیرعلی معلوم بود که ناراحت و عصبیه... اون یه مرد بود و غرور داشت ولی حالا که نمیتونه جزیی ترین کاراش رو بکنه عصبیش میکرد

بعد از اینکه از دست شویی آوردنش روی تخت خوابوندنش دوباره کنارش نشستم و گفتم: چیزی میخوری برات بیارم...

امیرعلی: نه

ماریا: چرا.. بابات آب میوه و کمپوت گرفته یه کم بیارم بخور... خیلی ضعیف شدی

امیرعلی: وقتی نمیتونم خودم برم دستشویی بهتر چیزی نخورم

درست عین بچه‌های تخس و بهونه گیر شده بود که آدم دوست داره که محکم بغلشون کنه تا جیغشون در بیاد دیگه نتونستم تحمل کنم و موهاش رو با انگشتم مرتب کردم و گفتم: بد اخلاق نشو دیگه... الان همه میان ملاقات... تو این یک ماه هر روز ملاقاتی داشتی... همکاری خیلی دوست دارن که جویای حالت بودن...

با شیطنت اضافه کردم: البته همکاری‌های خانمتم کم ارادت نداشتن بهت ها

طبق عادتش ابروش رو بالا انداخت و گفت: همکار خانم؟

خندیدم و گفتم: اهوم...

مثل اینکه خودش فهمید کی رو می‌گم تک خنده ای کرد و گفت: اصلا باورم نمیشه یک ماه بیهوش بودم

با ناراحتی گفتم: خیلی بهمون سخت گذشت

بهم نگاه کرد که در این حین در اتاق باز شد واقا احسان فریبا خانم و فاطمه آمدن داخل بعد کمی حرف زدن خانواده مینا به همراه خانواده سپهر آمدن ولی محسن نبود سپهر سر به سر امیرعلی میذاشت و شوخی میکرد تا کمی حال و هواش عوض بشه

در اتاق باز شد و محسن وارد شد و گفت: به جناب سرگرد... تو رو خدا از جات تکون نخور... آخه مرد حسابی خوابیدن یه روز دوروز لااقل یه هفته عین خرس یه ماهه خوابیدی... جون داداش باید تا یک ماه به جای من شیفت شب و ایستی

امیرعلی خندید و گفت: کم لودگی کن

محسن جلو آمد و پیشونی امیرعلی رو بوسید و گفت: چه طوری داداش.. بهتری

فاطمه به پهلوم زد و گفت: این کیه ماری...

ماریا: داداش مینا... محسن

فاطمه: پس این و پریده دم به تله نمیده

ماریا: هان.. چی؟

فاطمه: هیچی ولش کن

اون روز کلی از همکارهای امیرعلی به دیدنش آمدن هر کسی داخل میشد احترام نظامی
میذاشت و جلو میومد امیرعلی با دیدن دوستاش و همکاراش خوشحال بود و اینو از حرکات
ورفتارش میشد فهمید

سه روزه که امیرعلی به هوش آمده و امروز مرخص میشه امیرحسین به محض شنیدن خبر به هوش آمدن امیرعلی به همراه زهره به تهران امد آقا احسان با امیر حسین به بیمارستان رفتن تا امیرعلی رو به خونه بیارن و ما هم منتظر آمدن امیرعلی به خونه هستیم

تو این سه روز وضعیتش تغییر چندانی نکرده فقط کمی دستشو میتونه تکون بده... عدم توانایی در انجام کارهای خودش حسابی کلافه و بد اخلاقش کرده دکترش میگفت راه درازی در بهبودیش در پیش داره و همین که زنده مونده یه معجزه است ولی وقتی دیروز تو بیمارستان امیرحسین واقعا احسان میخواستن ببرنش دستشویی گفت کاش میمردم و اینجوری دلیل نمیشدم... واقعا نمیفهمه که نفس کشیدنش بودنش برای ما چه نعمت بزرگیه؟

به سمت اتاقم رفتم تا آماده بشم چون الاناست که دیگه برسن اول یه دوش حسابی گرفتم موهام رو باشوار خشک کردم نوبت رسید است به انتخاب لباس یه شلوار سبز با یه تونیک بلند سبز رنگ و یه شال عسلی رنگ برداشتم و پوشیدم خوب شده بودم از اتاق امدم بیرون فاطمه تا منو دید سوت بلندی کشید

فاطمه: اوووو مای غش.....چه کرده ماریا خانم برای شوهرش..... ایول خوشمان امد.... یاد بگیر زهره برای شوهر اینجوری دلبری میکنن

زهرة: خوبه تو هم خواهر شوهر بازی در نیار

فاطمه: نه واقعا ببین چه کرده برای شوهر

فریبا خانم: فاطمه سر به سر عروسام نزار دختر

فاطمه: ببین تو رو خدا مادر ما رو باش عوض اینکه طرف ما رو بگیره چسبیده به عروساش.... مادر شوهر هم مادر شوهر های قدیم میچزوندن ها

فریبا خانم: میخوای همچنین مادر شوهری نسیت بشه؟

فاطمه: من غلط کنم مادر من حالا بزار شوهر نسیم بشه مادر شوهر پیش کش

فریبا خانم: استغفرالله.....

منو زهره داشتیم به حرفهای اونا میخندیدیم که صدای زنگ آیفون امد

امیر حسین اطلاع داد که محسن هم با اوناست تا لباس مناسب بپوشیم من وزهره لباسمون خوب بود فاطمه رفت تو اتاق تا لباسشو عوض کنه وفریبا خانم هم چادرش رو به سر کرد

جلوی در ایستاده بودم آسانسور که هر طبقه بالا میومد تپش قلب منم بیشتر میشد آسانسور ایستاد و درش باز شد شادی من با دیدن چهره گرفته امیرعلی دود شد رفت هوا صورتش غمگین و ناراحت بود امیرحسین ویلچر رو به جلو هل داد وگفت: بفرما داداش به خونه خوش امدی

کنار رفتم وداخل شدن امیر حسین ومحسن اون رو به طرف اتاقش بردن و رو تخت خوابوندنش به طرف آقا احسان رفتم

ماریا:چرا اینقدر ناراحت بود

آقا احسان: چی بگم ولله.... این پسر امیدش رو از دست داده وقتی دکتر گفت باید صبر داشته باشی تا بهبود پیدا کنی نزدیک بود دکتر رو بگیره بزنه.... دکتر گفت زیاد سر به سرش نزارین الان چون ناتوانه بهونه گیر بود خلق میشه

به طرف اتاقش رفتم رو تخت خوابونده بودنش و محسن هم کنارش نشسته بود که با دیدن من بلند شد

محسن: بفرما زنداداش این آقا خوش اخلاق تحویل شما

ماریا: ممنون دستت درد نکنه این مدت خیلی زحمت کشیدی

محسن: اختیار دارین.... کاری نکردم برای داداشم

از امیرعلی خداحافظی کرد و به بیرون رفت و امیرحسین هم برای بدرقه اش رفت

کنار امیرعلی نشستم و گفتم: حالت چگونه؟

امیرعلی: تو این چند روز اینقدر این سوال رو ازم پرسیدن که حالم داره از این کلمه بهم میخوره

اووووووه پس اعصابش خیلی خرابه!

ماریا: بده مگه.... کاش یکی هم حال ما رو میپرسید

یه کمی بهم نگاه کرد و گفت: میخوام بخوابم

ماریا: چیزی نمیخوری

چشماتش رو بست وگفت: نه

بلند شدم واز اتاق امدم بیرون که فاطمه پرسید: چی شد؟

ماریا:گفت میخوام بخوابم

روی مبل نشستم... امیرعلی امیدش رو از دست داده بود چیزی که بدون اون همیشه زندگی کرد
باید کمکش میکردیم قبل از سلامتیش باید امیدش به زندگی رو دست بیاره

وقت نهار شد به اتاقش رفتم واروم دستگیره در رو پایین کشیدم فکر میکردم خوابه ولی بیدار
بود و داشت سقف رو نگاه میکرد داخل شدم

ماریا:بیداری

سرش رو تکون داد... کنارش نشستم وگفتم: نهار آماده است الان برات میارم

بدون اینکه نگاهشو از سقف بگیره گفتم: گرسنم نیست

ماریا: تو که از وقتی امدی چیزی نخوردی

امیرعلی: نمیخوام اسباب اذیت بقیه باشم

پس این بود چون خودش نمیتونست دست شویی بره اعتصاب غذا کرده

با جدیت گفتم: امیرعلی به من نگاه کن

بازم تکون نخورد... دستم رو روی گوش گذاشتم و به طرف خودم برگردوندم که گفتم: چته؟

ماریا: این اداها چیه امیرعلی فکر میکنی اگه غذا نخوری آدمهای اون بیرون میگن آفرین چه بهتر
 یه بار دستشویی کمتر میره... اگه اونا کاری برات میکنن از روی عشق و علاقه است نه اجبار... اینو
 بفهم.... الانم خودت رو لوس نکن امیرحسین رو صدا میکنم تا کمکت کنه بشینی منم میرم غذا
 رو بیارم

سریع بلند شدم و اجازه مخالفتی بهش ندادم

نمیخواستم باهاش بد حرف بزنم ولی بعضی وقتها یه کم خشونت لازمه

با امیر حسین اطلاع دادم که به کمک امیرعلی بره خودم هم به آشپزخانه رفتم تا غذاش رو آماده
 کنم زهره و فریبا خانم تو آشپزخانه بودن

فریبا خانم: چرا گرفته ای مادر چیزی گفت که ناراحت شدی؟

به کابینت تکیه دادم و گفتم: چون خودش نمیتونه دستشویی بره میگه سیرم غذا نمیخورم... فکر میکنه با غذا نخوردن حالش خوب میشه

فریبا خانم: چی بگم مادر... اون از بچگی مستقل بود اجازه نمیداد کسی کمکش کنه همه کاراش رو هم خودش انجام میداد... الان سختشه تا برای هر چیزی کمک بگیره

زهرا سینی غذا رو به دستم داد و گفت: صبور باش

لبخندی زدم و سینی رو گرفتم و به اتاق رفتم امیرحسین با آمدن من از اتاق خارج شد پیشش نشستم و گفتم: خوب بعد از چند روز خوردن غذای بیمارستان الان این غذا میچسبه... باید اعتراف کنم دسپخت مامانت حرف نداره

قاشق رو پر کردم و جلوش گرفتم که با دست راستش قاشق رو گرفت و گفت: خودم میتونم

چون چپ دست بود با دست راستش تسلط زیادی نداشت اما خوش غذاشو خورد منم با عشق
نگاش میکردم

غذاش رو تموم کرد وازم خواست پدرش رو صدا کنم تا کمکش کنه برای وضو گرفتن و نماز
خوندن سینی غذا رو برداشتم و به بیرون رفتم وقتی به آقا احسان گفتم برای کمک به امیرعلی
بره بیچاره به طرف اتاق پرواز کرد و امیر حسین هم باهاش همراه شد

بعد از نماز امیرعلی ما هم نهار رو خوردیم ولی همه تو فکر بودن حالا فکر چی خدا داند

امیرعلی هر روز فیزیوتراپی داشت و برای راحتی بیشتر دکتر میومد تو خونه دستش بهتر شده
بود و میتونست تکون بده اما هنوز

قدرت بلند کردن اشیا رو نداشت که کم کم درست میشه اما پاش هنوز مشکل داشت و دکتر
احتمال میداد زانوش یه جراحی دیگه لازم داشته باشه

هفته پیش امیرحسین وزهره وفاطمه بر گشتن شیراز ولی آقا احسان و فربا خانم هنوز اینجان

به اتاق امیرعلی رفتم داشت ورزشهایی رو که دکتر گفته بود رو انجام میداد به چهار چوب در تکیه دادم و نگاش کردم اینقدر عرق کارش بود که من رو ندیدم.. قطرات عرق رو پیشونیش بود انگار که داره یه کار خیلی سخت انجام میده جلو رفتم از روی میز عسلی دستمال کاغذی برداشتم و کنارش نشستم

ماریا: خسته نباشی

امیرعلی: ممنون

دستمال رو روی پیشونیش کشیدم و عرقش رو پاک کردم برای خودم هم جای تعجب داره که این کار باعث چندشم نمیشه قبلا خیلی حساس بودم اما بودن با امیر علی منو عوض کرده

پيشونيش رو كامل پاك كردم و دستمال رو تو سطل آشغال انداختم

ماریا:میخوای یه دوش بگیری

امیرعلی:بابا هست

ماریا:اره... فکر کنم خوابه میخوای بیدارش کنم

امیرعلی:نه بعدا میرم

ماریا:باشه... شیر میخوری یا آب میوه

امیرعلی:هیچی

ماریا:کلا لوسی ها

اميرعلى: من لوسم

ماريا:اره ديگه فقط ناز ميکني

چه عجب يه لبخند زد

اميرعلى: ميل ندارم.... کمي خسته شدم

از کشو پماد رو بيرون کشيدم و کف دستم ماليدم و شروع کردم به ماساژ دادن دستش

ماريا: يه کم ديگه تلاش کنی ديگه ميتونی همه چی رو بلند کنی با دستت... خيلي بهتر شده

سرشو تکون داد زل زده بود به صورت تم تاب نگاهشو نداشتم سرمو پایین انداختم ولی سنگینی
 نگاهش رو حس میکردم خودم رو پایین کشیدم پتو رو از روش کنار زدم شلوارش رو بالا
 کشیدم پماد رو دوباره کف دستم مالیدم وپاش رو ماساژ دادم جای گلوله روی زانوش مونده بود
 دلم پیچ خورد امیرعلی هم که قصد نداشست نگاهش رو ازم بگیره جمله ای که همیشه بهار تو این
 موقع ها میگفت رو گفتم

ماریا:چیه خوشگل ندیدی؟

با پروویی تمام ابرو هاش رو بالا انداخت

در حال ماساژ دادن پاش بودم که گفتم:بابای منم چند بار تیر خورده بود

دیدم داره گوش میده ادامه دادم:یه بار به گردنش نزدیک رگ اصلی خورده بود شانس آورد زنده
 موند اون موقع من سیزده سالم بود ولی جای گلوله رو گردنش موند

شلوارش رو پایین کشیدم که گفت:ممنون

ماریا: کاری نکردم که

بلند شدم و بیرون رفتم دستام رو تو دستشویی شستم و برگشتم آشپزخانه و کمی میوه برداشتم
وبه اتاق امیر علی رفتم

ماریا: با میوه که موافقی

لبخندی زد و سرش رو تکون داد کنارش نشستم سیبی برداشتم پوست کردم و قاچش کردم
و گذاشتم تو پیش دستی و جلوش گرفتم گفتم: بفرمایید

ممنونی گفت و یه تیکه برداشت یه کم نگاه کرد و گفت: دلت براش تنگ شده؟

ماریا: برای کی؟

امیرعلی: برای پدرت

بهش نگاه کردم و گفتم: اره خیلی تنگ شده با اینکه زیاد پیشم نبود
 اما حس امنیتی که که زنده بودنش بهم میداد با مردنش رفت وقتی مرد حس کردم هر کسی
 میتونه بهم آسیب بزنه

به چشمام نگاه کرد و گفت: تا من هستم کسی نمیتونه بهت آسیب بزنه

لبخندی زدم و گفتم: ممنون که هستی

امیرعلی با بودنش حس امنیت و آرامش بهم میداد درسته که احساساتش رو بروز نمیده اما
 همیشه مطمئنی پشتت هست امیرعلی کلا شخصیتش حامیه عادت کرده مراقب همه باشه
 فداکاری تو بند بند وجودشه وقتی هست یه جورایی خیالت راحت

موهام رو خشک کردم و حوله رو از دورم باز کردم به طرف کمد رفتم یه شلوار مشکی با تیشرت
 مشکی وکت خردلی بیرون کشیدن و پوشیدم همیشه عادت داشتم تو خونه لباس خوب بپوشم
 فریبا خانم میگفت بهترین کار رو میکنی چیه این زنا تو خونه شلخته میگردن و وقتی میخوان
 برن مهمونی کلی چیتان فیتان میکنن

که من نفهمیدم منظورش از چیتان فیتان چیه

لباس رو پوشیدم امدم بیرون امیر علی و فریبا خانم داشتن تلویزیون میدید آقا احسان بیرون بود جلو رفتم سلام کردم و گفتم: چیزی میخورین بیارم

فریبا خانم: بیا خوشگل خانم بشین برات چایی بیارم

ماریا: من میارم

به اشپزخانه رفتم و چایی ریختم و یه کمی هم بیسگوویت برداشتم و به سالن رفتم و بعد از تعارف چایی ها نشستیم

فریبا خانم: ماریا جان به امیر علی میگم بیاین همه برگردیم شیراز تا خوب شدنش اونجا بمونین
ولی امیر علی قبول نمیکنه

ماریا: مگه میخواین برین

فریبا خانم: اره مادر نزدیک دو ماهه اینجاییم.... خونه زندگیمون رو ول کردیم

امیر علی: اینجا خونه شما هم هست

فریبا خانم: سلامت باشی مادر آخه فاطمه هم هست تا کی مزاحم امیر حسین باشه

کاملا خودم رو بی طرف نشون دادم این تصمیم رو باید خود امیر علی میگرفت

امیرعلی: چه مزاحم مادر من برادرشه وظیفشه

از حرص خوردن امیرعلی خندم گرفت همچنین میگه وظیفشه که انگار داره دستور میده

اصرارهای فریبا خانم و آقا احسان فایده نداشت و امیرعلی دکترش رو بهونه کردم واز رفتن به شیراز سر باز زد

دیشب مادر و پدر امیرعلی برگشتن شیراز تو این مدت خیلی بهشون عادت کرده بودم امیرعلی هم بعد رفتن اونا تو خودشه الان دیگه میتونه دستش رو تکون بده وچیزی سبک رو بلند کنه ولی پاش هنوز تکون نمیخوره و مجبورا از ویلچر استفاده میکنه با صدای افتادن چیزی سریع دویدم اتاق امیرعلی که دیدم افتاده زمین

ماریا: امیرعلی.... چیشده

خودش رو عقب کشید و تکیه داد به تخت پای سالمش رو بالا آورد و سرشو رو پاش گذاشت
کنارش زانو زدم و دستم رو روی شونش گذاشتم و دوباره صداس زدم

ماریا: امیرعلی.... امیرعلی

امیرعلی: برو بیرون.... میخوام تنها باشم

صداس خش داشت جلوش نشستم

ماریا: امیرعلی... سرتو بلند کن

هلم داد عقب و گفت: برو بیرون.... بروووو

ماریا: تا نگی چیشده نمیرم

سرش رو بلند کرد چشماش نم داشت... گریه کرده؟

امیرعلی: خوشحالی نه.... خوشحالی که منو اینطور نا توان میبینی... که نمیتونم از پس کارهای خودمم بر پیام... خوشحالی که محتاجتم

اشکام داشت میریخت کنترلی روش نداشتم دستم رو رو بازوش گذاشتم که پسم زد وگفت: به من دست نزن

تازه متوجه ویلچرش شدم حتما میخواست سوار ویلچر بشه افتاده

دستش رو گرفتم وگفتم: چی داری میگی... حال من بدتر از توه فکر میکنی برای من راحتی تو رو تو این وضعیت ببینم فکر میکنی....

گریه نداشت بتونم بقیه حرفم رو بزخم بلند شدم از بازوش گرفتم خودش رو بالا کشید و نشست رو تخت اونم مثل من اشک میریخت وقتی پدر مادرش اینجا بودن به خاطر اونا هم که شده خوددار بود ولی تا کی آدم میتونه همه چیز رو تو خودش بریزه

دستم رو روی گوش گذاشتم و با انگشت شستم اشکش رو پاک کردم

تو چشمام نگاه کرد و گفت: دیگه نمیتونم... خسته شدم... من آدمی نبودم که تو خونه بشینم ولی ببین وضعمو یه ماهه افتادم رو تخت... مثل بچه ها برای دستشویی رفتن هم باید از یکی کمک بگیرم... چرا هیچکس حال منو نمیفهمه... کاش میمردم... کاش به هوش نمیومدم... من میدونم این پا دیگه درست نمیشه... شبها از درد زانوم نمیتونم بخوابم... همینجوری ناقص میمونم

امیرعلی درد داشت؟... چه خوش خیال بودم که فکر میکردم داره خوب میشه همه اینا تظاهر بوده تا پدر مادرش ناراحت نشن..

ماریا: تو خوب میشی... دیدی که دکترا هم گفت نیاز به زمان داری... شاید دوباره جراحی بشی

خودش رو عقب کشید و به تاج تخت تکیه داد و دوباره گفت: خودت هم به حرفهایی که میزنی
ایمان نداری من دیگه یه فرد ناقصم برو برو و تنهام بزار

کنارش نشستم و مثل خودش به تاج تخت تکیه دادم دست آسیب دیدش رو تو دستم گرفتم
انگشتای دستم رو از لای انگشتهاش رد کردم و توهم قفلشون کردم سرم رو به شونش تکیه دادم
و گفتم: مگه تو تو روزهای سخت منو تنها گذاشتی که منم تنهات بزارم... یعنی منو اینجوری
شناختی؟

با لحن اروم و گرفته ای گفت: خسته ام ماریا... این چند وقته دارم تظاهر میکنم که خوبم تا پدر
مادرم بیشتر از این زجر نکنن... ولی دیگه نمیتونم... من خیلی اذیتشون کردم مادرم همیشه
نگران و چشم انتظار منه....

ماریا: تو زندگی هر کسی روزهای خوب و بد هست تو زندگی یکی کمتر تو زندگی یکی بیشتر....
پدرم همیشه میگفت تو روزهای خوب شاکر خدا باش تا در روزهای سختی روت بشه به درگاهش
بری... تو همیشه شاکر بودی خودم دیدم نماز میخوندی... پس از خدا نا امید نشو

امیرعلی: پدرت مرد بزرگی بود

ماریا:اره بود... بود

دیگه نخواستم زیاد تو این جو باشیم بلند شدم وگفتم:..حالا میخواستی چیکار کنی که افتادی؟

امیرعلی:میخواستم پیام بیرون

بلند شدم ویلچرش رو آوردم ونگه داشتم وزنش رو رو پای سالمش انداخت ونشست رو ویلچر
چون زمین پارکت بوده حتما موقع نشستن ویلچرش سر خورده وبه عقب رفته اگه دستش کمی
جون بگیره میتونه از چوب زیر بغل استفاده کنه اینجوری راحتتره

ویلچرش رو هل دادم وبه سمت سالن رفتیم

ماریا:میخواهی رو مبل بشینی

امیرعلی:نه اینجا راحتترم

ماریا:چی میخوری برات بیارم؟

امیرعلی:اگه زحمتی نیست چای

ماریا:نه خیر زحمتی نیست

به اشپزخانه رفتم وچایی ریختم وبرگشتم سالن به تلوزیون خاموش خیره بود وبدون جور تو فکر بود

چای رو روی میز گذاشتم وگفتم:بفرمایید... به قول فاطمه چای دیش

لبخندی زد وگفت:ممنون

کنترل رو برداشتم و تلوزیون رو روشن کردم و گفتم: میخوای بریم بیرون؟

پوزخندی زد و گفت: تو خجالت نمیکشی با من بیای بیرون؟

ماریا: نه چرا باید خجالت بکشم تازه اینجوری دیگه نمیتونی به من زور بگی هر کاری بخوام میکنم

امیرعلی: آخه بچه من همینجوری هم دهنای تو رو حریم

ماریا: نه خیر به من اینجوری نگاه نکن من کمر بند مشکی کاراته دارم هنرهای رزمیم حرف نداره

یه لبخند خبیثی زدم و گفتم: من تو رو فوت کنم باد میبره بد میگه کمر بند مشکی دارم... تو جون داری آخه اسکلت

ماریا: اسکلت چیه مانکن.... خوب بود از هر طرفم ده کیلو چربی آویزون بود

میخواست جواب بده که گوشیش زنگ زد اونطور که فهمیدم محسن بود کمی حرف زد و بعد تلفن رو قطع کرد و گفت: شام نزار محسن گفت جوجه میگیره میان اینجا

ماریا: چه بهتر

زیر لب گفت تنبل که با چشم غره من به خنده افتاد منم بیتوجه چایم رو خوردم

محسن ومینا و سپهر آمدن محسن از بدو ورود شروع کرد به شوخی کردن و دست انداختن بقیه شخصیت محسن رو دوست داشتم در عین شوخ بودن همیشه با ادب وجدی بود واجازه سو استفاده به دیگران رو نمیداد امیرعلی هم از بودن با محسن خوشحال بود حتما دوستی عمیقی با هم دارن

من و مینا داخل آشپزخانه بودیم من در حال آماده کردن سالاد و مینا گوشتها رو سیخ میکرد با صدای مینا از فکر در آمدم

مینا: کجایی خوشگله؟

ماریا: خیلی خوبه که امید امیرعلی حالش بهتر شد

مینا: مگه حالش بد بود؟

ماریا: براش سخته تا برای هر چیزی کمک بگیره... یه کم به هم ریخته بود

صدای خنده سپهر و امیرعلی از سالن آمد

مینا: باز اینا به هم رسیدن... یا خدا

کارها رو تموم کردیم وبه سالن رفتیم امیرعلی و محسن در حال شطرنج بازی کردن بودن محسن
باخته بود ولی قبول نمیکرد سپهر وامیرعلی هم بهش میگفتن جر زن

امیرعلی: کیش ومات شدی داداش قبول کن دیگه

محسن: آقا من تقاضای ودیو چک دارم....

چای رو برایشون تعارف کردم ونشستم پیش مینا که خودش رو جلو کشید وتو گوشم گفت: از
فاطمه چخبر؟

ماریا: دیروز با هم حرف زدیم... خوب بود

مینا: دختر خوبیه

ماریا: اهوم.... شخصیتش مثل محسنه در ظاهر اروم ولی در باطن شوخ و شیطون

مینا: پس به هم میان....

ماریا: چی؟

مینا: هیچی... ولش کن

داشتیم حرف میزدیم که صدای محسن امد

محسن: بابا من دارم از گرسنگی تلف میشم

مینا: حاضره شما لطف کنید پاشید گوشتها رو کباب کنید

محسن با گفتن زن هم زنهای قدیم از جاش بلند شد

محسن وسپهر تو بالکن مشغول آماده کردن کباب بودن امیرعلی هم با ویلچرش جلوی در بالکن بود من ومینا هم داشتیم میز رو میچیدیم یه لحظه به گذشته برگشتم به چند ماه قبل وقتی میخواستیم به ایران بیام اصلا فکرش رو هم نمیکردم بتونم دوستای خوبی پیدا بکنم وشاد باشم تمام گذشته من پر شده از تنهایی و استرس از دست دادن پدرم تمام مدتی که پدرم ماموریت میرفت بی خوابیهای من شروع میشد تا وقتی که برگرده الان که پدرم رو از دست دادم تنها با وجود امیرعلی و خانوادشه که تونستم سر پا باشم یک لحظه به خودم امدم دیدم نگاه امیرعلی رو منه وقتی دید متوجه نگاهش شدم سرشو به معنی چیه تکون داد که با حرکت سرم گفتم چیزی نیست وبه طرف آشپزخانه رفتم ولی نگاه نگرانش رو حس میکردم که برام خوش آیند بود

سر میز محسن با افتخار از اشپزیش تعریف میکرد که همه رو به خنده مینداخت مینا هم میگفت مگه چی کار کردی قرمه سبزی که نیختی یه گوشت آماده بود که کباب کردی

محسن:جون من حال میکنید چه خوشمزه شده

مینا:ای بابا فهمیدیم دیگه برای خودت کد بانویی شدی باید به فکر شوهر دادنت باشیم

این حرف مینا باعث شلیک خنده سپهر و امیرعلی شد سپهر با خنده گفت: خوردی محسن جان
هستشو تف کن

محسن: دست شما درد نکنه دیگه خواهر من حالا منو دست میندازی

مینا: من تا شما رو زن ندم دست بردار نیستم

محسن: آخه زن بگیرم که چی بشه بشم مثل این دوتا زن ذلیل....

که صدای اعتراض امیرعلی و سپهر در آمد

محسن: خوب زن ذلیلید دیگه..... اصلا شما یه دختر خوب پیدا کن من با کله قبول میکنم

مینا با شیطنت گفت: دیشب که گفتم

محسن با جدیت گفت: بعدا صحبت میکنیم

امیرعلی ابرویی بالا انداخت و گفت: خبریه محسن؟

محسن با سر پایین که نشون از خجالتش میداد گفت: نه بابا این خواهر ما هم دچار توهم شده

مینا زیر لب گفت: قربون حجب و حیات

ولی بد مشکوک میزدن

بعد شام محسن تو فکر بود و نشون میداد یه چیزی هست و زودتر از مینا وسپهر خداحافظی کرد
و رفت بعد رفتن محسن سپهر رو به امیر علی گفت: میتونیم یه کم حرف بزنیم

اميرعلى با گفتن چرا كه نه به طرف اتاق كار راهنماييش كرد بعد رفتن اونا به مينا گفتم: تو
ميدونى اينجا چخبره؟

مينا: مي فهمى... عجله نكن

.....

اميرعلى

با سپهر به اتاق كارم رفتيم سپهر رو صندلى نشست كه گفتم: اتفاقى افتاده سپهر؟

سپهر: اتفاق که نه... خوب..؟ اصلا میرم سر اصل مطلب... محسن رو که میشناسی؟... به نظرت چه جور آدمیه

امیرعلی: منظورت چیه سپهر... منو محسن چهار پنج ساله دوست وهمکاریم... این سوالها چیه؟

سپهر: خوب تو خودت محسن رو میشناسی نیازی نیست چیزی ازش بگم چون زیر وبمش دست توه... خوب... میدونی که مینا و پدر مادرش چند وقته اصرار به ازدواج محسن دارن ولی محسن زیر بار نمیره ولی حالا به کم نرم شده ودختری رو که مینا پیشنهاد داده رو پسندیده

گیج شده بودم این حرفها به من چه ربطی داشت

امیرعلی: خوب؟

سپهر: راستش... راستش... چه طور بگم... مینا خواهر تو رو پیشنهاد داده... ولی محسن میگه نمیخواه رابطه دوستی چندین سالتون بهم بخوره... میگفت نمیخواه تو فکر کنی که به ناموسش چشم داری... برای همین مخالفت کرد... ما حتی به پدر و مادر محسن هم چیزی نگفتیم مینا میگفت اول با خودت حرف بزنم اگه موافق بودی با پدر مادر اون و پدر و مادر تو در میون بزاریم.. تا ببینیم قسمت چی میشه

امیرعلی یه لحظه هنگ کردم فکر اینکه از خواهرم خواستگاری بشه رو نمیکردم ولی کی بهتر از محسن که خواهرم رو دستش بسپارم... الان فهمیدم اون شرم و عرق رو پیشونیش خداحافظی سر سریش برای چیه

از روی میز یه خودکار با کاغذ برداشتم و شماره پدرم رو روش نوشتم و دادم دست سپهر

امیرعلی: شماره باباست بهتره با خودش در میون بزاری

سپهر لبخندی زد و گفت: ممنون...

از اتاق بیرون آمدیم مینا منتظر به در اتاق چشم دوخته بود که با دیدن ما ایستاد که سپهر گفت
مینا جان آماده شو بریم

بعد از رفتن اونا منم به اتاقم رفتم

ماریا

داروهای امیرعلی رو برداشتم وبه سمت اتاقش رفتم روی ویلچرش نشسته بود سعی میکرد که
پیرهنش رو در بیاره

بی حرف جلو رفتم تازه متوجه من شد کمکش کردم وپیرهنش رو در آورد و تیشرت سبز رنگی رو
پوشید

امیرعلی :ممنون

احساس کردم خجالت میکشه ومنم بحث رو عوض کردم

ماریا: داروهات رو نخوردی

لیوان آب رو دستش دادم و قرصها رو از پوشش در آوردم و به دستش دادم یه کم گرفته بود ومن حدس میزدم به گفتگو محرمانش با سپهر مربوط باشه اما به خودم جسارت پرسیدنش رو ندادم اگه میخواست خودش میگفت کمکش کردم روی تخت نشست

ماریا: چیزی احتیاج نداری؟

امیرعلی: میدونی سپهر چی میگفت؟

پس میخواست حرف بزنه با سر اشاره کردم نه

امیرعلی: به نظرت محسن چه جور آدمیه؟

ماریا: خوب محسن پسر شوخ طبعه و در عین حال جدی... تو این مدت که من شناختمش میشه
روش حساب کرد... مهربون و وفا دار هم هست

امیرعلی: سپهر اجازه میخواست تا از فاطمه برای محسن خواستگاری کنن

ابروهام بالا پرید ای محسن زبل

امیرعلی: به نظرت میتونه فاطمه رو خوشبخت کنه؟

ماریا: نمیدونم... تا خوشبختی رو چی ببینی؟

امیرعلی: تو خوشبختی رو تو چی میدونی؟

ماریا: خوب... من خوشبختی رو زندگی با آدمی که دوش دارم و اونم منو دوست داره.... بهش اعتماد دارم بهم اعتماد داره... و از همه مهمتر کنارش آرامش و امنیت داشته باشم... میدونم

یه نگاه عمیق بهم انداخت و گفت: همچنین آدمی پیدا میشه؟

ازش دلخور شدم من دوش داشتم چیکار باید میکردم تا میفهمید اینقدری باهوش بود که این رو بفهمه پس چرا سعی میکرد جوری رفتار کنه که انگار چیزی نیست

بلند شدم و با گفتن نمیدونم شاید از اتاق خارج شدم

به اتاقم پناه آوردم من هیچ وقت روابط خوبی با مردها نداشتم همیشه از نگاههای هیز و دریده مردها فرار کردم بهار خیلی سعی کردم منو از این حالت در بیاره اما تو دانشگاه فهمیدم که اکثر مردم دنبال چی هستن تو برخورد اول خودشون رو عاشق و شیدا نشون میدم اما تو قرارهای بعدی منظور اصلیشون رو میرسونن امیرعلی اولین مردی بود که منو به خاطر جسمم نخواست...

پس پس برای چی خواست؟ پوزخندی به افکار خودم زدم امیرعلی اصلا منو خواست؟ اون مجبور
به ازدواج با من شده

پشت دراتاقم سر خوردم و نشستم ماریای بیچاره دیگه کسی برات نمونده... لعنت به دل زنها که
زود وابسته میشه.... لعنت به مردها که از دل زنها خبر ندارن... خودم هم نمیدونم برای چی دلخور
بودم برای حرف امیرعلی یا بی عرضه گی خودم..... چیکار میکردم؟.... میگفتم من دوست دارم
لعنتی چرا نمیفهمی

پوزخندی به افکارم زدم.. هه ماریای بی عرضه

تا صبح نتونستم بخوابم افکار آشفته به سراغم آمده بود هی با خودم میگفتم چی کار باید
میکردم تا بفهمه دوستش دارم

صدایی از بیرون آمد به ساعت نگاه کردم شش صبح بود یعنی من تا الان بیدار بودم

بلند شدم و به اتاق امیر علی رفتم داشت سعی میکرد رو ویلچرش بشینه بیحرف کمکش کردم
نشست رو ویلچر و به طرف حموم بردمش خوش گفت میتونه منم اصراری نکردم بعد از گرفتن
وضوش از حموم خارج شد رو کاناپه کنار تخت نشسته بودم جانمازش رو برداشت و گفت: ممنون
میتونی بری بخوابی

خواب؟ چه کلمه غریبی

از جام تکون نخوردم و به نماز خوندنش نگاه کردم به کلمات عربی که معنیش رو نمیدونستم گوش
دادم بعد از تموم شدن نمازش به طرف من برگشت و گفت: خوابت نمیداد؟

اما من بدون گفتن کلمه ای فقط نگاهش میکردم یه لحظه از ذهنم عبور کرد بلند شم و بهش بگم
که دوسش دادم اما.... میترسیدم از پس زده شدن از تحقیر شدن

امیر علی: ماریا..... ماریا

از فکر خارج شدم و به چشماش نگاه کردم جلوم وایستاده بود

امیرعلی: چیزی شده ماریا؟

نه ای گفتم وبلند شدم که مچ دستم رو گرفت و مجبورم کرد دوباره بشینم

امیرعلی: چی شده.... چرا تو فکری؟

ماریا: یه کم سرم درد میکنه نتونستم بخوابم

به خودم نهیب زدم ماریای ترسو

سر میز صبحانه با نگاه های نافذش نگام میکرد باخودم گفتم اگه تا الان نفهمیدی بهتره از این به بعد هم نفهمی

نزدیکهای ظهر بود که فیزیوتراپ امیرعلی آمد یه مرد حدودا چهل و پنج ساله با موهای کم پشت و صورت همیشه اصلاح شده به اتاق امیرعلی راهنمایش کردم بعد نیم ساعت وسایل پذیرایی رو به اتاق بردم و روی کاناپه نشستم

دکتر داشت از وضعیتش حرف میزد و میگفت به احتمال زیاد میتونه تا یک هفته دیگه از عصا برای راه رفتن استفاده کنه که این امیر علی رو خیلی خوشحال کرد که گفت: عالیه پس به زودی میتونم برگردم سر کارم؟

شاید حق با غزاله بود که میگفت امیرعلی با شغلش ازدواج کرده و هیچ چیز براش اندازه کارش مهم نیست نگاه امیرعلی رو منه بود تا ببینه چی میگم که با دلخوری که تو صدام هم مشخص بود گفتم: اره دوباره میتونی برگردی سر کارت وبری ماموریت.....

بلند شدم واز اتاق خارج شدم از کی تا حالا من اینقدر لوس شده بودم مگه من نبودم که میگفتم وقتی کسی رو دوست داری باید اونجور که هست قبولش کنی نه جوری که دوست داری پس چی شد ماریا خانم همش شعار بود همش سخنرانی بود برای دیگران؟
نمیدونم بودن امیرعلی بد عادتتم کرده بود یا بی محلیش ناراحت

خودم رو با پختن نهار مشغول کردم یک ساعت بعد دکتر از اتاق خارج شد و منم برای بدرقه اش
به تا دم در رفتم

دکتر با دیدن من گفت: زحمت نکشید خانم مودت

مودت؟ من واقعا مودت بودم؟

ماریا: زحمتی نیست

بعد رفتن دکتر کلافه روی مبل نشستم یعنی یه حرف امیرعلی اینقدر منو بهم ریخته بود یا ترس
از دست دادنش به سراغم آمده بود

یک هفته ای بود که امیرعلی سخت مشغول تمرین کردن بود و به راحتی میتونست دستشو تکون بده و اجسام سنگین تری رو بلند کنه وضع پاش هم بهتر بود میتونست کمی تکونش بده اما هنوز قدرت تحمل وزن بدنش رو نداشت و این باعث میشد فشار بیشتری به پای سالمش بیاد از دیروز ویلچر رو کنار گذاشته بود و با عصا راه میرفت که بیشتر شبیه لی لی کردن بود

صداش امد که رو پاش میپرید و به سمت آشپزخانه میومد پشتم بهش بود و در حال سالاد درست کردن بودم صندلی میز نهار خوری تو آشپزخانه خونه رو کشید و نشست و من بیتوجه بهش داشتم کارمو میکردم گوجه رو هم خورد کردم و برگشتم دیدم دست به سینه داره نگاهم میکنه کاملاً جدی و نافذ

ماریا: چیزی احتیاج داری؟

به صندلی اشاره کرد و گفت: بشین

ماریا: کاری دارم

اینبار بلند تر گفت :گفتم بشین

از این مرد جدی میترسیدم ولی با قیافه خونسرد صندلی رو کشیدم ونشستم... بازم نگاهم میکرد
بی هیچ حرفی

ماریا:اگه نمیخوای چیزی بگی من برم به کارم برسم

امیرعلی :چته؟

ماریا:ببخشید؟ منظور تو نمیفهمم!

اميرعلى :يه هفته است من مشغول تمريناتم تو هم كه انگار نه انگار روزه سكوت گرتى

ناخواستہ تلخ شدم :اره خوب گفتم مزاحم تمرينات نشم تا هرچه زودتر خوب بشى برگردى سر
كارت

چشماش رو ريز كرد وگفت :مگه غير از اين بود؟

اره بود تو اصلا منو مي بينى احساسمو درك ميكنى؟

ماريا:نه

بلند شدم والكى خودم رو مشغول كردم يه ليوان آب خوردن و بغضم رو همراهش قورت دادم

امیرعلی: من که بالاخره میفهمم تو چته؟

ماریا: اگه برات اهمیت داشت اگه میخواستی تا الان فهمیده بودی... جناب سرگرد

کلافه نگاهم کردوگفت: با من بازی نکن ماریا من الان حال وحوصله موش وگربه بازی ندارم رک
وپوست کنده حرفتو بزن

ماریا: میخوام برگردم فرانسه

چه حرف چرت وبی ربطی

دستش رو تو موهاش کشید وگفت: فکر کنم یه بار این حرفها رو زدیم دیگه تکرارش بی مزه است

روبروش نشستم وگفتم :چرا نمیفهمی میخوام برگردم دیگه نمیخوام اینجا باشم.... میخوام
برگردم جایی که دوسم دارن دوستشون دارم

امیرعلی چند لحظه چشماش رو روی هم گذاشت اینجوری میخواست خودش رو آرام کنه دوباره
چشماش رو باز کرد وگفت :ماریا اونجا امن نیست چرا نمیفهمی بزار هر وقت که اوضاع اروم
ومساعد شد اون موقع طلاق میدم هر کاری دلت میخواد بکن

با این حرفش آتیشم زد طلاق بده؟ چه راحت حرف میزد بی هیچ حسی بی هیچ ناراحتی دیگه
مطمئن شدم حسی بهم نداره و سر بارشم با چشمای گرد شده نگاهش کردم فکر کنم تازه
فهمیدچی گفته بلند شدم به طرف اتاقم رفتم

یک ساعتی تو اتاقم بودم دوش گرفتم وبعد از پوشیدن حوله رو تختم نشستم من با همه چیز این
مرد کنار آمده بودم با گیر دادناش بد خلقی ودستور دادناش اما دیگه بس بود

بلند شدم لباس بپوشم یه بلوز آستین بلند وشلوار برداشتم به لباس نگاه کردم حتی لباس
پوشیدنم به دلخواه اون بود لباس رو تو کمد برگردوندم ویه تاپ حریر وگیپور سفید با دامن
کوتاه حریر کرم رنگ که توپهای کوچیک قهوه‌ای روش بود لباس رو پوشیدم موهامو سشوار

کشیدم الان انگار ماریای چند ماه پیش رو تو آیینه دیدم ماریا السون فرانسوی نه ماریا مودت
ایرانی

از اتاق بیرون آمدم امیرعلی تو سالن نشسته بود و تلوزیون نگاه میکرد با دیدنش پوزخندی زدم
و تو دلم گفتم: بیرحم... بیخیال...

به طرف آشپزخانه رفتم تازه متوجه من شد و برگشت طرفم و با دیدنم ابرویی بالا انداخت و چیزی
نگفت این یعنی تعجب کرده معنی همه حرکاتش رو میفهمیدم اما اون چی میفهمید الان ناراحتم

میز رو چیدم و صداش کردم آمد نشست سر میز ساکت و اروم مشغول غذا خوردن شدم

امیرعلی: بابا زنگ زد

سرم رو بالا آوردم و نگاهش کردم.

اميرعلى :ميگفت پدر محسن تماس گرفته وازش اجازه خواسته برای خواستگاری

سرم رو تکون دادم

اميرعلى :بابا هم گفته تا خوب شدن من صبر کنن

بازم چیزی نگفتم

اميرعلى :اما من گفتم احتیاجی نیست تا اون موقع صبر کنن هر وقت خواستن قرار بزارن اطلاع

بدن ميريم شیراز

به زور خودمو رو کنترل کرده بودم داشت تیکه تیکه حرف میزد تا توجه منو جلب کنه...

سرم رو بلند کردم و گفتم: خوبه

دوباره به غذا خوردنم ادامه دادم دستی به صورتش کشید و نفسش رو فوت کرد و چیزی نگفت این
یعنی کلافش کرده بودم

بعد نهار تو سالن نشستیم و با گوشیم مشغول بودم از اتاقش امد بیرون یه نگاه گذرایم بهم
انداخت و رو میل رو بروییم نشست

پا رو پا انداختم که بالاخره صداش در امد

امیرعلی: ماریا؟

سرم رو بلند کردم و گفتم: بله

اميرعلى: من واقعا ديگه نميدونم چي بگم خودت بگو چته؟

ماريا: چرا برات مهم شده كه من طوريم باشه يا نه؟

اميرعلى: تو توى اين خونه زندگى ميكنى زن منى و مسائل مربوط به تو به منم مربوط ميشه

ماريا: پس خيالت راحت چيزى نيست كه مربوط به تو باشه يه فكر ناقص تو ذهنمه كه به زودى
رفع ميشه شما نگران نباش

به دركى زير لب گفت وتلوزيون رو روشن كرد

دیشب پدر امیرعلی تماس گرفت وگفت برای ده روز دیگه قرار خواستگاری گذاشتن امیرعلی سخت در تلاشه تا بتونه تا روز خواستگاری کمی بهتر راه بره منم چند روزه زدم به فاز بیخیالی زیاد دورو برش نیستم

بعد نهار دیگه حوصله ام سر رفته بود به اتاقم رفتم ولباسامو عوض کردم یه شلوار مشکی با مانتو قرمز وروسری مشکی پوشیدم امدم بیرون امیرعلی با دیدن من گفت

امیرعلی: کجا انشاءالله؟

ماریا:میرم بیرون حوصله ام سر رفته یه دوری بزوم

امیرعلی: وایستا منم میام

تعجب کردم تو این مدت جز بیمارستان نخواستته جایی بره لنگون لنگون به طرف اتاقش رفت منم روی مبل به انتظار نشستم بعد یک ربع بالاخره امد یه شلوار کتون سرمه ای با بلوز سفید پوشیده بود وعصاشم دستش بود با دیدنش از جام بلند شدم

امیرعلی: فکر نمیکنی رنگ مانتوت مناسب نیست؟

ماریا: نه فکر نمیکنم خیلی هم قشنگه

امیرعلی: یه چند روزیه بد اخلاق شدی ها حواست هست

سوییچ ماشین رو برداشت و گفت: رانندگی که بلدی؟

یه چشم غره بهش رفتم و سوییچ رو ازش گرفتم به خنده افتاد و گفت: باشه حالا چرا میزنی

با آسانسور به پارکینگ رفتیم امیرعلی رو صندلی جلو نشست عصاش رو از دستش گرفتم
و صندلی عقب گذاشتم و خودم هم سوار شدم ریموت در رو زدم و ماشین رو روشن کردم

امیرعلی: خوب کجا بریم؟

ماریا: نمیدونم من که جایی رو نمیشناسم

امیرعلی: پس خودت تنهایی میخواستی کجا بری؟

ماریا: همین اطراف به پیاده‌روی می‌کردم و برمی‌گشتم

با راهنمایی امیرعلی به یه پارک بزرگ رفتیم و کمی توش پیاده‌روی کردیم که به خاطر وضعیت
امیرعلی زیاد طول نکشید

روی یه نیمکت نشسته بودیم به اطراف نگاه کردم همه در حال رفت و آمد بودن بعضی‌ها
خانوادگی بعضی‌ها دو نفره یکی دنبال بچش میدوید و یکی رو چمنها لم داده بود و از منظره لذت
میبرد

امیرعلی: تو فکری؟

به طرف امیرعلی برگشتم: دارم نگاه میکنم... جای قشنگیه

امیرعلی: یه چیزی میپرسم دوست دارم راستش رو بهم بگی؟

ماریا: مگه تا حالا از من دروغ شنیدی؟

امیرعلی: نه

ماریا: خوب؟

امیرعلی: اونجا کسی منتظرته.. منظورم فرانسه است؟

سوالی نگاهش کردم که دوباره گفت: منظورم اینه که... عشقی یا کسی که دل بستش باشی که اینقدر اصرار به برگشتن داری

ماریا: نه... ندارم ... تنها کسانی که اونجا منتظرم هستن بهار و بهزاد و خاله ستاره و عمو فریدون هستن و البته مافیا....

امیرعلی: پس چرا اینقدر اصرار داری برگردی تا تقی به توقی میخوره میگی میخوام برم

ماریا: شاید میخوام از چیزی فرار کنم؟

ابروش رو بالا داد و گفت: از چی؟

تو چشمات نگاه کردم و گفتم: نمیدونم شاید از حماقتهای خودم

امیرعلی: تو دختر عاقلی هستی

ماریا: از نظر بقیه بله ولی از نظر خودم یه احمقم که خودم گرفتار کردم

زیر لب گفت امیدوارم اون چیزی که فکر میکنم نباشه

اونشب شام رو بیرون خوردیم به حساب امیرعلی... تو فکر بود وقتی حواسم نبود بهم زل میزد
و تقریباً تمام مدت سنگینی نگاهش رو حس میکردم بعد برگشتن از رستوران لباسام رو رو عوض
کردم و داروهاش رو براش بردم در اتاقش باز بود که بی اجازه وارد شدم شلوارش رو عوض کرده
بود ولی با بالا تنه لخت داشت تیشرتش رو میپوشید به محض دیدنش روم رو برگردوندم

ماریا: ببخشید باید در میزدم

امیرعلی: اشکالی نداره پوشیدم دیگه

چرخیدم سمتش و به طرفش رفتم نشستم رو تحت بالا سرش ایستادم و داروهاش رو بهش دادم

ماریا: بابت امشب ممنون شب خوبی بود

لیوان آب رو خورد وگفت: منم بابت هرشب که مراقبمی ممنون

لبخندی زدم ولیوان رو از دستش گرفتم به چهار چوب در که رسیدم صدام کرد

امیرعلی: ماریا

چرخیدم سمتش

امیرعلی: تو دختر عاقلی هستی پس با عقلت تصمیم بگیر نه با قلبت

تمام بدنم داغ شد از اینکه فهمیده باشه تو فکر و قلبم چی میگذره گر گرفتم سریع از اتاق خارج
شدم خودم روبه اتاقم رسوندم لباسهامو درآوردم و خودمو انداختم تو حموم

زیر دوش آب سرد ایستادم تا از حرارت بدنم کم بشه

داشتم حرفش رو برای خودم معنی میکردم یعنی چی؟ اون فهمیده من دوشش دارم؟ برای همین
محترمانه پسم زد یا بهم میگفت عاقلانه تصمیم بگیرم یا شاید هم اصلا چیزی نفهمیده فقط یه
توصیه دوستانه برای خوب کردن حال بودگیج شده بودم یه آن از لرز بدنم به خودم امدم سردم
شده بود شیر آب رو بستم حوله رو پوشیدم و امدم بیرون روی تخت دراز کشیدم

اگه امیرعلی چیزی فهمیده چرا نمیگه؟ چرا تفره میره شاید حق با زهره است که گفت عشق یه سره مایه دردسره اما غزاله هم عاشق نبود؟ بود؟

خودش گفت بیشتر تحمیل بود عادت بود؟

نکنه مال من هم عادت باشه؟

من که از اول ازش خوشم نمیومد شاید منظور امیرعلی هم همین بود؟

شاید فکر میکنه من بهش عادت کردم تا اینکه دوستش داشته باشم؟

نمیدونم خودم هم به شک افتادم

لعنت به من که از احساسات خودم هم خبر ندارم

اما واقعا من عاشقم که با یک تلنگر به عشق خودم شک کردم؟

یا فقط یه عادت به کسی که تو بدترین شرایط حامی و تکیه گاهم بود؟

اینقدر فکر تو سرم بود که احساس میکردم سرم الاناست که بترکه!

با صدای زدنهای کسی چشمم رو باز کردم امیرعلی بود که بالا سرم ایستاده بود نگران نیم خیز شدم

ماریا: چی شده؟ اتفاقی افتاده؟

امیرعلی روی تخت نشست و گفت: اینو من باید بپرسم که چی شده که با این وضع خوابیدی؟

به خودم نگاه کردم که با حوله و موهای خیس خوابیده بودم دیشب اینقدر حالم بد بود که متوجه نشدم

امیرعلی دستش رو روی پیشونیم گذاشت و گفت: تبم که داری.... میرم بیرون لباسات رو بپوش بریم دکتر

ماریا: نیازی نیست حالم خوبه یه کم استراحت کنم خوب میشم

بلند شد و گفت: امان از دست تو

بعد رفتن امیرعلی لباسام رو پوشیدم به ساعت نگاه کردم ۱۰صبح بود پس برای همین آمده سراغم

به آینه نگاه کردم لپام گل انداخته بود و گلوم کمی میسوخت

همین سرماخوردگی رو کن داشتم اه

از اتاق بیرون رفتم و امیر علی رو مبل نشسته بود با دیدن من بلند شد و گفت: لجبازی نکن بیا
بریم دکتر

ماریا: یه قرص بخورم خوب میشم قرص داریم؟

امیر علی: نمیدونم به سبد داروها یه نگاهی بنداز

از بین داروها یه آنتی بیوتیک و یه تب بر برداشتم و با یه لیوان آب خوردم

امیر علی: با شکم خالی

یه متر پریدم هوا دستم رو رو قلبم گذاشتم و چرخیدم طرفش

ماریا: چرا اینجوری میکنی ترسیدم

امیر علی: ترسو نبودی که خدا رو شکر اونم شدی.. باشکم خالی قرص میخوری

ماریا: میلی به غذا ندارم

از کابینت بسته بیسگویت رو در آورد وبه طرفم گرفت وگفت: حداقل از اینا بخور

چند تا بیسگویت برداشتم ونشستم رو صندلی وخوردم

امیرعلی: پاشو برو یه کم استراحت کن برای نهار از بیرون سوپ سفارش میدم

سرم رو تکون دادم وبلند شدم وبه اتاقم رفتم روی تخت دراز کشیدم

چشمام رو بستم وتو ذهنم مرور کردم عشق؟ یا عادت؟

پهلوی به پهلوی شدم دیگه خوابم نمیومد گوشیم رو از روی عسلی برداشتم وساعتش رو نگاه کردم
یک ونیم ظهر بود چقدر خوابیدم من کش وقوسی به بدنم دادن وبلند شدم جلوی آینه موهام رو
شونه کردم وبالای سرم دم اسبی بستمشون بیحالیم از چشمام پیدا بود نفسم رو بیرون فرستادم
و از اتاق خارج شدم

امیرعلی رو مبل نشسته بود وسرش تو لپتاب بود ومتوجه آمدن من نشد هوس اذیت کردنش به
سرم زد اروم اروم جلو رفتم ویه دفعه با صدای بلندی گفتم: سلام

از جاش پرید وبرزخی بهم نگاه کرد جمله خودش رو تکرار کردم وگفتم: فقط ترسو نبود
خداروشکر اونم شدی

امیرعلی که تازه از شوک در آمده بود گفت: امان از دست تو زهر ترک شدم دختر

لبخندی زدم وابروهامو بالا انداختم وروی مبل نشستم وگفتم: سوپ من کو؟

امیرعلی: الان سفارش میدم

بادم خالی شد بد جور گرسنه ام بود

ماریا:هنوز ندادی؟

امیرعلی: گفتم بیدارشی بعد

گوشی رو برداشت و سفارش سوپ وچلو کباب داد بعد از قطع کردن گفت: حالت بهتر شد تب که
نداری؟

ماریا: بهترم

امیرعلی: آخه کی با حوله میخوابه

میخواستم بگم تقصیر توه دیگه فکرم رو مشغول کردی سرم رو به پشتی مبل تکیه دادم و گفتم:
خوابم برد

پوفی کشید و بلند شد به طرف آشپزخانه رفت صدای باز و بسته شدن کابینت ها میومد از تو
سالن داد زدم: چی میخوای؟

امیرعلی: میخوام میز رو بچینم

ماریا: لازم نیست خودم میچینم بهم نریز آشپزخانه رو

بیرون آمد و گفت: تو حالت خوب نیست

اشاره ای به پای لنگونش کردم و گفتم: از تو بهترم

امیرعلی: اون که صد البته از من چلاق بهتری

((امیدوارم پات خوب نشه همینجوری ور دل من بمونی)) از بد جنسی خودم حرصم گرفت بلند
شدم وبه طرف آشپزخانه رفتم تا همه جا رو بهم نریخته

ماریا: ول کن امیرعلی خودم میچینم

امیرعلی عصبی برگشت وگفت: چیه چون فکر کردی نمیتونم درست راه برم از پس چیدن یه میز
بر نیام

عصبی بودنش رو درک نمیکردم

ماریا: امیرعلی.... چی میگی من منظورم این نبود من فقط میگم آشپزخانه رو بهم نریز

امیرعلی: آشپزخانه خونه خودمه میخوام بهم ریخته باشه

اصلا معلوم نیست چی داره میگه بشقابی که تو دستم بود رو کوبیدم رو میز وگفتم: هر کاری دلت
میخواد بکن

از آشپزخانه خارج شدم وبه صدا کردنش توجه نکردم وارد اتاقم شدم صدای رو میشنیدم که
داره میاد دنبالم اما اهمیت ندادم ودر رو محکم کوبیدم رو تخت دراز کشیدم و سرمو رو روی
بالشت فرو کردم

در اتاق باز شد و آمد تو

امیرعلی: ماریا... ماریا جان... یه لحظه به من نگاه کن

آمد نشست رو تخت و دوباره صدام کرد: ماریا یه لحظه نگاه کن... خواهش میکنم

دستش رو روی شونش گذاشت و برم گردوند طرف خودش بهش نگاه نمیکردم دوباره دستش رو روی چونم گذاشت و سرم رو بلند کرد

امیرعلی: گریه کردی

جوابی ندادم

امیرعلی: ببخشید... منظوری نداشتم... اینجا خونه تو هم هست... چند روزه کمی کلافم... نباید اون حرف رو میزدم... واقعا منظوری نداشتم

کنترل اشکام رو نداشتم امیرعلی دستش رو روی صورتش کشید و سرش رو با دستاش گرفت

امیرعلی: تو که وضعیت منو بهتر میدونی... داری میبینی که چجوری نا توان افتادم تو خونه....
منی که تو خونه بند نمیشدم الان دو ماهه توخونه موندم.... یه کم منو درک کن

با صدای گرفته ای گفتم: پس کی منو درک میکنه

امیرعلی: چی؟

بلند تر گفتم: پس کی منو درک میکنه... از کشورم دور افتادم پدرم مرده.... تنها کسایی که
براشون مهمم ازم دورن... اینجا هم که تو میگی خونه خودم... آشپزخانه خودم... طلاق.... داری
منو از خونت بیرون میکنی

امیرعلی از گریه من کلافه تر شد دستم رو کشید و مجبورم کرد بشینم دستش رو دورم حلقه کرد
و منم محکم بغل کرد

امیرعلی: هیشششش اروم باش.. من غلط بکنم تو رو بیرون کنم اینجا خونه تو هم هست تا هر وقت
که دلت بخواد اینجا میتونی بمونی...

کی گفته برای ما مهم نیستی... تو برای ما خیلی با ارزشی.... معذرت میخوام... نباید اون حرف رو
میزدم... عصبانیتم رو روی تو خالی کردم

صدای زنگ آیفون آمد

امیرعلی: بلند شو دست و صورتت رو بشور بیا نهار رو آوردن

بلند شد و رفتیم بیرون به تاج تخت تکیه دادم که دوباره صدام کرد

ماریا: ادم

اشتهایی به خوردن غذا نداشتم کمی از سوپم رو خوردم امیرعلی هم با غذایش بازی میکرد برنج رو توی بشقاب کشید و یه تیکه از کباب رو روش گذاشت سوپ رو از جلوم برداشت و گفت: اینو بخور مثل اینکه از سوپ خوشتر نیومده

ماریا: ممنون دیگه نمیتونم بخورم

امیرعلی: توکه چیزی نخوردی بدنت ضعیف شده باید تقویت بشی بخور

قاشق رو برداشتم و چند قاشق خوردم خوشمزه بود و منی از صبح چیزی نخورده بودم چسبید

.....

امیرعلی

واقعا از دست خودم عصبانی بودم دق ودلیمو سر این بیچاره خالی کردم خیلی تحت فشارم از وقتی جیکوب باهام تماس گرفت وگفت چند تا از خبر چیناش خبر دادن که افرادی از باند مافیایی به ایران آمدن واون احتمال میده به خاطر کشتن ماریا آمدن کلافگیم بیشتر شد من اینجوری نمیتونم از ماریا محافظت کنم با این که چند نفر خونه رو تحت نظر گرفتن ولی بازم خیالم راحت نیست هرروز تمریناتم رو سفت وسخت میگیرم تا حالم بهتر بشه از طرفی بیقراریهای ماریا برای برگشتن دیگه نمیدونم چیکار کنم....

ماریا:خودت چرا نمیخوری

با صدای ماریا از فکر بیرون امدم

امیرعلی:میخورم

ماریا:دکترت نیومد

امیرعلی:صبح تماس گرفت گفت کاری براش پیش آمده بعد از ظهر میاد

سرش رو تگون داد وبا غذاش مشغول شد بهش نگاه کردم این دختر امانته دست منه باید مواظبش باشم پدرش به من اعتماد کرده که گرانبهاترین داراییش رو دست من سپرده باید سربلند بشم پیشش با محسن باید تماس بگیرم تا چند تا کار برام بکنه بیچاره بعد از جریان خواستگاری از شرمش این ورا پیداش نمیشه

بعد نهار به محسن زنگ زدم بعد چند تا بوق بالاخره جواب داد

محسن: سلام داداش.... چخبر خوبی.خوشی زنداداش چطوره؟

امیرعلی: سلام فرصت بدی ما هم حرف بزنیم میگم چخبره چطوریم

محسن: بفرما داداش

امیرعلی: نیستی؟ این ورا نمیای؟

محسن: هان؟... خوب... مشغولم دیگه فرصت نکردم.... ببخشید

امیرعلی: آهان... خدا ببخشه.... بعد از تموم شدن کارت بیا اینجا کارت دارم

محسن: ممکنه دیر بشه ها

امیرعلی: برو بچه منو نیچون بعد کار بیا اینجا

محسن: نه داداش چه پیچوندنی چشم میام

امیرعلی: سلام برسون... خداحافظ

بعد از قطع کردن گوشی یه لبخندی به لبم نشست محسن رو خیلی دوست داشتم یه رفیق یه همراه یا به قول محسن داداش ظاهر وباطنش یکی بود اما در جریان خواستگاری این خود فاطمه بود که باید تصمیم میگرفت من فقط میتونستم راهنماییش کنم همین

عصا رو برداشتم وبه سالن رفتم ماریا روی مبل نشسته بود به ظاهر داشت تلویزیون میدید اما عمیقا غرق فکر بود.... د آخه من بفهمم تو اون ذهن کوچولوت چی میگذره خیلی خوب میشه روی مبل نشستم متوجهم شد ویه لبخند کم جونی زد

امیرعلی: برو یه کم استراحت کن

ماریا: نه خوابم نمیاد دیگه

امیرعلی: چیزی لازم نداری... میخوای بریم دکتر

ماریا: نه خوبم... قرص خوردم

امیرعلی: محسن داره میاد اینجا

ماریا: میخوای در مورد فاطمه باهاش حرف بزنی

امیرعلی: به کمیش هم به اون مربوطه

ماریا: محسن آدم خوبیه ولی این تصمیمیه که خود فاطمه میگیره

امیرعلی: اره منم همین عقیده رو دارم

سرش رو تکون داد و صورتش رو برگردوند به طرف تلویزیون اما بازم رفت تو فکر

بعد دو ساعت محسن امد ماریا بعد از باز کردن در به اتاقش رفت تا لباسش رو عوض کنه
خوشحالم اینقدری فهمیده است که نیازی به تذکر من نیست به اعتقادات من احترام میزاره با
اینکه خودش اعتقاد نداره.....

محسن وارد خونه شد بلند شدم به استقبالش رفتم هنوز خجالت میکشید و عین بچه‌های خطا
کار چشمش رو ازم میدزدید انگار نه انگار بیست و نه سالشه

ماریا از اتاقش خارج شد لباس مناسب تر ویه روسری سر کرده بود به محسن سلام داد واحوال
پرسی کرد

محسن: اوه اوه بد سرماخوردی زنداداش

ماریا: بله یه کم سرماخوردم.... بفرمایید داخل

با محسن به اتاقم رفتیم محسن روی کاناپه گوشه اتاق نشست منم روتخت نشستم

محسن: پات چطوره؟ درد نداری؟

امیرعلی: بهترم درد هم که با مسکن رفع میشه... چخبر

محسن: سلامتی... شما چخبر

اميرعلى: میدونی برای چی گفتم بیای؟

محسن: نه والله....

اميرعلى: چند روز پیش جيكوب زنگ زد

كمی مكث كردم محسن هم كه انگار خيالش راحت شده بود نمیخوام قضیه خواستگاری رو پیش
بكشم با دقت گوش داد

محسن: جيكوب كیه؟

اميرعلى: همكار پدر ماریا

محسن: خوب؟

اميرعلى: میگفت با خبر شدن چند تا از اعضا باند مافیایی به ایران آمدن رییس باند هم ازش
خبری نیست

محسن: برای چی به ایران آمدن؟

امیرعلی: جیکوب میگفت به احتمال زیاد برای کشتن ماریا...میگفت رییس باند قسم خورده که انتقام پسرش رو که به دست پدر ماریا کشته شده رو بگیره.... جون ماریا در خطر

محسن به فکر رفت: حالا چیکار کنیم؟

امیرعلی: بلافاصله بعد از تماس جیکوب با سرهنگ رستمیان تماس گرفتم و قضیه رو براش شرح دادم دو نفر رو برای محافظت از خونه فرستاده اما اونا خطرناکتر از این حرفان... منم که کاری از دستم بر نمیاد

هر دو به فکر فرو رفتیم در اتاق زده شد

ماریا با سینی چای و کیک وارد اتاق شد

محسن: زحمت نکشید زنداداش...

ماریا: زحمتی نیست... بفرمایید

به محسن تعارف کرد و چایی و کیک من رو روی عسلی گذاشت

اميرعلى :ممنون

سرش رو تگون داد واز اتاق بيرون رفت

محسن :خودش ميدونه؟

اميرعلى :نه چيزی نگفتم... نميخوام بترسونمش

محسن :شاید بتونيم ردشون رو بگيريم

اميرعلى :تحقيق کردم... با پاسپورت جعلی وارد کشور شدن

محسن:ميخواي يه ردياب به مارييا وصل كنيم؟

فكر بدی نبود:چه جوری وصل كنيم كه خودش نفهمه

محسن:چيزی نداره كه همیشه پيشش باشه؟

امیرعلی: نمیدونم اهل طلا و اینجور چیزا نیست ساعتهاشم مدام عوض میکنه

محسن: پس داداش باید دست به جیب بشی....

امیرعلی: فکر خوبیه...

کارت بانکیم رو از از تو کشو میز برداشتم وبه طرفش گرفتم: بیا اینو.... یه گردنبندی که بشه بهش ردیاب وصل کرد رو بخر ردیاب رو جاسازی کن فردا بیارش

محسن: به چه مناسب میخوای بهش بدی؟

امیرعلی: اونو یه کاریش میکنم

محسن: باشه حالا میخرم بعدا حساب میکنیم

امیرعلی: نه بگیر.... تو این روزا خرجت سنگینه

نیشش بسته شد و سرش رو پایین انداخت

امیرعلی: چه خجالتی هم میکشه

محسن: داشتیم داداش؟

امیرعلی: منو نگاه محسن

سرش رو بلند کرد و بگم نگاه کرد

امیرعلی: من تورو تایید کردم یعنی تا این موقع که باهم دوستیم من هیچ رفتار بدی ازت ندیدم
اما تصمیم اصلی رو فاطمه باید بگیره من تو تصمیم اون هیچ دخالتی ندارم اما اگه قبول کرد وبا
هم فامیل شدیم اگه یه روزی ناراحتش کنی یا اذیت بشه چشم روی دوستی وفامیلی میبندم
و حالت رو بد میگیرم... افتاد

محسن: اگه نیفتاده بودم الان افتاد

خندیدم و گفتم: خوب دیگه چاییتو بخور سرد شد

محسن چاییش رو دستش گرفت و گفت: یه روزی هم من این حرفها رو به سپهر گفتم

اميرعلى: دنيا دار مكافاته

محسن: بله اونم چه مكافاتي

.....

ماريا

آب بينيم رو با دستمال پاك كردم و گفتم: لعنت به هر چي ميكروب ويروس وسرماخوردگيه... اه

حواسم پي اتاق اميرعلى بود يك ساعتی بود كه اون تو بودن يعنی در مورد چي حرف ميزنن؟

خاك به سرم من از كي تا حالا اينقدر فضول شدم؟

در اتاق باز شد واميرعلى به همراه محسن بيرون آمدن

محسن: خوب ديگه ما رفع زحمت كنيم... خدا حافظ

ماریا: برای شام میموندی

محسن: ممنون مامان منتظره

ماریا: هر جور راحتی

خدا حافظی کردیم ومحسن رفت امیرعلی هم به طرف سالن رفت وجلوی تلویزیون ولو شد
صبح که از خواب بیدار شدم بینیم کاملا کیپ شده بود ونمیتونستم نفس بکشم بلند شدم تا به
اشپزخانه برم یه قرص بخورم امیرعلی بیدار بود ودر حال خوردن صبحانه با دیدن من ابرویی بالا
انداخت وگفت: بیدار شدی!

ماریا: بله بیدار شدم

امیرعلی: یه کم بیشتر میخوابیدی

ماریا: میخواستم ولی نمیتونم نفس بکشم

امیرعلی: لجبازی نکن بیا بریم دکتر

ماریا: نمیخواه قرص میخورم خوب میشم

امیرعلی: نمیدونی خود درمانی اشتباهه

قرص رو با یه لیوان آب خوردم و گفتم: چرا میدونم

سرش رو به معنی تاسف تکون داد و گفت: بشین یه چیزی بخور

شیر رو ریختم تو ظرف تا گرمش کنم کنار اجاق گاز و ایستادم تا گرم بشه کمی که حرارت دید تو لیوان ریختم و نشستم سر میز اشتهایی برای صبحانه نداشتم و شیرم رو مزه مزه کردم امیرعلی ظرف عسل رو جلوم گذاشت و گفت: یه کمی از این بریز توش برات خوبه

یه قاشق از عسل ریختم تو ظرف و همش زدم نصف لیوان رو خوردم و گفتم: کی میریم شیراز؟

امیرعلی: سه روز دیگه جلسات فیزیوتراپییم تموم میشه بعد اون میریم... چطور؟

ماریا: دلم براشون تنگ شده

امیرعلی:اره... منم....

دیگه حرف دیگه ای نزدیم و مشغول خوردن شیر عسل شدم

امیرعلی این روزا خیلی مشکوک شده بود مدام با تلفن صحبت میکرد وبا کسی که پشت تلفن بود بحث میکرد وتذکر میداد حواسشون رو جمع کنن من که از حرفاش سر در نمیآوردم حتما از دور داشت ماموریتی رو کنترل میکرد امروز چند باری هم با محسن حرف زد وبعد از ظهر دوباره گفت که محسن میخواد بیاد اینجا که شک منو بیشتر میکرد اون که چند روز بود این ورا نیومده بود الان هر روز اینجاست این یعنی یه خبرایی هست؟

بعد از ظهر محسن با سپهر آمدن وهمگی با هم رفتن اتاق کار امیرعلی منم بعد از پذیرایی به اتاقم رفتم تا کمی بخوابم

امیرعلی

با محسن و سپهر وارد اتاق شدیم همگی رو صندلیها نشستیم

امیرعلی:اوردیش؟

محسن از جیبش یه جعبه کوچیک در آورد وبه طرفم گرفت وگفت:اره.... بین خوبه؟

جعبه رو باز کردم یه گردنبند ظریف با یه قلب کوچیک... قشنگ بود

امیرعلی: اره خوبه... ردیاب رو نصب کردین؟

سپهر: اره صبح خریدیم وبه بچه‌های اداره تحویل دادیم تا ردیاب رو کار بزارن کارهای قانونیش هم حله... با سرهنگ هماهنگ شده

امیرعلی: خوبه... دستتون درد نکنه

محسن: دیشب تونستم از پلیس بین الملل یه سری اطلاعات بگیرم... اونجور که من فهمیدم باند مافیایی منهدم شده وهمه عواملش رو گرفتن به غیر از رییسش وچند تا از نوچه هاش که ظاهرا ایرانن اطلاعاتشون رو تو تمام کشور پخش کردیم که به محض دیده شدن دستگیر بشن

سپهر: بهتر نیست تا زمانی که دستگیر میشن ماریا خانم رو ببریم یه خونه امن

امیرعلی: نمیدونم... نمیخوام ماریا بفهمه وبترسه چهار روز دیگه میریم شیراز اونجا امنتر از اینجاست

محسن:نمیدونم والله... کسی که به من اطلاعات داد گفت که این شخص که اسمش ولیلیامه هر
جای دنیا آدم داره اینه که خطرناکش میکنه والانم که تشنه انتقامه

به سندلی تکیه دادم کاملا در مانده بودم این همه سال خدمت کردم الان نمیتونم از زخم محافظت
کنم سپهر متوجه کلافگیم شد برای همین گفت:نگران نباش ما نمیزاریم اتفاقی برای ماریا خانم
بیفته خیالت تخت

امیرعلی :ممنون.. من به اعتبار شماست که خیالم راحت

ولی واقعا خیالم راحت بود؟

معلومه که نه من تا زمانی که کارم رو خودم انجام نمیدادم خیالم راحت نمیشد نه اینکه کارهای
بقیه رو قبول نداشته باشم نه عادت کرده بودم به این روال...

جون ماریا در خطره و من باید تمام سعیم رو برای حفاظت ازش بکنم

مشت دستم رو باز کردم وگردنبندم رو نگاه کردم باید یه بهانه ای برای دادن بهش پیدا کنم وچه
بهانه ای بهتر از دلجویی؟

سپهر ومحسن بلند شدن وگفتن:ما دیگه بریم

امیرعلی: برای شام بمونین

محسن: نه دیگه داداش خونه منتظرن

سپهر دستش رو روی شونم گذاشت وگفت: نگران نباش خونه بیست وچهار ساعته تحت کنترله

ممنونی گفتم و سرم رو تکون دادم

که از در خارج شدن

بعد از رفتن بچه‌ها دنبال ماریا گشتم تو سالن و اشپزخانه نبود بنابراین به اتاقش رفتم و در زدم

امیرعلی: ماریا.... خوابی؟

با صدای گرفته ای گفتم: بیا تو

در رو باز کردم و گفتم: بیداری

ماریا:اره خوابم نبرد.... کاری داری؟

در رو کامل باز کردم و وارد شدم و گفتم:اره یه کار کوچیک داشتم

رو تختش نشسته بود و منتظر بهم نگاه میکرد جلو رفتم و کنارش نشستم گردنبند رو از جیبم در آوردم جلوش گرفتم و گفتم:این مال شماست

چشمش گرد شد خوب حقم داشت کمی به گردنبند نگاه کرد ودستش رو جلو آورد وگفت:مال منه؟

امیرعلی:بله

ماریا:به چه مناسبت؟

امیرعلی:برای معذرت خواهی رفتار چند روز پیشم

ماریا:لازم نبود... من بخشیده بودمت

لبخندی به مهر بونیش زدم و گفتم:باشه حالا نمیخوایش؟

ماریا: چرا چرا بدش من

گردنبند رو از دستم گرفت و شروع به وارسیش کرد و بعد گفت: برام میبندیش

گردنبند رو به دستم داد و پشتش رو بهم کرد و موهاش رو کنار زد تا آب رنگی به تن داشت که گردن کشیده و سفیدش رو به رخ بیننده میکشید گردنبند رو به گردنش انداختم و گفتم: مبارکت باشه از گردنت درش نیارالبته اگه منو بخشیدی

سریع بلند شدم و از اتاق بیرون امدم ماریا این روزها زیادی طنازی میکرد که حسهای مردانه ام رو به بازی میگرفت کلافه به حمام رفتم وزیر دوش ایستادم تا از گرمای درونم کمی کاهش یابد

.....

ماریا

نمیدونم چرا یهو در رفت جلوی آینه ایستادم و به گردنبند نگاه کردم ظریف و زیبا بود زنجیری تا روی سینم از طلای زرد و پلاک قلب کوچیک و تپل بامزه که خیلی دوش داشتم دستم رو روش کشیدم و گفتم: اولین هدیه از طرف امیرعلی و قطعاً بهترین

صبح با انرژی زیادی از خواب بیدار شدم به ساعت نگاه کردم هشت صبح بود بیدار شدم و بعد از یه دوش کوتاه سر حالت تر شدم لباس هامو پوشیدم و جلوی آینه ایستادم دستی به روی گردنم کشیدم و لبخندی زدم بعد از خشک کردن موهام از اتاق خارج شدم و به طرف آشپزخانه رفتم تا صبحانه آماده کنم امیرعلی دیشب گفت شام نمیخوره و زود خوابید صداش از تو اتاقش که داشت با تلفن حرف میزد نشانگر این بود که بیداره صبحانه رو آماده کردم و برای خودم قهوه و برای امیرعلی چای درست کردم اما امیرعلی هنوز تو اتاقش بود به طرف اتاق رفتم و در زدم

امیرعلی: بله

ماریا: امیرعلی.. صبحانه آماده است

امیرعلی: الان میام

به آشپزخانه برگشتم و یه فنجان قهوه و یه فنجان چای ریختم و روی میز گذاشتم و نشستم همزمان امیرعلی هم وارد آشپزخانه شد کلافه و نگران بود

ماریا: اتفاقی افتاده

امیرعلی: نه

ماریا: ولی نگران به نظر میرسی

فنجونش رو روی میز کوبید و گفت: گفتم که چیزی نیست

ماریا: خيله خوب داد نزن

زیر لب گفتم: بد اخلاق

تیز بهم نگاه کرد و من شانس آوردم که این کلمه رو به فرانسه گفتم که نفهمه

برای خودش یه لقمه گرفت و گفت: بعد صبحانه وسایلت رو جمع کن شب میریم شیراز

ماریا: ولی قرار بود چند روز دیگه بریم.... فیزیوتراپیت چی میشه

امیرعلی: امشب میریم.... تو دو جلسه فیزیوتراپی هم قرار نیست معجزه رخ بده

تمام کلمات رو با عصبانیت میگفت و منم سکوت کردم تا بیشتر از این عصبانی نشده و در سکوت صبحانه رو خوردیم

بعد صبحانه به اتاقم رفتم چمدانم رو از زیر تخت بیرون کشیدم ولباسهایی رو که احتیاج داشتم رو توش گذاشتم وسیله های شخصی رو هم توی یه کیسه پارچه ای گذاشتم وداخل چمدون قرار دادم همچنین چند جفت کفش.... به نظرم رسید اگه جشنی باشه باید لباس داشته باشم بنابراین دو تا از لباسهای مجلسیم رو که تو کاور بودن با احتیاط تو چمدون گذاشتم همه چیز آماده بود

به طرف اتاق امیرعلی رفتم درش باز بود و خودش هم پشت پنجره ایستاده بود ودر حال واریسی بیرون بود متوجه من شد برگشت طرفم وگفت :چیزی میخوای؟

ماریا:چمدونتو رو آماده نکردی؟

چرخید طرف پنجره وگفت :نه هنوز

ماریا:میخوای من برات آماده کنم؟

دوباره چرخید طرفم وگفت :به نظرت من چلاقم؟

ماریا:چرا اینجوری میکنی من فقط میخوامت کمکت کنم... اما مثل اینکه تو امروز حوصله خودتم نداری

برگشتم سمت در ومیخوامت از در خارج بشم که صدام کرد

امیرعلی: ماریا... ماریا...

سر جام ایستادم ولی نچرخیدم طرفش

امیرعلی: ببخشید امروز یه کم بی حوصله ام... چمدون تو کمده چند دست لباس به سلیقه خودت
برام بزار

بدون نگاه کردن بهش رفتم سمت کمد یه جوری میگه چمدون تو کمده انگار من نمیدونم خوبه
خودم گذاشتمش چگونه چند دست لباس زشت بزارم برایش تا حالش گرفته بشه

در کمد رو باز کردم وبه لباساش نگاه کردم.... آخه لباس زشتم نداره که... اه... مردم اینقدر خوش
سلیقه

چند دست لباس خونگی چند تا پیرهن وشلوار و دوتا کت تکی که به لباساش میومد رو داخل
چمدون گذاشتم از کشو ریش تراش شارژر موبایلش ودوتا از ساعت هاش رو برداشتم وتو چمدون
گذاشتم

زیر چشمی حواسم بهش بود که دل از پنجره نکنده بود عین پسر دبیرستانیهایی که منتظر
دوست دخترشونن.... تصور امیرعلی که تو نوجوونی بره سر قرار با دوست دخترش در حالی که
اخم رو پیشونیش خیلی باحال بود که دیگه نتونستم جلوی خندم رو بگیرم با صدای خنده من
برگشت وگفت: برای چی میخندی؟

ماریا: اگه چیز جالبی اون بیرون هست بگو ما هم بیایم ببینیم

امیرعلی: نه هیچی نیست

ماریا: واقعا... آخه من فکر کردم قرار داری واز اونجا داری دیدبانی میدی ببینی آمده یا نه

اخم کرد

امیرعلی: من با کی میتونم قرار داشته باشم؟

ماریا: چه میدونم... شاید دوست دخترت؟

اخمش بیشتر شد وگفت: منو اینجوری شناختی؟

ماریا: من ادعا نکردم تو رو شناختم تو یه موجود نا شناخته ای یه موجود ایکس

دوباره برگشت سمت پنجره وگفت: اگه فضولیات تموم شده به کارت برس

ماریا: من کارم تموم شده شما به دیدبانیت برس

برزخی نگاهم کرد که دیگه تو اتاق نموندم رفتم بیرون

امیرعلی

از صبح که یکی از مراقبهای خونه زنگ زد وگفت چند نفر دارن دورو بر خونه میپلکن دیگه اروم
وقرار ندارم باید هر چه زودتر ماریا رو از اینجا دور کنم اینجا دیگه امنیت نداره با محسن و سپهر
هم در میون گذاشتم واونها هم با من موافق بودن از صبح پشت پنجره ایستادم

و در حال بررسی رفت وامدها هستم وسواس پیدا کردم یه ماشین اگه دوبار رد میشد به بچهها
اطلاع میدادم تا تحت نظرش بگیرن

از صبح رفتار مناسبی با ماریا نداشتم اما دست خودم نیست وقتی کاری از دستم بر نیامد
عصبانی میشم البته ماریا هم زیادی رو مخم راه میرفت امروز دختره خل میگه با دوست دختری
قرار داری آخه من تو جوونی این کارها رو نکردم الان که سی وچهار سالمه
ومتاهل هم هستم برم دنبال دوست دختر... ای خدا از زن هم شانس نیاوردم هر چی دیوونه است
دور خودم جمع کردم

گوشی رو برداشتم و شماره محسن رو گرفتم این پسر رو هم بیچاره کردم از صبح صد بار بهش
زنگ زدم

محسن: وای امیرعلی تو منو بیچاره کردی... پرنده از تو کوچه رد میشه میگی ردشو بگیرین....
مگه تازه کاری انگار نه انگار سرگرد این مملکتی

اگه اجازه میدادم تا صبح برام سخنرانی میکرد

امیرعلی: سلام

محسن: برای هزارمین بار علیک سلام... تو چته پسر چرا اینجوری میکنی؟

امیرعلی: نگرانم اگه برای ماریا اتفاقی بیفته

محسن: نمیوفته.... نگران نباش... خودم هم شب میام میبرمتون فرودگاه

امیرعلی: یه حس بدی دارم محسن

محسن: داداش تو تو نیروی ویژه پلیسی.... تو یه سرگردی این حرفها از تو بعیده

امیرعلی: بهتره بگی بودم الان که کاری از دستم بر نیامد

محسن: تو الانشم خیلی ها رو حریفی خودت رو دست کم نگیر.... آماده باشین شب میام دنبالتون

امیرعلی: باشه خداحافظ

گوشی رو قطع کردم عصای دستم رو پرت کردم گوشه اتاق خودم رو به تخت رسوندم و نشستم
روش امروز بدترین روز زندگی منه

ماریا چمدون ها رو حاضر کرده بود ساعت هفت بود لباسهامو پوشیدم و به سالن امدم و منتظر
محسن نشستم ماریا تو اتاقش بود و احتمالا در حال آماده شدن بود محسن زنگ زد و گفت یک
ربع دیگه میرسه ماریا رو صدا کردم تا زودتر حاضر بشه

امیرعلی: ماریا زود باش محسن الان میرسه

ماریا: الان میام

از اتاق امد بیرون باز مانتو قرمز رو پوشیده بود درسته بلند بود ولی رنگش زیادی تو چشم بود
من امروز حالم خوب نیست ماریا هم زیر پوستی اعصابمو بهم میریزه

ماریا: من آماده ام بریم

امیرعلی: بشین محسن بیاد

ماریا: خوب خودمون میرفتیم من رانندگی میکردم لازم نبود محسن بیاد

امیرعلی: آقا محسن

ماریا: چی؟

امیرعلی: باید بگی آقا محسن کشمش هم دم داره همینجوری میگه محسن زشته بابا

شونه هاشو انداخت بالا وبه آشپزخانه رفت از بیخیالی این دختر من حرص میگیره

محسن زنگ زد وگفت بریم پایین

امیرعلی: پاشو راه بیفت محسن پایین

ماریا: آقا محسن.... کشمش هم دم داره

زیر لب بچه پررویی گفتم و بلند شدم ماریا چمدونها رو کشید و تو آسانسور گذاشت منم در رو قفل کردم

سوار آسانسور شدیم وقتی پایین رسیدیم محسن کنار ماشینش ایستاده بود و با تلفن حرف میزد از حرفاش معلوم بود که داره که با محافظ ها حرف میزنه مثل اینکه اونا هم با ما به شیراز میان تا تو راه مشکلی پیش نیاد

با محسن احوال پرسی کردیم و سوار ماشین شدیم محسن با ماشین دیگه ای آمده بود که تمام شیشه هاش دودی بود مدام هوا سم این ور اونور بود محسن بهم اشاره کرد که زیادی تابلو نکنم تو راه حرفهای معمولی زده شده اما دلشوره عجیبی به دلم افتاده بود این اولین باره که این حس رو دارم انگار نزدیکی با سوژه منو حساس تر کرده

تو فرودگاه به بهانه پا درد بازوی ماریا رو گرفتم تا جلوتر از من راه نره محسن هم داشت چمدونها رو میاورد ولی حواسش به همه جا بود تو سالن انتظار نشستیم محسن به طور نا محسوس به محافظ ها اشاره کرد و منم با بستن چشمام گفتم که شناختمشون

بالاخره شماره پرواز رو اعلام کردن و راه افتادیم تو هواپیما محافظ ها پشت سر ما نشسته بودن کمی خیالم راحت شد ماریا بیخیال از همه جا داشت انگری برد بازی میکرد سرم رو به نشونه تاسف تکون دادم که دید

ماریا: چیه؟

امیرعلی: مگه بچه ای که داری انگری برد بازی میکنی؟

ماریا: ببخشید بابا بزرگ جدولم همراهم نیست

اینو گفت و یه چشمک هم زد و دوباره مشغول بازی شد چی شد؟ چشمم روشن زبون در آورده
متلک میندازه یه چشم غره بهش رفتم که باعث خندش شد گوشیش رو تو کیفش گذاشت
وسرش رو گذاشت رو شونه من وگفت: خوابم میاد

حسهای متفاوتی تو دلم غلیان کرد حس شوهر بودن حامی بودن به خودم گفتم ماریا برای من
چیه یه امانت یه هم خونه یه همسر..... خودم هم نمیدونستم چمه رفتارهای ضد و نقیض ماریا منو
به تلاطم مینداخت

سرم رو روی سرش که رو شونم بود گذاشتم وگفتم: یه کم بخواب

تا رسیدن به شیراز من در حال جنگ وجدل با احساساتم بودم مسئله اصلی رو به کل فراموش
کرده بودم ولی به این نتیجه رسیدم که ماریا قطعا برای من خیلی بیشتر از همخونه یا امانته برای
منه

با اعلام خلبان که نزدیک شیرازیم ماریا رو بیدار کردم

امیرعلی: ماریا.... ماریا....

ماریا:هان

امیرعلی: پاشو داریم فرود میایم.... کمر بند تو ببند

سرش رو تکون داد روسریش عقب رفته بود دستمو جلو بردم و روسریش رو درست کردم معلوم بود که تعجب کرده آخه من کی از این کارها میکردم؟

هوایما تو فرودگاه شیراز نشست انگار دوباره دلشوره هام برگشت دوباره بازوی ماریا رو گرفتم که گفت:اگه خیلی درد داری بریم دکتر

امیرعلی: نه برسیم خونه یه کم استراحت کنم درست میشه

نمیدونست درد من اونه نه پام.....

بعد از تحویل گرفتن چمدونها به طرف درب خروجی رفتیم امیرحسین جلوی در منتظرمون بود
محافظ ها هم پا به پای ما میومدن

از دور امیر حسین رو دیدم که داشت به طرف ما میومد تا ما رو دید با قدمهای بلند خودشو به ما
رسوند

امیر حسین: سلام داداش.... خوش آمدین

دست دادیم و همدیگه رو بغل کردیم چرخید به طرف ماریا وگفت: سلام زنداداش چخبر.... این
داداش ما که اذیتت نمیکنه

ماریا لبخندی زد وگفت: سلام... نه چرا اذیت کنه خیلی هم خوبه

ابرویی برای امیر حسین بالا انداختم که یه مشت به بازوم زد و گفت: چه خوششم آمد

خندیدم امیر حسین چمدونها رو از دست ماریا گرفت وراه افتاد بازوی ماریا هنوز تو دستم بود
امیر حسین جلو تر از ما راه میرفت وقتی به ماشین رسیدیم ماریا سوار شد کمی به این ور انور
نگاه کردم به محافظ ها اشاره کردم که دنبالمون بیان واونها هم با اشاره سر اطلاعات کردن

تو راه کمی با امیر حسین حرف زدیم از حال من گرفته تا محسن وخواستگاریش از فاطمه

به خونه که رسیدیم خیالم راحت شد که ماریا در امانه...

امیر حسین چمدونها رو برداشت و ماریا به طرف من امد تا کمکم کنه

ماریا: دستتو بده من

امیرعلی: نمیخواه بهتر شدم

مامان از در بیرون امد و محکم بغلم کرد و زیر لب خدا رو شکر میکرد و قربان صدقم میرفت

امیر حسین: کاش یه تیری هم ما میخوردیم تا عزیز بشیم

مامان: این چه حرفیه پسرم شما عزیزای منید خدا نکنه یه مو از سر شما کم بشه... زبونتو گاز بگیر

با بابا دست دادم و روبوسی کردم ماریا هم همچین فاطمه جلو آمد به چشمم نگاه نمیکرد اونم مثل محسن از من خجالت میکشید بالاخره رضایت دادن و وارد خونه شدیم به طرف مبل رفتم و خودم رو انداختم روش امروز خیلی از پام کار کشیده بودم و کمی درد داشتم گوشیم زنگ خورد از جیبم بیرون کشیدم محسن بود

اميرعلى :سلام محسن... چخبر

محسن:عليك سلام.... شما چخبر رسيدين

اميرعلى :اره الان رسيديم خونه..... دستت درد نكنه امروز كلې زحمتت دادم

محسن:اين چه حرفيه داداش وظيفه است خيالت راحت با دوستان تو شيراز هماهنگ شده خونه
بيست و چهار ساعته تحت مراقبته ديگه نگران نباش

اميرعلى :دستت درد نكنه من تو رو نداشتم چيكار ميكردم

محسن :نگران نباش جبران ميكني

اميرعلى :برو بچه پررو چه جبراني

خنديد وگفت :هيچي داداش.... سلام برسون

امیرعلی: سلامت باشی خداحافظ

گوشی رو قطع کردم و به مبل تکیه دادم الان دیگه کمی از نگرانیم کم شده بود

فاطمه با سینی چای وارد سالن شد یه لیوان برداشتم و تشکر کردم ماریا کنار زهره نشست بود و نازنین رو بغلش گرفته بود فاطمه هم کنار ماریا نشست و مشغول صحبت شدن چه زود ماریا رو تو جمعشون پذیرفتن بعد خوردن چای مامان اعلام کرد که شام آماده است حسابی گرسنه ام بود بلند شدم و بعد از شستن دستام به طرف میز رفتم

.....

ماریا

بعد از خوردن شام به اتاقم رفتم فاطمه و زهره هم گفتن بعد از جمع کردن میز میان تا با هم حرف بزنیم یا به قول زهره یه کمی غیبت کنیم

لباسهامو با یه تیشرت لیمویی و یه شلوار راحتی سفید عوض کردم لباسهای تو چمدون رو داخل کمد گذاشتم داروهای امیرعلی تو کیف دستیم بود پلاستیک داروها رو برداشتم و به طرف اتاقش رفتم در زدم

امیرعلی: بله

ماریا: منم امیرعلی

امیرعلی: بیا تو

در رو باز کردم و وارد شدم چمدونش رو روی زمین گذاشته بود و در حال کنکاش بود

ماریا: دنبال چی میگردی؟

امیرعلی: دارو هام

کیسه رو بالا گرفتم و گفتم: اینجاست

داروها رو به دستش دادم و لباسهایی داخل چمدون رو در آوردم و تو کمد چیدم و سایل شخصیشم گذاشتم تو کشو.....

امیرعلی روی تخت نشسته بود و در حال مالیدن پماد به زانوش بود مثل اینکه درد داره پیشش نشستم و گفتم: درد داری

سرش رو بالا آورد یه نگاه بهم کرد و دوباره سرش رو انداخت پایین و گفت: یه کم

پماد رو از دستش گرفتم ورو کف دستام ریختم

ماریا: پاتو دراز کن

به عقب رفت و تکیه داد به تاج تخت و پاشو رو دراز کرد اروم زانوش رو ماساژ دادم وقتی کمی دستم رو محکم تر میکشیدم صورتش جمع میشد معلوم بود که درد داره در حال ماساژ کردن پاش بودم که فریبا خانم وارد اتاق شد تو دستش پارچ آب و یه لیوان بود

فریبا خانم: تو هم اینجایی ماریا برای امیرعلی آب آوردم تا قرص هاشو بخوره

ماریا: ممنون وقت خوردن داروهاش

پارچ رو روی عسلی گذاشت و کنار من روی تخت نشست

فریبا خانم: دستت درد نکنه دخترم من میکردم

ماریا: دکتر بهم یاد داده چجوری ماساژ بدم که موثر باشه

امیرعلی که کمی معذب بود گفت: کافیه دیگه خوب شد

کنار کشیدم و بلند شدم و به طرف سرویس داخل اتاق رفتم دستام رو شستم و خارج شدم

ماریا: با من کاری نداری امیرعلی

امیرعلی: نه ممنون.... شب بخیر

فریبا خانم: دستت درد نکنه دخترم شبت بخیر

شب بخیر گفتم و خارج شدم زهره و فاطمه در حال بالا آمدن از پله ها بودن فاطمه با دیدن من
گفت: اوووو عروس خانم رفته بودی به داداشم بوس شب بخیر بدی

ماریا: اون رو که تو باید چند روز دیگه بدی

زهره خندید و گفت: خوردی خواهر شوهر هستشو تف کن

در باز کردم و همگی وارد اتاق شدیم

امروز قراره خانواده محسن به شیراز بیان برای خواستگاری از فاطمه.... برای من خیلی جالبه فکر میکردم محسن و فاطمه یه مدت با هم دوست میشن تا همدیگر رو خوب بشناسن اما زهره میگفت این در خانواده های مذهبی مرسوم نیست اول میان خواستگاری اگه به توافق برسن نامزدی میشن و تو این دوره است که همدیگر رو میشناسن همچنین از رسم چای آوردن عروس هم یه چیزایی گفت.... فاطمه از صبح استرس داشت و مدام لباس عوض میکرد و بعد از ده دقیقه به این نتیجه میرسید که مناسب نیست و دوباره عوض میکرد

خانواده محسن ساعت ۱۲ ظهر به شیراز رسیدن و به هتل رفتن امیرعلی خیلی اصرار کرد که به اینجا بیان اما اونا موافقت نکردن و فریبا خانم هم برای شام دعوتشون کرد بعد نهار فاطمه خودش رو توافقی حبس کرده بود

روی مبل نشسته بودم که زهره کنارم نشست و گفت: پاشو بریم ببینیم این خواهر شوهر چیکار میکنه

فریبا خانم: بچم از شرمش از اتاق بیرون نمیاد

امیرحسین بلند خندید و گفت: نمردیمو خجالت این ور پریده رو دیدیم

فریبا خانم: نگو بچم با حیاست

با زهره به اتاق فاطمه رفتیم زهره در زد و داخل شدیم فاطمه میان کوهی از لباس نشسته بود
وباحالت زاری گفت: کدومو بیوشم؟

منو زهره خندیدیم که عصبانی شد و گفت: ایااا نخندیم خوب نمیتونم انتخاب کنم

از میان لباساش یه کت وشلوار سبز روشن انتخاب کردم با یه روسری ساتن سبز ساده که به
شدت به چشمای سبز رنگش میومد کلا این خانواده همشون چشم سبز بودن فقط کمی طیف
رنگیشون متفاوت بود فاطمه بعد از پوشیدن لباسها راضی به نظر میومد با یه لبخند زیبا گفت
:چطورم؟

ماریا:عالی

زهره: حسابی پسر کش شدی محسن سخته نکنه شانس آوردی

ماریا: تو نظرت راجب محسن چیه فاطمه دوست داری باهاش ازدواج کنی؟

فاطمه: نمیدونم این فکریه که من از روزی که جریان رو فهمیدم همش تو سرم میاد من محسن رو زیاد ندیدم ولی اون چند باری هم که با هم برخورد داشتیم به نظرم آدم خوبی امد از طرفی نمیدونم بتونم با شغلش کنار بیام یا نه خودت که خطرات این شغل رو میدونی من خیلی نگرانم که نتونم خودمو با این شرایط وقف بدم

ماریا: میدونم چی میگی عزیزم کسی که همسر یه پلیس میشه باید خیلی صبور و مقاوم باشه من از بچگی با این ترس بزرگ شدم و زندگی کردم تحمل شرایط خیلی سخت و مشکله باید آدم مقاومت باشی یه کم بیشتر از تو با محسن برخورد داشتم پسر فوق العاده ایه همین که امیرعلی اینقدر دوستش داره و بهش اعتماد داره نشانگر این موضوع هستش اما تصمیم گیرنده نهایی تو هستی و تصمیمت هم که هرچی باشه ما همه پشتتیم امیرعلی میگفت این تصمیم رو خودت باید بگیری تو حق داری شریک زندگیتو خودت انتخاب کنی

فاطمه بغلم کرد و گفت: چقدر خوبه که شماها کنارمین

لبخندی زدم و چیزی نگفتم

بعد از انتخاب لباس فاطمه به اتاق خودم رفتم تا برای خودم هم لباس انتخاب کنم در کمد رو باز کردم و یه دوری توش زدم اما چیز مناسبی پیدا نکردم یا اسپرت بودن یا لباس شب لباس اسپرت که مناسب نیست لباس شب رو اگه بپوشم امیرعلی منو میکشه چی بپوشم پس؟ از اتاق امدم

بیرون و در اتاق امیرعلی رو زدم و وارد شدم روی تخت دراز کشیده بود که با دیدن من نیم خیز شد

ماریا: بخواب نمیخواه بلند شی

امیرعلی: چیزی شده؟

ماریا: اهوم..... من لباس ندارم

یه جوری مظلومانه گفتم که دل سنگم آب میکنه

امیرعلی پوفی کشید و گفت: از اون همه لباس چیزی پیدا نکردی بپوشی

ماریا: نه..... جین بپوشم یا لباس شب؟

امیرعلی: مگه عروسیه لباس شب بپوشی؟

ماریا: منم همینو میگم دیگه

امیرعلی: خوب از فاطمه بگیر

ماریا: چییییی؟ لباس یکی دیگه رو بپوشم عمرا

امیرعلی: چی میشه مگه؟

دست امیرعلی رو گرفتم تمام نازی رو که داشتم رو تو صدام ریختم و گفتم: امیرعلی.... بریم لباس بخریم من اینجا جایی رو نمیشناسم

امیرعلی: ای خدا فقط همینو کم داشتم

به حالت قهر رو مو برگردوندم و گفتم: آدرس بده خودم میرم

بلند شد و نشست رو تخت و گفت: ده دقیقه وقت دارم یه آماده بشی بریم

خودمو جلو کشیدم و به بوس محکم به گوش کاشتم و تا از شوک در بیاد پریدم بیرون اتاق و سریع یه شلوار و مانتو مشکی و شال آبی رنگ پوشیدم و آمدم بیرون پنج دقیقه هم نشد که حاضر شدم سریع رفتم اتاق امیرعلی در رو باز کردم و گفتم: من حاضرم

امیرعلی چشمش گشاد شد هنوز همونجوری رو تخت نشسته بود از شوک بوسه خارج نشده؟ یه بوس بود دیگه بلند شد و گفت: الان میام

اینو گفت وبه طرف سرویس منم امدم بیرون ورفتم پایین تا امیرعلی بیاد

ده دقیقه ای طول کشید تا امیرعلی آماده بشه از پله ها امد پایین وتلفن رو برداشت وبه آژانس زنگ زد هنوز به خاطر پاش پشت فرمون نمیشست به طرف آشپزخانه رفت وبه فریبا خانم گفت که میریم بیرون از زهره خداحافظی کردم واز در بیرون رفتیم امیرعلی داشت با گوشیش پیامک میزد این روزا مشکوک شده همش گوشیش دستشه

سوار ماشین شدیم وامیرعلی اسم یه پاساژ رو به راننده داد حدود نیم ساعت بعد به مقصد رسیدیم وپیاده شدیم وبه طرف ورودی پاساژ رفتیم داخل پاساژ پر بود از لباسهای مارکدار وزیبا اما هر کدومی که من انتخاب میکردم امیرعلی یه چشم غره میرفت وکلی ایراد ازش میگرفت یکی کوتاهاه یکی تنگه یکی رنگش جیغه من نمیدونم رنگش جیغه یعنی چی؟

داشتم مغازها رو نگاه میکردم که امیرعلی گفت:اون چطوره؟

به لباسی که میگفت نگاه کردم یه تاپ وشلوار سفید که روش یه کت بلند سرمه ای رنگ داشت بلندی کتتش تا یه وجب زیر باسن بود برش ها ونوع دوختش خیلی خوشگل بود اگه میخواستم توصیفش کنم میگفتم شیک وساده

به طرف مغازه رفتیم لباس رو از فروشنده گرفتم و داخل اتاق پروو شدم بعد از پوشیدن لباس به آینه نگاه کردم انگار برای تن من دوخته بودن کیپ تنم بود در رو باز کردم و رو به امیر علی گفتم:
چطوره؟

جلوی در اتاق ایستاد به نوعی که تو دید نباشم از بالا تا پایین اسکن کرد و گفت: خوبه

همین؟ بی ذوق

لباس رو در آوردم و لباسهای خودم رو پوشیدم و بیرون آمدم و لباس رو روی پیشخوان گذاشتم
فروشنده که یه خانم بود با خوشرویی لباس رو برداشت و گفت مبارکتون باشه

ممنونی گفتم و کارت بانکی رو از کیفم در آوردم که امیرعلی یه چشم غره وحشتناکی بهم کرد
وگفت: بزار تو کیفیت

از ترسم کارت رو پرت کردم تو کیفم امیرعلی لباس رو حساب کرد و از فروشگاه بیرون زدیم

امیرعلی: چیز دیگه ای نمیخوای

ماریا: نه

امیرعلی: روسری برایش داری؟

ماریا: هان... روسری... نمیدونم... نه فکر نکنم

جلوی یه روسری فروشی ایستاد و گفت: بریم یه روسری هم بخر

وارد روسری فروشی شدیم و یه روسری به رنگ سفید و سرمه ای خریدیم که با لباسم ست بود

امیرعلی: مطمئنی که دیگه چیزی نمیخواهی

ماریا: نه دیگه همه چیز خریدم

به طرف در خروجی رفتیم رو به امیرعلی گفتم: تو چیزی برای خودت نمیخواهی

امیرعلی: نه

چیزی نگفتم و از پاساژ خارج شدیم و امیرعلی یه تاکسی در بست گرفت و به خونه رفتیم

همه لباسم رو پسندیدن واقعا سلیقه امیرعلی حرف نداشت در عین سادگی شیک و زیبا بود یه دوش کوتاه گرفتم وبعد از خشک کردن موهام لباسم رو پوشیدم وروسریم رو مدلی که زهره یاد داده بود بستم یه رژ کالباسی هم زدم از اتاقم خارج شدم وبا طرف اتاق امیرعلی رفتم بعد از در زدن وارد شدم امیرعلی در حال بستن دکمه های پیرهنش بود چرخي زدم وگفتم: چه طور شدم؟

یه نگاه اسکنی از سر تا پا بهم انداخت وگفت: خوبه

ماریا:همین؟ چه قدر بی ذوقی تو

چیزی نگفت واز روی تخت کتش رو برداشت

ماریا:کراوات نمیبندی؟

امیرعلی:این قرتی بازیا به من میاد؟

ماریا:چیه مگه خوشتیپ میشی

خواستم از در خارج بشم صدام کرد برگشتم طرفش امد جلوم ایستاد انگشت شستش رو لبم کشید وگفت:تو هم بدون آرایش خوشگل تری دیگه از این چیزا نزن

تعجب از تمام اعضای صورتم مبارید شاید این حرف ساده و پیش پا افتاده باشه اما شنیدن این حرف از زبون امیرعلی بی شک یه معجزه است

یه دستمال از روی پا تختی برداشت وانگشتش رو پاک کرد وگفت: الان میتونی بری

منم معطل نکردم و سریع امدم بیرون پشت در ایستادم تا تپش قلبم به حالت نرمال برگرده چند تا نفس عمیق کشیدم کمی که اروم شدم از پله ها پایین رفتم همه تو سالن در حال تکاپو بودن فریبا خانم چند جور غذا و دسر تدارک دیده بود زهره در حال چیدن میوه ها و شیرینی روی میز بود و فاطمه هم که مدام میگفت استرس دارم نگرانم و کلی هم به ما استرس وارد میکرد امیرحسین کت و شلوار آبی نفتی پوشیده بود و بیخیال از همه جا در حال خوردن چای و شیرینی بود و به غر غر های زهره هم اهمیت نمیداد امیرعلی هم اروم اروم با عصا از پله ها پایین میومد کت و شلوار مشکی رنگ با پیرهن خاکستری پوشیده بود اکثر لباسهایش رنگ تیره بودن و من نفهمیدم این لباسها رو از کجا آورده چون من که چمدونش رو آماده کردم همچنین لباسی ندیدم به ضربه ای که فاطمه به پهلو زد از فکر در آمدم

فاطمه: خوردی داداشمو

ماریا: هان

فاطمه: چرا اینقدر خیره نگاش میکنی نترس مال خودته

سوالی نگاهش کردم که گفت: هیچی بابا ولش کن

ساعت هشت بود که خانواده محسن آمدن فاطمه با آخرین سرعت ممکن پرید تو آشپزخانه که باعث خنده همه شد فریبا خانم به همراه آقا احسان به استقبال رفتن ما هم به دنبال اونا راه افتادیم اول از همه پدر محسن بعد مادرش سپهر و مینا و در آخر هم خود محسن وارد شدن محسن با کت وشلوار آبی کاربنی با پیرهن آبی روشن خیلی شیک و خوشتیپ شده بود یه دسته گل هم پر از گلهای رز قرمز در دست داشت سر به زیر و متین وارد شد بعد از سلام و دیده بوسی به طرف سالن رفتیم و همگی نشستیم بعد از ده دقیقه فاطمه با یه سینی چای وارد سالن شد و سلام ارومی داد که نشونه استرسش بود با اون چادر سفید با گلهای سبز و آبی زیادی خوشگل شده بود اروم به طرف پدر مادر محسن رفت و چایی گرفت که مادر محسن بعد از کلی تعریف از فاطمه چای رو برداشت وقتی نوبت محسن شد خیلی اروم و سربه زیر چای رو برداشت و تشکر کرد که فاطمه خواهش میکنمی گفت و سینی رو روی میز گذاشت و کنار مادرش نشست اروم زیر گوش امیرعلی گفتم: محسن چرا اینقدر خجالت میکشه فکر کنم نیم لیتر عرق ریخته

امیرعلی: خوب مراسم خواستگاریشها

ماریا: خوب باشه اگه مراسم خواستگاری تو هم بود اینجوری میشدی

امیرعلی: نه چون من قرار نیست خواستگاری برم

نه تورو خدا بیا برو عجب آدمیه ها

اولش کمی در مورد آب وهوا وضعیت اقتصادی وکلی چیزهای بی ربط حرف زده شد وبالاخره پدر محسن با گفتن بریم سر اصل مطلب صحبت ها رو خاتمه داد

پدر محسن کمی از محسن از اخلاق ورفتار و شغلش و وضعیت اقتصادییش حرف زد واجازه خواست تا محسن و فاطمه کمی با هم حرف بزنن فاطمه که از خجالت سرخ شده بود ومحسن هم دست کمی از اون نداشت به طوری که امیرعلی هم خندش رو به زور کنترل کرده بود فاطمه بلند شد وبا گفتن بفرمایید محسن رو به طرف انتهای سالن که به این طرف دید نداشت راهنمایی کرد با رفتن محسن وفاطمه صحبت ها دوباره از اصل مطلب خارج شد وهر کسی از چیزی حرف میزد اروم کنار مینا نشستم وسپهر هم پیش امیرعلی رفت وزهره هم به ما پیوست

مینا: چطوری خوشگله؟

ماریا:ممنون تو خوبی؟

بی توجه به سوالم گفت :به نظرتون این دوتا دارن با هم حرف میزنن یا فاطمه سر به زیر نشسته وداداش صفر کیلومتر من داره شر شر عرق میریزه؟

منو زهره اروم خندیدیم که زهره گفت :خدا نکشتت دختر فکر کنم همونی که تو گفتی باشه این دوتا زیادی صفر کیلومتر وخجالتین

مینا:اره والله دختر پسر هم اینقدر خجالتی

کمی حرف زدیم که بعد از تقریبا چهل دقیقه فاطمه ومحسن آمدن فاطمه دوباره کنار مادرش ومحسن هم سر جای قبلیش نشست صورت فاطمه مادر محسن از محسن نتیجه رو پرسید ومحسن گفت:ماریا حرف هامونو زدیم ونتیجه گیری به عهده فاطمه خانمه

فریبا خانم دو روزی وقت برای فکر کردن خواست که با موافقت جمع موضوع تموم شد وفریبا خانم با گفتن بفرمایید برای شام از جا بلند شد

دو روز مهلت برای فکر کردن تموم شد الان یک ساعته که امیرعلی وفاطمه تو اتاقن هنوز بیرون نیومدن ما هم همگی منتظر نشستیم وبه در اتاق خیره شدیم بعد از حدود یک ساعت ونیم در اتاق باز شد وبیرون آمدن امیرعلی به طرف بالا رفت وفاطمه به آشپزخانه بلند شدم رفتم آشپزخانه فاطمه پشت میز نشسته بود وتو فکر بود یک لیوان برداشتم وپر آب کردم وبه طرف اتاق امیرعلی رفتم در زدم و وارد شدم

ماریا:آب آوردم داروهات رو بخوری

لبه تخت نشسته بود سرش رو تکون داد جلو رفتم از کشو داروهاش رو در آوردم وبه دستش
 دادم خیلی دلم میخواست بپرسم چی به فاطمه میگفت ولی از امیرعلی بعید نبود بگه به تو چه بنا
 براین سکوت کردم و چیزی نگفتم کنارش نشستم که خودش سکوت رو شکست

امیرعلی: به فاطمه گفتم درباره همه چیز حرف زدم هم خوبییای محسن رو گفتم واز سختیهای
 شغلش هم حرف زدم تصمیم گیری به عهده خودش بهش گفتم تصمیمش هر چی باشه من
 پشتشم به خاطر من با زندگیش بازی نکنه

ماریا: تو وظیفه ات رو انجام دادی بقیه اش با خود فاطمه است

امیرعلی: میترسم جواب مثبت بده ولی نتونه با شغل کنار بیاد اگه جواب منفی هم بده فکر نکنم
 دیگه کسی مثل محسن پیدا کنه محسن واقعا پسر خوب ولایقیه

ماریا: نگران نباش فاطمه اونقدر اهرم که فکر میکنی بی طاقت نیست... البته بهت حق میدم تو
 برادرشی و نگران آیندشی

جمله اخرمو با غم گفتم چون من کسی رو نداشتم که این حس رو بهم بده من دیگه تنهای تنهام
 تو این دنیا البته اگه شوهر سوریم رو فاکتور بگیرم از کنارش بلند شدم که میچ دستم رو گرفت
 ومجبورم کرد پیشش بشینم دستش رو دور شونم انداخت وگفت: من نگران همه هستم بیشتر از
 همه نگران تو و تمام سعیم رو برای محافظت از تو میکنم مطمئن باش نمیزارم کسی اذیت کنه
 دیگه اینجوری غمگین نباش وبا غصه حرف نزن

ماریا: باشه... حالا چی میشه؟

امیرعلی: چی چی میشه؟

ماریا: فاطمه و محسن

امیرعلی: تا یک ساعت دیگه معلوم میشه

ماریا: امیدوارم هر چی میشه هر دو تا شون خوشبخت باشن

امیرعلی: منم امیدوارم... چیزی لازم نداری؟

ماریا: مثلاً چی؟

امیرعلی: هرچی لباس داری؟

ماریا: اهوم... دارم

بینیم رو کشید وگفت: اهوم نه بله دختر خوب

سرم رو روی شونش گذاشتم وگفتم: امیرعلی؟

امیرعلی: بله

ماریا: خوبه که هستی

امیرعلی: من که کاری برات نکردم

ماریا: لازم نیست کاری کنی همین که هستی کافیه

امیرعلی: من هستم تا هر وقت که نیاز باشه

تو دلم گفتم من تا آخر عمر نیاز دارم که باشی

فاطمه بعد از کلی مذاکرات و مشاوره جواب مثبت داد و عصر که مادر محسن زنگ زد فریبا خانم جواب مثبت فاطمه رو اعلام کرد و قرار شد پس فردا دوباره خانواده محسن بیان تا به قول زهره قرار مدارا رو بزارن اونجوری که من فهمیدم قراره نامزد بشن تا اگه به توافق رسیدن عقد داریم

بشن امیرعلی هم خوشحال بود هم نگران ومن برای هر دوشون خوشحال بودم چون هر دوی اونها برای من عزیز هستن

فاطمه برای امروز یه کت ودامن سفید رنگ با روسری آبی انتخاب کرده بود زهره هم هی میرفت ومیومد میگفت چه محسن کش شدی تو وفاطمه هم جیغ جیغ میکرد منم چون لباس نداشتم که دست به دامن امیرعلی شدم که اونم عصبانی شد امد تمام کمد رو ریخت بیرون بعد با تعجب گفت :این همه لباس بعد میگی لباس ندارم؟

ماریا:خوب اینا هیچ کردم مناسب نیستن که

یه تاپ و یه شلوارک لی از لباسها برداشتم گفتم :اینها که مناسب نیستن

امیرعلی :آخه اینا به چه دردت میخوره تو که نمیتونی اینا رو بپوشی برای چی آوردی

شونه هامو بالا انداختم وگفتم :خوب دوشون دارم

امیرعلی یه چشم غره رفت وبه کنکاش تو لباسام پرداخت یه بلوز حریر زرشکی که بلندیش تا روی زانو بود رو بیرون آورد وگفت: این خوبه

بعدش دوباره تا کمر رفت تو کمد یه شلوار پارچه ایه سفید رو هم انتخاب کرد وگفت: خوبه دیگه به هم میان

واقعا هم خوب بودن چرا به ذهن خودم نرسید

امیرعلی: روسری روهم خودت یه کاری بکن

بعدش زیر لب غر زد از یه بوتیک بیشتر لباس داره بعد میگه لباس ندارم

ماریا: شنیدم ها

امیرعلی: خوب گفتم بشنوی

ماریا: تو چی میپوشی؟

امیرعلی: من لباس زیاد دارم

ماریا: من که اون کت وشلوار رو برات نذاشته بودم از کجا آوردی

امیرعلی: اینجا داشتم... زود باش آماده شو الان مهمونا میرسن

ماریا: اوکی اگه بری منم آماده میشم

بلند شد و لنگان لنگان بیرون رفت از دیروز دیگه عصا برنمیداشت و راه رفتن بدون عصا کمی برایش سخت بود دیشب که با بهار حرف میزد خیلی دلش میخواست اونم باشه اما نمیتونست بیاد و توصیه کرد که من به جاش خوش بگذروم بلند شدم و لباسام رو پوشیدم جلوی آینه ایستادم بلوز وشلوار خیلی بهم میومدن و حسابی شیک شده بودم دستم بری برداشتن رژ رفت که نیمه راه متوقف شد یاد حرف امیرعلی افتادم که گفت بدون آرایش خوشگل تری از آرایش منصرف شدم به سمت کمد رفتم و از بین روسریهام یه روسری صورتی که گلهای درهم درهم همه رنگ داشت انتخاب کردم و سرم انداختم از اتاق امدم بیرون که صدای زنگ خونه امد پدر مادر فریبا خانم بودن بعد از دست دادن احوال پرسى نشستن بعد اونها هم عمو و عمه امیرعلی به همراه پدر بزرگش امدن همگی منتظر خانواده داماد بودین زهره و من مشغول چیدن میوه بودیم فاطمه تو اتاقش بود امیر حسین نازنین رو که یه پیرهن صورتی خوشگل پوشیده بود رو به بغل گرفته بود و داشت باهاش بازی میکرد امیرعلی پیرهن آبی تیره با شلوار مشکی بدون کت پوشیده بود و داشت با پسر عموش حرف میزد همه در حال گپ زدن بودن که صدای آیفون امد

این دفعه پدر بزرگ و مادر بزرگ های محسن هم بودن محسن کت وشلوار قهوای رنگ با پیرهن کرم رنگ پوشیده بود و موهاشو به طرف بالا زده بود زهره زیر گوشم گفت: اهوووو محسنم که دختر کش شده

اروم خندیدم و چیزی نگفتم مینا مانتو شلوار آبی رنگ شیکی پوشیده بود منو محکم بوسید
وگفت: عروسمون کو؟

ماریا: اه نکن مینا بدم میاد

خندید وگفت: لوس حالا عروسمون کجاست؟

ماریا: تو اتاقه

همگی تو سالن نشستن زهره پیش دستیها رو چید و منم در حال تعارف شیرینی بودم که مینا با
فاطمه وارد سالن شدن مادر محسن بلند شد و صورت فاطمه رو بوسید و چیزی زیر گوشش گفت
که فاطمه ریز خندید کنار امیرعلی نشستم پدر محسن شروع به تعیین مهریه کرد اروم به امیر
علی گفتم: امیرعلی مهریه چیه؟

خودش رو به طرف من کشیده وگفت: مهریه چیزیه موقع عقد برای عروس تعیین میکنن

ماریا: منم داشتم مهریه؟

امیرعلی: بله که داشتی صد و چهار ده تا سکه

ماریا: نه بابا

امیرعلی: ااره بابا

مهریه فاطمه هم صدو چهار ده سکه شد مثل مهریه من قرار شد یه صیغه ده روزه خونده بشه تا ده روز دیگه مراسمی برگزار بشه و به عقد هم در بیان پدر محسن از فاطمه خواست تا کنار محسن بشینه تا صیغه محرمیتشون خونده بشه فاطمه هم با خجالت کنار محسن جای گرفت تا پدر بزرگش صیغه رو بخونه بعد از محرمیت مادر محسن انگشتر زیبایی رو از کیفش در آورد و به دست محسن داد و محسن هم با شرم و خجالت دست فاطمه کرد که همگی دست زدیم و تبریک گفتیم

منو زهره و فاطمه و مینا کنار هم نشستند بودیم سپهر و امیرعلی و امیرحسین و محسن و پسر عموی امیرعلی هم کنار هم بودن و در حال حرف زدن بودن مینا حالش زیاد خوب نبود و حالت تهوع داشت

ماریا: چی شده مینا چرا حال نداری؟

مینا: ماههای اولمه حالت تهوع دارم یکم

سوالی نگاهش کردم که زهره گفت: حامله ای مبارک باشه

یه دفعه با صدای بلندی گفتم: وای!!!!!!!!!!!!!!!! ای راست میگی

توجه همه به طرف ما جلب شد فریبا خانم گفت: چی شده مادر

خواستم بگم مینا بارداره که دستش رو جلوی دهنم گرفت وگفت: هیچی... هیچی حاج خانم

بعد یه دونه زد پس کلم وگفت: به همه بگوها

زهره و فاطمه داشتن میخندیدن که گفتم: خوب چیه مگه

مینا: دختر شرمی حیایی پیش این همه مرد میخوای بگی مینا حامله است

ماریا: خوب چی میشه

مینا: عزیز دلم ما اینقدرها هم اپن مایند نیستیم

خانواده محسن بعد از خوردن نهار عزم رفتن کردن بعد رفتن اونا منم به اتاقم رفتم روسریم رو باز کردم میخواستم لباسم رو عوض کنم که امیرعلی وارد اتاق شد

منتظر نگاهش کردم امد جلو وگفت: برای مراسم چیزی احتیاجی نداری لباس نمیخوای؟

ماریا: نه لباس دارم بزار بیارم ببین

پریدم سمت کمد ولباسهایی رو در آوردم وگفتم: ببین کدوم بهتره؟

یکی از لباسها پیرهن بلند دکلمه قرمز رنگ بود که تو قسمت کمر و سینه اش منجق دوزی شده بود ویکیش هم پیرهن کوتاه مشکی بود که آستیناش و قسمت پشتش گیپور داشت لباس ها رو بالا گرفتم وگفتم: کدومش خوبه؟ میخوای بپوشم ببینی؟

امیرعلی: هر دوتاش قشنگه هر کدوم رو خواستی بپوش

امد نشست رو تخت فهمیدم حرف دیگه ای هم داره اشاره کرد به کنارش وگفت: بیا بشین کارت دارم

لباس ها رو آویزون کردم و کنارش نشستم وگفتم: چیزی شده؟

امیرعلی: ماریا بدون اطلاع من از خونه خارج نشو هر جا خواستی بری خودم میبرمت

با گفتن این حرف ترسی تو دلم افتاد با نگرانی دست امیرعلی رو گرفتم و گفتم: چرا؟... چیزی شده؟

امیرعلی: نه عزیزم من فقط نگرانتم

میترسم اتفاقی برات بیوفته هر جا خواستی بری به خودم بگو

ماریا: نه.... دروغ میگی..... یه اتفاقی افتاده.....

نا خود آگاه اشک تو چشمام جمع شد امیرعلی با انگشت شستش پشت دستم رو نوازش میکرد با چشمای اشکی نگاهش میکردم که گفت: هیچی نشده چرا اینجوری میکنی من فقط میگم بدون اطلاع من جایی نرو چرا شما زنا اشکتون دم مشکتونه

اشکم رو پاک کردم و گفتم: تو که به من دروغ نمیگی؟

امیرعلی: نه عزیز من من مراقبتم خودم همه مشکلات رو حل میکنم نمیزارم کسی اذیتت کنه به من اعتماد کن

سرم رو رو شونش گذاشتم وگفتم :بهت اعتماد دارم فقط به تو اعتماد دارم

دستش رو دور شونم انداخت وگفت :باشه دیگه خودت رو لوس نکن چقدر ناز داری تو

ماریا :چقدر هم که تو نازکشی بلدی بیچاره زنت؟

با شیطنت گفتم :زنم که تویی مگه غیر از تو زن دیگه ای دارم

سرم رو بلند کردم وگفتم :نمیدونم میگن ایرانیها چند تا زن دارن شاید تو هم یه زن دیگه داری
برای رفع نیازها

امیرعلی چونم رو با دستش گرفت وگفت :من اینقدر پست نیستم که برای رفع نیازهام یکی دیگه
رو وارد زندگیم کنم

لحنش ناراحت بود که گفتم :منظورم این نبود داشتم شوخی میکردم

بلند شد وگفت :حالا هر چی حرفام رو فراموش نکن بدون من جایی نرو

اینوگفت ورفت بیرون کلافه بلند شدم لباس هامو در آوردم ورفتم حموم تا یه کم اروم بشم

بعد از یه دوش کوتاه بیرون آمدم لباس پوشیدم وموهام رو خشک کردم وبه اتاق امیرعلی رفتم در زدم ولی صدایی نیومد اروم در رو باز کردم امیرعلی رو تخت دراز کشیده بود وبازوش روی چشمش بود معلوم بود که بیداره بی اجازه وارد شدم ودر رو بستم اروم جلو رفتم لبه تخت نشستم هیچ حرکتی انجام نداد به خودم جرات دادم وکنارش دراز کشیدم که به حرف آمد:چی میخوای؟

ماریا:از دست من ناراحتی؟

امیرعلی :مهم نیست

ماریا:برای من هست.... باور کن منظوری نداشتم فقط شنیده بودم معمولا ایرانی ها چند تا زن دارن

امیرعلی :تو مردای دور رو برت کی دوتا زن داره..... اینا همش تبلیغات منفی علیه ایرانی هاست تو که چند ماه اینجایی چرا باورت شده

ماریا:ببخشید من نمیخواستم ناراحت کنم

امیرعلی :من از اینکه منو شناختی و اینجوری قضاوتم کردی ناراحتم

ماریا:چی کردم ؟

امیرعلی چرخید به طرفم وگفت :ببین رو دیوار کی داریم یادگاری مینویسیم

ماریا:خوبه منم جوری حرف بزنم که تو نتونی بفهمی

خواستم از کنارش بلند بشم که نداشت وشونه ام رو گرفت وگفت :نه خوبم نیست

دوباره کنارش دراز کشیدم وگفتم :یه خبر خوب دارم اگه پسر خوبی باشی بهت میگم

بینیم رو کشید وگفت :نه بابا برای من شرط میزاره.... بگو بینم چی شده

خندیدم وگفتم :سپهر داره بابا میشه

امیرعلی :پس اینو میخواستی بگی که مینا جلوت رو گرفت

ماریا:اره گفت بده جلوی این همه مرد بگی مینا بارداره یه شرمی یه حیایی

اميرعلى خنديد وگفت :خوب راست ميگفت ديگه

ماريا:اااا نخند من از كجا ميدونستم كه نبايد بگم

اميرعلى :عيب نداره حالا كه نگفتي

ماريا:قرصهات رو خوردى؟

اميرعلى :اره

ماريا:پس يه كم بخواب

اميرعلى :داشتم همين كار رو ميكردم جنابعالى نداشتى

ماريا:منم اينجا بخوابم؟

با تاخير گفت :بخواب

چشمام رو بستم ولی مگه میشد خوابید مگه میشد این لحظه ها رو با خواب به هدر داد این لحظه
ها باید با چشمای باز تو زندگی آدم تو قلب و ذهن آدم ثبت بشه

امروز مراسم عقد فاطمه است جشن توخونه پدربزرگ امیرعلی برگزار میشه چون اون خونه
بزرگتره ودوتا سالن مجزا داره صبح زهره فاطمه ومینا رفتن آرایشگاه اما امیرعلی اجازه نداد با
اونا برم وگفت تو احتیاجی به آرایش نداری وکلی حرص منو در آورد من که نمیخواستم آرایش
کنم فقط میخواستم پیششون باشم فریبا خانم برای اینکه من ناراحت نشم به آرایشگر خودش
خبر داد تا بیاد خونه وهم اونو وهم من رو آرایش کنه منم از صبح با امیر علی قهر بودم وبهش
توجهی نمیکردم اما سر ظهر بود ومن در حال آماده کردن لباسهام بودم تا به خونه آقا بزرگ بریم
که امیرعلی بدون در زدن امد تو اتاق وگفت :ماریا وقتی من میگم نرو اینجوری لج نکن حتما
چیزی میدونم که اجازه نمیدم

ماریا:وقتی منم میگم اتفاقی افتاده نگو نه چیزی نیست.... تو داری بهم دروغ میگی

امیرعلی جلو آمد وگفت :چیزی نیست همه چیز رو به من بسپار من حلش میکنم

ماریا:نمیتونم این موضوع که منم نمیدونم چیه تو زندگی من تاثیر گذاشته جوری که تو خونه
حبس شدم

امیرعلی :تو حبس نیستی فقط نمیتونم تنهایی جایی بفرستم

ماریا: چرا؟

امیرعلی: نپرس

ماریا: اینجوری بیشتر نگران میشم چیزی هست بگو

امیرعلی: ماریا....

امیرعلی: خواهش میکنم

کلافه دستی به صورتش کشید و رو تخت نشست: باندی که پدرت در گیرش بود منهدم شده

نشستم پیشش و گفتم: خوب....

بهم نگاه کرد و گفت: همه اعضای باند دستگیر شدن بجز رییس باند و دو تا از زیر دستاش....

آخرین بار ردشون رو تا ایران گرفتن الان مطمئنیم که ایرانن

نگران پرسیدم: برای چی ایران... به خاطر من

امیرعلی: ما احتمال میدیم که اینطور باشه

ماریا: وای چرا این کابوس تموم نمیشه

امیرعلی: نگران نباش من مواظبتم خونه تحت نظره تو گردنبندم ردیاب هست من نمیزارم
اتفاقی بیفته

دستی روی گردنبندم کشیدم پس علت این هدیه این بود علت کلافگی های امیرعلی من بودم
فکرم رو به زبون آوردم: من مایه دردسرم

امیرعلی جلو آمد وگفت: تو مایه دردسر نیستی این حرفها چیه لباساتو جمع کن بریم بدو

خودم رو به طرفش کشیدم وچنگی به پیراهنش زدم وگفتم: تو که نمیزاری منو بگیرن؟

دستاش رو دور تنم حلقه کرد و منو بغل گرفت بوسه ای به سرم زد وگفت: معلومه که نمیزارم چرا
اینقدر ترسیدی دختر خوب

عاشق این دختر خوب گفتنش بودم با لحن گرم واروم میگفت که حس خوبی داشت

امیرعلی: وسایلت رو جمع کن پایین منتظرتم

ماریا: باشه

منو رها کرد لبخند آرامش بخشی زد و بیرون رفت و سایلم رو جمع کردم و پایین رفتم آقا احسان و فریبا خانم و امیرعلی منتظر من بودن با آمدن ما همگی بلند شدن ساک کوچیکی که فریبا خانم داده بود تا لباسامو توش بزارم رو تو دستم جابجا کردم و بیرون رفتیم از در که خارج شدم ناخودآگاه خودم رو به طرف امیرعلی کشیدم اون هم که ترس منو فهمید دستم رو گرفت و به ماشین مشکی رنگ اشاره کرد و گفت: ببین اونا مراقب خونه هستن الانم دنبالمون میان به محض دیدن چیز مشکوکی اقدام میکنن نترس

سرم رو تکون دادم و کمی خیالم راحت شد حتی فکر افتادن به چنگ اون جنایت کارا منو دیوونه میکرد

سوار ماشین شدیم و به طرف خونه آقا بزرگ رفتیم

تو آینه خودم رو دیدم آرایشگر موهام رو فر کرده بود و موهای حلقه حلقه شدم روی شونه های لختم ریختم اجازه ندادم آرایشگر آرایشم کنه چون آرایش غلیظ رو دوست نداشتم خودم خیلی کم آرایش کردم لباس قرمزم رو پوشیده بودم چون زنا و مردا جدا بودن رژکم رنگ قرمز هم زدم

که خیلی به صورت تم میومد از اتاق خارج شدم زهره و مینا هم آمده بودن زهره با دیدن من
چشمکی زد و گفت: چه خوشگل شدی کلک

خندیدم و گفتم: تو هم خوشگل شدی... فاطمه کو؟

زهره: ممنون... با آقا محسن رفتن آتلیه

سرمو تکون دادم وبا مینا وزهره به طرف میزی که فریبا خانم ومادر مینا بودن رفتیم فریبا خانم با
دیدن ما گفت: ماشاءالله به عروسای خوشگلم یکی از یکی خوشگل تر شده

مادر مینا گفت: به خوشگلی عروس من که نمیرسن

مینا: ای بابا مادر شوهر مم اینجا نیست ازم تعریف کنه چه عروس عروسی هم میکنن... منم هستم
ها مامان جونم

مادر مینا خندید و گفت: من فدای تو بشم تو که یه تیکه ماه شدی مخصوصا الان که میخوای یه
نوه خوشگل هم بهم بدی

نیش مینا شل شد کم کم مهمونا آمدن وسالن شلوغ شد خانمها سالن طبقه بالا بودن واقایون
طبقه پایین با صدای بوق ماشین فهمیدیم عروس داماد هم آمدن محسن با خجالت وارد سالن

زنانه شد فاطمه خیلی خوشگل شده بود موهای مشکی ایش بالای سرش شنیون شده بود و کمیش هم به صورت فر شده پشتش ریخته شده بود ویه آرایش کامل لایت هم داشت پیرهن بلند یاسی رنگش پر از مروارید دوزی بود که خیلی بهش میومد محسن هم کت وشلوار طوسی با پیرهن یاسی رنگ پوشیده بود وکروات مشکی که خطوط نامنظم طوسی داشت بسته بود هر دوتاشون خیلی شیک و خوشگل شده بودن فریبا خانم برای هر دوتاشون اسفند دود کرد محسن کمی نشست و خیلی زود به سالن مردونه رفت با رفتن محسن دوباره همه ریختن وسط و میرقصیدن منم که رقص ایرانی بلد نبودم فقط نگاه میکردم کمی که گذشت عاقد آمد و همه لباس مناسب پوشیدیم فاطمه شل پوشید و چادش رو سر کرد آقا احسان و امیرعلی و امیرحسین به همراه پدر محسن و سپهر و پدر بزرگ ها و عموها و دایی های دو طرف بالا آمدن تا شاهد عقد باشن عاقد با خوندن چند کلمه عربی و بله گرفتن از دو طرف با گفتن مبارک باشه دفتر رو به دست عروس و داماد داد تا امضا کنن من تا حالا عقد اسلامی ندیده بودم و برام جالب بود مخصوصا جاهایی که زهره میگفت عروس رفته گل بچینه و گلاب بیاره بعد از مراسم عقد کادوها داده شد و من نفهمیدم امیرعلی کی سکه گرفته بود برای کادو عقد.... بعد از رفتن آقایون دوباره رقص از سر گرفته شد ساعت ده بود که شام رو آوردن وسط خوردن شام بودیم که یکی از خدمتکارها به سراغم آمد و گفت: ماریا شما هستید؟

ماریا: بله

خدمتکار اروم گفت: یه آقا به اسم امیرعلی پایین منتظرته

بلند شدم و به طبقه پایین رفتم کسی پایین نبود برگشتم دیدم همون خدمتکار پشتم ایستاده نگاهی بهش انداختم و گفتم: اینجا که کسی نیست

خدمت کار نگاهی به اینور واونور کرد وگفت :گفتن بیاین بیرون تو باغ

از در خارج شدم وبه باغ رفتم صدای موزیک تو باغ پیچیده بود نگاهی به باغ انداختم ولی کسی
رو ندیدم یهو دستی جلوی دهنم رو گرفت وحشت زده خواستم برگردم که با گرفتن دستمالی
جلوی صورتم وپیچیدن بوی مواد بیهوشی تو بینیم دیگه چیزی نفهمیدم

امیرعلی

بعد از شام همه عزم رفتن کردن مراسم تموم شده بود کم کم سالن خلوت شد و فقط خودیا
موندن مامان آمد پایین وگفت خانما میخوان بیان پایین همه آمدن ولی ماریا رو ندیدم

امیرعلی :مامان پس ماریا کو؟

زهرة :داداش امد پیش تو دیگه صداس کردی

امیرعلی :کی.... من صداس نکردم

زهرة :وسط شام یه خدمتکار امد وگفت که تو کارش داری اونم امد پایین دیگه بالا نیومد ما فکر
میکردیم با شماست

با صدای بلندی گفتم: وای!!!!!!!!!!!!!!!!!!!! ای بد بخت شدم

محسن و سپهر آمدن طرفم و گفتن: چی شده؟

امیرعلی: محسن بدبخت شدیم ماریا نیست

محسن: یعنی چی همه جا رو گشتین؟

لنگون لنگون به طرف در رفتم محسن و سپهر و امیر حسین و بقیه به دنبال ماریا بودیم اما چیزی پیدا نکردیم همه تو سالن بودیم که زهره آمد و گفت: داداش این مال ماریاست امشب رو موهاش بود تو باغ افتاده بود

یه گل سر قرمز به شکل گل رز هم رنگ لباسش مامان جلو آمد و گفت: امیرعلی موضوع چیه ماریا کجاست؟

امیرعلی: بردنش مامان... اونا برای کشتن ماریا آمده بودن بردنش

مامان با صدای بلندی گفت: یا امام حسین.... چی داری میگی؟

بابا جلو آمد و گفت: قضیه چیه امیرعلی دخترم کجاست؟

محسن از جیبش گوشیش رو در آورد و مشغول شماره گیری شد و با دست دیگش هم کرواتش رو باز کرد

محسن: الو... محمدی سوژه نیست شما چیز مشکوکی ندیدین... یعنی چی جلوی چشم شما بردنش بعد میگین چیزی ندیدیم همه جا امنه

گوشی رو قطع کرد و گفت: هیچی ندیدن

امیرعلی: فکر میکردم خونه امنه با وجود سه تا پلیس ویه ماشین محافظ دزدیدنش

سرم رو به پشتی مبل تکیه دادم سرم داشت میترکید داشتم سکنه میکردم یه لحظه یاد ردیاب افتادم سریع بلند شدم و گفتم: گردنبند

محسن و سپهر منظورم رو فهمیدن سریع بلند شدن سپهر گفت: بریم ستاد

بابا این دفعه بی طاقت گفت: میگین اینجا چخبره یانه؟

سپهر که دید حال خوب نیست گفت: آقای مودت چند نفر زنداداش رو تهدید کرده بودن احتمال میدیم که دزدیده باشنش

فاطمه امد جلو وبا چشمای اشکی گفت: داداش پیداش میکنی مگه نه؟

بغلش کردم وگفتم: سعیمو میکنم

خواستم برم که دستم رو گرفت وگفت: میاریش دیگه اره؟

امیرعلی: نمیدونم....

گریش بیشتر شد وبه محسن نگاه کرد به همسرش با نگاهش از اونم سوال کرد محسن سر تکون داد وگفت: همه تلاشمون رو میکنیم نگران نباش

سه نفری از خونه بیرون زدیم واونا رو با کوهی از سوال تنها گذاشتیم وبه طرف ستاد رفتیم تو ماشین سپهر ومحسن حرف میزدن ولی من انگار تو این دنیا نبودم فکرم به صبح بود که ماریا گفت بهم اعتماد داره ولی من نتونستم ازش مواظبت کنم سپهر با راهنماییهایی من به اداره رسید چند تا از دوستانم اینجا بودن که منو میشناختن

با صدای محسن که منو صدا میکرد از فکر بیرون امدم وبه دور وبرم نگاه کردم کی رسیدیم جلوی اداره؟

پیاده شدم وراه افتادم محسن وسپهر هم دنبال من..... به محض ورود به اداره سراغ سرهنگ احمدیان رو گرفتم که خوشبختانه تو کلانتری بود بعد از هماهنگیهای لازم داخل اتاقش رفتیم سرهنگ با خوشرویی از ما استقبال کرد وبعد از فهمیدن جریان به فکر فرو رفت بعد از چند لحظه گفت: سرگرد مودت هماهنگیهای لازم رو انجام میدم

بلافاصله بلند شد وما رو به اتاقی راهنمایی کرد بچه های اداره ردیاب ماریا رو بررسی کردن و یه نشونه پیدا کردن به محض پیدا کردن آدرس یه گروه اعزام شد ما هم پشت سرشون راه افتادیم جلوی یه خونه ویلایی ایستاده بودیم بچه های عملیات ویژه در حال بررسی مکان بودن تا اینکه اجازه ورود صادر شد سرهنگ به ما اجازه هیچ گونه دخالتی رو نمیداد بعد از ده دقیقه فرمانده گروه امد وگفت خونه خالیه وهیچ کس توش نیست همه امیدم دود شد رفت هوا پس ماریا کجاست؟

به داخل خونه رفتیم خونه تقریبا خالی از وسایل بود یه مبل کهنه مشکی گوشه سالن بیست متری بود ویه اتاق خواب با یه تخت تک نفره قدیمی جلو رفتم گردنبنند وپیرهن ماریا روی تخت بود چه بلایی ممکنه سرش آورده باشن؟

از فکرش هم لرزه به تنم افتاد روی تخت نشستم حالم خیلی بد بود شدت استرس وناراحتی حالت تهوع گرفته بودم یکی از سربازها خواست لباس ماریا رو برداره که داد زدم: بهش دست نزن

از صدای داد من سپهر و محسن وارد اتاق شدن و از سرباز خواستن بیرون باشه محسن غریب: چته
امیرعلی این چه وضعیه؟

لباس ماریا رو برداشتم و گردنبنده رو دور مچم پیچیدم و بلند شدم

سپهر جلو آمد و گفت: امیرعلی به اعصابت مصلحت باش تو که اینقدر زود جوش نبودی

بالاخره بالا آمد مایع ای که از یک ساعت پیش داشت تو معدم میجوشید بالا آمد لباس رو روی
زمین رها کردم و خودم رو به تنها در توی اتاق که احتمال دادم سرویس بهداشتی باشه انداختم
یه دستشویی فرنگی گوشه حموم بود درش رو باز کردن و عق زدم تمام نگرانیهام واسترسم رو بالا
آوردم تمام اعتماد به نفسم رو بیرون ریختم..... به ماریا گفتم مواظبشم اما نتونستم...اون به من
گفت بهم اعتماد داره اما من احمق نتونستم ازش مواظبت کنم..... نمیدونم اشکی که از گوشه
چشمم جاری شد از ناراحتی بود یا از فشار وارده به بدنم ولی کنترلش دست من نبود تنها چیزی
که به ذهنم رسید این بود که ماریا کجاست؟ الان تو چه وضعیه؟ زنده است یا؟ حتی توان فکر
کردن به بقیه اش رو نداشتم سپهر و محسن منو از کف حموم بلند کردن من نمیخواستم ضعیف
باشم ولی هیچ چیز دست من نبود به خودم تشر زدم تو چته امیرعلی پاشو خودت رو جمع کن تو
سرگرد مودت هستی کسی که هیچ عملیاتی برایش غیر ممکن نبود الان چت شده واقعا کسی که
اینجا بیحیال و ترحم آمیز به زمین افتاد تویی پاشو خودتو جمع کن

سپهر و محسن که زیر بغلم رو گرفته بودن کنار زدم و خم شدم و پیرهن ماریا رو از زمین برداشتم
دیگه مرخصی تموم شد مهم نیست نمیتونم خوب راه برم... مهم نیست هنوز تو فعالیت‌های زیاد

تنفسم مشکل داره... تنها چیزی که مهمه اینه که ماریا نیست و من باید پیداش کنم چه زنده چه مرده

باید ناموسم رو پیدا کنم اجازه نمیدم زنم بیشتر از این اسیر اون جنایت کارا باشه

سپهر و محسن به همراه چند مامور در حال پرس و جو از همسایه ها بودن تو ماشین نشسته بودم و گردن بند ماریا تو مشتم بود طولی نکشید که محسن و سپهر به طرف ماشین آمدن محسن پشت فرمون و سپهر صندلی عقب نشست هیچ سوالی نپرسیدم و اونها هم حرفی نزدن احتیاج به کمی تمرکز داشتیم از مسیر فهمیدم که به طرف اداره میریم.

گوشی سپهر زنگ خورد مینا بود و میخواست از ماریا خبر بگیره و سپهر سر بسته گفت که فعلا خبری نیست.

گوشی من که رو سایلنت بود از جیبم در آوردم و نگاهش کردم بیست و هشت تماس بی پاسخ از بابا، خونه، امیر حسین دوباره تو جیبم انداختم و سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم شقیقه هام از درد نبض گرفته بود چشمام رو بستم تا از دردش کم بشه.

با توقف ماشین چشمام رو باز کردم و دور و برم رو نگاه کردم تو حیاط کلانتری بودیم پیاده شدیم و به داخل رفتیم.

دور میز کنفرانس نشسته بودیم هر کسی یه تزی میداد مردی وارد شد و خودش رو سروان موسوی معرفی کرد و بعد از ادای احترام نشست و رو به سرهنگ گفت: جناب سرهنگ ما از همه همسایه ها پرس و جو کردیم اون خونه متروکه است صاحبش چند سال پیش مرده که تنها وارثش خارج از ایرانه یکی از همسایه ها به رفت و آمد چند روز اخیر شک میکنه و وقتی از شون سوال میکنه ادعا میکنن که ملک رو خریدن و میخوان باز سازی کنن ظاهرا سه تا مرد اونجا رفت و آمد میکردن خودرشونم یه پژو ۴۰۵ مشکی رنگ که شیشه هاشم دودی بوده طرفهای ساعت ۱۱ به محل میاد ونیم ساعت بعد اونجا رو ترک میکنه بعد اون هیچ اطلاعاتی نداریم بچه های راهنمایی رانندگی دارن سعی میکنن از طریق دوربین های اون اطراف شماره پلاک ماشین رو به دست بیارن.

بازم هیچی دستمون رو نگرفت نیم ساعت بعد سربازی وارد شد وپوشه ای به سروان موسوی داد و خارج شد سروان پوشه رو باز کرد وبعد از مطالعه گفت :بچه ها تونستن پلاک ماشین رو در بیان پلاک جعلی بوده و هیچ اطلاعی ازش نیست معلومه با گروه خبره ای طرفیم

سپهر :چه طور یه شخصی که ایرانی هم نیست و تحت تعقیبه تونسته تا اینجا بیاد؟

محسن :اون تو همه دنیا آدم داره وقتی پول داشته باشی گروه درست کردن کاری نداره.

سروان موسوی:از ردیاب که نتونستیم چیزی به دست بیاریم الان دنبال اون خدمت کاره هستیم یکی از همسایه ها هم گفته میتونه تو چهره نگاری کسی که باهش حرف زده کمکمون کنه الانم اداره است به مسیول چهره نگاری هم خبر دادیم الانه که برسه وکار رو شروع کنیم

بالاخره سکوتم رو شکستم وگفتم :ممنون جناب سرهنگ وهمچنین از شما سروان.

جناب سرهنگ گفت :این چه حرفیه داریم انجام وظیفه میکنیم.

امیرعلی :لطف دارید.

سروان بلند شد احترام نظامی گذاشت و از اتاق خارج شد.

توی اتاق سرهنگ نشسته بودم همش چهره ترسیده ماریا جلوی چشمم بود. لحظه ای که بهش گفتم به من اعتماد کنه و من نمیزارم براش اتفاقی بیفته از ذهنم خارج نمیشد.

محسن کنارم نشست و گفت: پاشو داداش، بریم خونه اینجا که کاری از دستمون برنیامد.

امیرعلی: شما برین من اینجا میمونم.

سپهر: امیرعلی، حالت خوب نیست پاشو بریم خونه الان همه منتظرمونن فردا دوباره میایم.

امیرعلی: منتظر ماریان، نه ما.

محسن: با خودخوری که چیزی درست نمیشه پاشو بریم خونه.

با کشیده شدن دستم توسط محسن ایستادم زانوی آسیب دیدم تیری کشید که باعث جمع شدن صورتم شد.

سپهر: چی شد؟... درد داری؟

بی توجه بهشون به طرف در رفتهم واز اتاق خارج شدم محسن وسپهر خودشون رو بهم رسوندن بعد از خداحافظی با سرهنگ از اداره خارج شدیم وبه طرف ماشین پارک شده گوشه حیاط رفتیم.

محسن ماشین رو جلوی خونه پارک کرد گوشیم رو از جیبم در آوردم ونگاهش کردم ساعت چهار صبح بود. پیاده شدیم از چراغهای روشن خونه معلوم بود که بیدارن.

زنگ رو زدم و وارد خونه شدیم به محض ورودمون سوالاتشون شروع شد. من که حالی برای جواب دادن نداشتم خودم رو روی نزدیکترین مبل انداختم سرم رو به پشتی مبل تکیه دادم و چشمام رو بستم سعی کردم کمی تمرکز کنم کم کم همه صداهای اطراف قطع شدن وخودم رو توی خلا احساس کردم سعی کردم به قضیه از دید سرگرد مودت نگاه کنم نه امیرعلی شوهر ماریا..... سعی کردم شم پلیسی خفته تو وجودم بیدار کنم تا مهمترین پرونده دوران کاریم رو حل کنم..... اما..... هر چه بیشتر فکر میکردم کمتر به نتیجه میرسیدم. باصدای گریه مامان به دنیای حال برگشتم چشمام رو باز کردم وبه چشمای اشکی مامان دوختم.

مامان در حال گریه گفت:امیرعلی.... دخترم کجاست؟

کجاست؟ ماریا کجاست؟ کاش میدونستم کجاست کاش میدونستم زنده است یا نه.....

بی هیچ حرفی به مادرم نگاه کردم انگار اونم اوج ناتوانیم رو تو چشمام دید که دیگه چیزی نپرسید وگریه سر داد.

مچ دستم رو بالا آوردم وبه گردنبنند ماریا که دور مچم پیچیده بودم خیره شدم.

سپهر ومحسن داشتن سعی میکردن که همه رو قانع کنن وبه سوالاتشون جواب بدن دیگه تحمل این جمع رو نداشتم بلند شدم وبه طبقه بالا رفتم لحظه آخر شنیدم که محسن گفت: فاطمه جان داروهای امیرعلی رو براش ببر.

فاطمه رو به مامان گفت: مامان داروهاش کجاست؟

مامان باصدای گرفته گفت: نمیدونم اگه ماریا نیاورده باشه حتما خونه است.پ

ماریا.... ماریا....ماریا.....

چرا امشب این اسم تو سرم اکو میشه.

ماریا

با درد گردنم چشمام رو باز کردم به دور وبرم نگاه کردم همه چی یادم امد عروسی، حرفهای خدمتکار، امیرعلی... امیرعلی.... وای امیرعلی تو به من قول دادی.... ترسی تو دلم ریخت. من کجا بودم؟

یه اتاق کوچیک با یه تخت کهنه از پنجره کوچک اتاق اسمون معلوم بود هوا داشت کم کم روشن میشد پنجره رو باز کردم نرده محافظ داشت. از ترس تمام عضلاتم گرفته بود. به خودم نگاه کردم یه مانتو مشکی، شلوار مشکی وشال مشکی تنم بود. کی لباسهای منو عوض کرده؟

یعنی منو میکشن؟ روی تخت نشستم دستام شروع به لرزش کردن. از بیرون صداهایی میومد مثل حرف زدن وپچ پچ کردن گوشم رو به در چسبوندم تا حرفاشون رو بشنوم.

.....حالا میخوایم چیکار کنیم؟

.....نمیدونم باید صبر کنیم رییس اصلی بیاد.

.....کی هست رییس؟

.....مثل اینکه خارجیه.

.....دردسر نشه؟ زنه یه سرگرده است.

.....دیگه آب از سرمون گذشته.....به این چیزا فکر نکن..... فکر دلارا باش که خربزه آبه.

با استرس تو اتاق قدم میزدم. پس هنوز اصله کاریه نیومده. اگه بیاد کارم تمومه. امیرعلی کجایی؟ به دادم برس.

روی زمین نشستم و طوری که صدام در نیاد شروع به گریه کردن کردم وزیر لب فقط میگفتم امیرعلی کجایی؟ کجایی؟

امیرعلی

بعد از خوردن یه مسکن که تو کیف ماریا بود رو صندلی نشستم و سرم رو روی میز گذاشتم چشمم گرم خواب شده بود که ماریا رو دیدم یعنی فقط صداش رو شنیدم تاریکی مطلق بود فقط صدای ماریا بود که میگفت امیرعلی کجایی به دادم برس.

با وحشت از خواب پریدم به دورو برم نگاه کردم هیچ کس نبود فقط من بودم که تو آشپزخانه رو صندلی خوابم برده بود به گوشیم نگاه کردم وقت نماز بود وضوم رو گرفتم وبعد از خوندن نماز از خونه بیرون زدم سر خیابون یه تاکسی گرفتم برای اداره، اگه تو خونه میموندم دیونه میشدم.

تو اداره سروان به محض دیدنم به طرفم امد و بهم دست داد.

وقتی ازش پرسیدم چیز جدیدی گیرشون آمده یا نه با گفتن متاسفانه فعلا هیچی ازم دور شد.

روی صندلی نشستم و به این فکر کردم که باید از کجا شروع کنم انگار ذهنم قفل شده بود و توانایی آنالیز نداشت. به خودم تشر زدم به خودت بیا امیرعلی مثلا سرگرد مملکتی.....

اتفاقات رو توی ذهنم دسته بندی کردم و به دنبال راه چاره شدم. امیدوارم به نتیجه دلخواه برسم.

ساعت هشت ونیم بود و تو اتاق سرهنگ منتظر بودیم کسی که یکی از رباینده ها رو دیده بیاد برای چهره نگاری که گوشیم زنگ خورد از جیبم کتم در آوردم که دیدم محسنه.

امیرعلی: بله.....

محسن: امیرعلی.. کجایی تو؟

امیرعلی: ادارم.

محسن: ای خدا.... کی رفتی تو؟

امیرعلی: صبح بعد نماز.

محسن: باشه. ماهم حاضر بشیم بیایم.

امیرعلی: نیازی نیست. فعلا که خبری نیست. لازم بود زنگ میزنم.

محسن: آخه....

امیرعلی: آخه نداره.. برو فعلا کاری نیست.

بعد قطع گوشی به این فکر کردم که بیچاره از ساعت اول ازدواجش مونده تو کلانتری.

ساعت نزدیکهای ده بود که آقای شریفی همون کسی که یکی از رباینده ها رو دیده بود امد ومستقیم به اتاق چهره نگاری رفت. دو ساعت بعدش سروان داخل شد وبعد از احترام نظامی امد ونشست. از تو پوشه داخل دستش عکسی در آورد وبه طرفمون گرفت.

سروان: سیاوش مسلم پور معروف به روباه یک سال پیش از زندان آزاد شده تو کار دله دزدی وکیف قاپی بوده اما آخرین بار به جرم حمل مواد مخدر دستگیر شده بوده. از بس حقه باز ومکاره بهش لقب روباه رو دادن.

به عکس نگاه کردم یه مرد تقریبا چهل وپنج ساله با یه چهره کریه. یعنی الان ماریا پیش این آدمه؟

سروان: در مورد خدمت کار هم تحقیق کردیم. شما از شرکت خدماتی شش تا خدمتکار خواسته بودین اما هفت نفر آمده بودن. از بقیه بازجویی شده یکیشون گفته وقتی اون خانم رو نشناختن ازش پرسیدن که اونم گفته که خدمتکار دایمی اونجاست. بنابراین اونا هم شک نکردن. ولی ما از روی چهره نگاری که به کمک خدمه انجام شده تونستیم هویتش رو شناسایی کنیم.

دوباره از پوشه یه عکس رو در آورد وبه سمتمون گرفت:فرزانه محمودی.... اونم تو کار جیب بری بوده وهمسر سیاوش مسلم پور هم هست.

سرهنگ رو به سروان گفت:کارتون خوب بود سروان. خسته نباشید. یه واحد بفرستین به آدرسهایی که به دست آوردین.

سروان بلند شد وبا گفتن چشم قربان از اتاق خارج شد.

سرهنگ:نگران نباش مودت پیداش میکنیم.

امیرعلی:ممنون سرهنگ.... اگه امکان داره میخوام منم تو ماموریت باشم.

سرهنگ:اما تو هنوز تو مرخصی هستی.

امیرعلی:من خوبم سرهنگ، اگه بیکار اینجا بشینم دیونه میشم.

سرهنگ:باشه برو.... اما،فقط پیششون باش تو کارشون دخالت نمیکنی وکارهای خطرناک هم انجام نمیدی.

از جام بلند شدم وبعد از احترام نظامی از در خارج شدم

با جناب سروان و دو تا از بچه های دیگه به آدرس فرزانه محمودی رفتیم. امیدوارم بودم که بتونیم ازش چیزی به دست بیاریم. تقریبا چهل دقیقه تو راه بودیم وارد قسمت حاشیه ای و فقیر نشین شهر شدیم. ماشین ایستاد و سروان خونه ای رو نشون داد و گفت: اینجاست.

به یکی از همکارهای خانم که لباس شخصی پوشیده بود اشاره کرد و گفت: برو ببین خونه است.

ستوان از ماشین پیاده شد و به طرف خونه رفت و بعد حرف زدن با یه خانم امد طرف ماشین و سوار شد. رو به سروان گفت: خونه نیست. زنه گفت یه ساعت دیگه بر میگردد مثل اینکه ساقی محله.

کمی تو ماشین منتظر نشستیم که از پیداش شد حواسش به ما نبود امد تا در خونه کلید رو در آورد که ستوان صداش کرد: فرزانه خانم.

برگشت و گفت: خودمم... شما؟

نگاهش به ما افتاد که پا به فرار گذاشت. ستوان و سروان دنبالش کردن منم دویدم اما این پای لعنتی توان دویدن نداشت وسطایی کوچه از درد زانوم ایستادم و به دیوار تکیه دادم با دست به دیوار کوبیدم وزیر لب گفتم: لعنتی.

برگشتم به طرف ماشین و نشستم توش به سرباز پشت فرمون گفتم: راه بیفت بریم دنبالشون.

از کوچه بیرون آمدیم و تو خیابون افتادیم. با نگاهم دنبالشون میگذشتن اما نبودن فکر اینکه فرار کرده باشه و تنها سر نخمون رو از دست بدیم کلافم کرده بود. از دور همه ای رو دیدیم از بین آدمها سروان رو دیدم که با گوشیش صحبت میکرد سریع پیاده شدم و خودم رو بهشون رسوندم و گفتم: چی شده؟

سروان گوشی رو قطع کرد و گفت: ماشین زد بهش.

نگاه کردم فرزانه محمودی رو دیدم که رو زمین افتاده بود و با دستش محکم پاش رو گرفته بود و کولی بازی در میاورد. زیر لب گفتم خدا رو شکر گرفتیمش.

آمبولانس آمد و اون رو به بیمارستان برد ستوان به همراهش با آمبولانس رفت و ما هم پشت سرش.

تو بیمارستان بعد از عکس گرفتن از پاش معلوم شد که یه ترک خوردگی ساده است و پاشو رو گچ گرفتن بعد از تموم شدن کاراش به طرف اداره رفتیم اونو به طرف اتاق بازجویی بردن و ما هم به

طرف اتاق سرهنگ رفتیم. از دور سپهر و محسن رو دیدم که عصبانی بهم نگاه میکردن به محض رسیدن بهشون محسن گفت: اینجوری خبر میدی؟.... با این وضعت راه افتادیم تو خیابونا.

امیرعلی: من خوبم چیزیم نیست. تو نمیخواه نگران باشی آقا داماد.

از دستگیری فرزانه محمودی انرژی گرفته بودم و این کاملا از تمام حرکاتم معلوم بود.

سپهر جلو آمد و گفت: داداش ما رو ترسوندی چی شد حالا؟

امیرعلی: هیچی گرفتیمش.... البته جناب سروان گرفتنشون.

سپهر: خوب خدا روشکر.

همگی به طرف اتاق سرهنگ رفتیم.

از سرهنگ خواهش کردم که من هم بتونم، در باز جویی باشم اما، فقط اجازه دیدن باز جویی از پشت شیشه رو داشتم. منو محسن و سپهر در حال گوش دادن به باز جویی بودیم. کلافه شده بودم. کاملا معلوم بود که زنه داره دروغ میگه و خودش رو تبریه میکنه و با ننه من غریبم بازیاش داره پرونده رو از مسیر اصلیش دور میکنه. چیزی نگفتم و به ادامه باز جویی گوش دادم.

سروان: پس گفתי نمیدونستی دختری که میخواین بدزدین کیه؟

فرزانه: نه به پیر، به پیغمبر نمیدونستم. گفتن قضیه عشقیه دختره هم موافقه.

سروان عصبانی شد و دستش رو محکم به روی میز کوبید که باعث ترسش شد و تو خودش جمع شد.

سروان: به من دروغ نگو. ما میدونیم شوهرت تو این کار دست داره، سعی نکن ما رو قول بزنی.... دختری که دزدیدین زن یه سرگرده که الانم پشت این در منتظره ، تا اینجاش به خاطر حمل و فروش مواد مخدر و مشارک در آدم ربایی پات گیره.... اگه اتفاقی برای اون خانم بیفته کارت میشه مشارکت در قتل یه راست میری بالای دار و خلاص.

کار سروان ترسوندن دختره برای همکاری بود که تونست چون رنگ از رخس پرید اما از جمله قتلی که به کار برد هیچ خوشم نیومد.

فرزانه: من... من... نمیدونستم دختره شوهر داره، اونم چی سرگرد... به... به من گفتن یه پسره است میخوادش میخوان فراریشن بدن..... الهی به زمین گرم بخوری سیاوش که این نون رو تو، تو دامن من گذاشتی.

سروان: میدونی شوهرت با کی اینکار رو کرده هم دستش کی بوده، از کی دستور گرفته؟

فرزانه در حالی که از درد پاش و خماریش تو خودش جمع شده بود گفت: یه دوست داره اسمش ابی آویزونه، کلا همه کاره و هیچ کاره است پول بدی بهش همه کاری میکنه برات فقط آویزونه تا ازت بتیغه، فکر کنم با اون همدست بوده نا کس.

سروان: آدرسش رو بده.

فرزانه: جای مشخصی نداره... همه جا هست و هیچ جا نیست. کلا اگه بوی پول به دماغش بخوره آفتابی میشه.

تو جاش ول خورد و رو به سروان گفت: ترو خدا بگین یه کم بهم مواد بدن دارم میمیرم از درد.

سروان خیلی خونسرد بهش نگاه کرد و گفت: مگه اینجا شیره کش خونه است.

فرزانه: تو رو خدا دارم جون میکنم. هر چی که میخواستین بهتون گفتم دیگه چی میخواین.

سروان: چه جوری میتونیم ابی یا سیاوش رو پیدا کنیم؟ اینو بگو.

فرزانه: برین سراغ فری آنتن... اون معمولاً از همه جیک و پوک بقیه خبر داره... آمار رفت و آمد همه رو میدونه برا همین بهش میگن آنتن.

سروان: خوب، این آنتن خان رو از کجا پیدا کنیم.

فرزانه: تو همون محل معروفه. فقط نشون ندین پلیسین که بد جور از دستتون شکاره، اگه یه ریزه سر کیسه روشل کنین بهتون اطلاعات میده.

سروان از جاش بلند شد و گفت: بسیار خوب، به نفعته ریگی تو کفشت نباشه.

فرزانه: بابا چه ریگی، بگو به دادم برسن دارم میمیرم لامروت.

سروان از اتاق خارج شد و به طرفمون آمد: خوب، بریم سراغ این آنتنه ببینیم چیزی ازش دستگیرمون میشه.

محسن: به نظر تون راست میگفت.

امیرعلی: معتاد جماعت دهنش چفت و بست نداره یه ساعت دیر مواد بهشون برسه همه چیز رو رو میکنن برا همین سیاوش اصل موضوع رو بهش نگفته.

سپهر: باید یه آدم خبره روبروستیم تا از این فری آنتن اطلاعات بگیره که سوتی نده.

سروان: نگران نباشید ، آدمش رو سراغ دارم.

همگی به دنبال سروان راه افتادیم وبه اتاقش رفتیم

جناب سروان، ستوان اکبریان رو برای تخلیه اطلاعاتی فری آنتن انتخاب کرده بود. ستوان اکبریان یه پسر بیست و هشت ساله زبرو زرنگ و خوش سر زبون بود که ما رو از لونش میکشید بیرون.

تو ون نشسته بودیم تا به وسیله شنودی که به لباس ستوان نصب بود حرفاشون رو بشنویم. با کلی سوال و جواب و پول خرج کردن تونسته بودیم خونه فری آنتن رو پیدا کنیم.

ستوان در خونه رو زد ومنتظر شد.

صدای باز شدن در آمد وبعد هم صدای یه مرد:بله...

ستوان:دنبال آقا فریدون میگردم.

_خودمم. فرمایش؟

ستوان: ميخوام اطلاعات يکي رو در بيارم.

فري: خوب در بيار به من چه.

ستوان: شنيدم تو تو اين کار خبره اي.

فري: اشتباه شنيدی داداش... اينجا وزارت اطلاعات نيست. برو رد کارت.

ستوان: باشه مطمئنا تو اين محل افراد زيادي هستن که در اعزای يه مليون فکشنون کار کنه.

صدای پای قدمهای ستوان ميومد که داشت از ش دور ميشد.

فري: صبر کن... کارت چيه؟ چي ميخوای؟

ستوان: اطلاعات...

فري: از کي؟

ستوان: آهان، این شد... اینجا حرف بزنیم.

فری: بیا تو....

صدای بسته شدن در آمد و صدای فندک که حتما سیگارش رو روشن میکرد.

فری: اطلاعات کی رو میخوای؟

ستوان: سیاوش و ابی آویزون.... میخوام بدونم چیکار میکنن والان کجان.

فری: میخوای چیکار؟

ستوان: تو کارم دخالت کردن. منم از کسایی که پا تو کفشم میزارن نمیگذرم.

فری: پلیسی؟

ستوان: آگه پلیس بودم میومدم از تو اطلاعات بگیرم آخه.

فری: باشه حالا جوش نیار... برات امارشون رو در میارم... منتها نصف پول رو الان میگیرم.

ستوان: باشه بابا سگ خور... فقط یادت باشه کلک ملک تو کارت نباشه که حالت رو اساسی میگیرم.

فری: خوب حالا دور ور ندار نصف پول رو با شماره تلفنت بزار فردا زنگ میزنم.

ستوان: فردا دیره زودتر نمیشه؟

فری: ببینم چی میشه.

ستوان: خداحافظ.

فری: عزت زیاد.

رو به بچه‌ها گفتم: به نظرتون چیزی میتونه در بیاره؟

سپهر: فعلا که تنها سر نخمونه. در ضمن اینجور ادما بهتر میتونن آمار آدمهای مثل خودشون رو در بیان.

سروان :حق با ایشونه.بهنتره فعلا منتظر باشیم.

انتظار مگه کار دیگه ای هم از دستم بر میومد فقط امیدوار بودم در میان این انتظارات بلایی سرم ماریا نیاد.

دو روزی بود که اینجا بودم طی این دو روز اتفاق خاصی نیوفتاد فقط هر روز مردی با چهره کریه میاد ویه سینی حاوی یه لیوان آب تو یه لیوان پلاستیکی ویه تیکه نون بیات میزاره ومیره.

تو این دو روز هیچی نخوردم که باعث ضعفم میشد آخه چه طور میتونستم تو اون لیوان کثیف آب بخورم یا به اون نون خشک شده توی سینی خاک گرفته لب بزوم.

روی تخت نشسته بودم وبه سرنوشت مبهمم فکر میکردم که در باز شد واون مرده دوباره امد تو اتاق، با دیدن سینی دست نخورده لبخند زشتی زد که دندونای زردش بیرون زد، امد جلو وگفت :چطوری خوشگله؟ چرا چیزی نمیخوری؟

خودم رو عقب کشیدم وبه دیوار برخورد کردم که باعث خندش شد وگفت :اخی... میترسی... یا نکنه حال نداری... هان؟

دست وپام شروع به لرزش کرد رو تخت نشست ودستش رو روی پام گذاشت که باعث جیغم شد سریع دستش رو روی دهنم گذاشت وگفت :صدات در نیاد... میخوام یه حالی بکنیم... این همه سر صدا نداره که...

فشار دستش رو دهنم زیاد بود وهمین باعث میشد نتونم نفس بکشم داشتم دست وپاهام میزدم
که یه دفعه از پشت کشیده شد ومنو رها کرد.

مرد دیگه ای که یه بار دیده بودمش اونو زمین انداخت ویه لگد به شکمش زد که دادش به هوا
رفت.

داشتی چیکار میکردی آشغال...

چیبه؟ خوشی به ما نیومده میخواستم یه حالی بهش بدم.

تنه لش، پاشو خودت رو جمع کن بلایی سرش بیاد اکبر زنده زنده اتیشت میزنه بد بخت...

_مگه نمیگی میخوان بکشنش خوب یه سودشم به ما برسه دیگه... بین لامصب چه چشمایی
داره._

مرده دستش رو گرفت واز زمین بلندشد کرد وبه سمت در هلش داد وگفت:مرتیکه تا خرخره
خورده امده عشق وحال... خر نفهم...

وقتی در بسته شد تازه تونستم نفس بکشم خدایا چه بلایی داره سرم میاد با نفسهای عمیق سعی کردم که اروم بشم اما شدت گریه ام بیشتر شد وحالم خرابتر زیر لب امیرعلی و بابا رو صدا میکردم و ازشون کمک میخواستم.

به بیرون نگاه کردم خورشید داشت غروب میکرد با یادآوری این مسئله که شاید این آخرین روز زندگیم باشه گریه ام بیشتر شد....

امیرعلی

کلافه تو اتاق داشتم راه میرفتم که سپهر گفت: پاشو بریم خونه امیرعلی اگه زنگ بزنه خبرمون میکنن.

امیرعلی: شما برین من اینجام.

محسن: پاشو داداش، لچ نکن.

امیرعلی: لچ نمیکنم روم همیشه به صورت مامان و بابا نگاه کنم ازشون خجالت میکشم.

سپهر: محسن تو برو مثلا تازه دامادی برو به نامزد بازیت برس.

امیرعلی: تو هم برو سپهر زنت بارداره بهت احتیاج داره... راستی تبریک میگم.

سپهر لبخندی زد و گفت: ممنون داداش انشاءالله قسمت خودت...

امیرعلی لبخند تلخی زد و چیزی نگفت. به زور اونا رو فرستاد خونه و بهشون اطمینان داد که حتما شب رو میاد خونه...

سپهر و محسن با نارضایتی رفتن و من موندم با کلی فکر و غم...

ساعت ده بود وقتی دیدم خبری نشد به خونه رفتم. همه تو سالن نشسته بودن که با ورودم بلند شدن پا تند کردم و با همشون دست دادم و نشستم.

محسن: خبری نشد؟ زنگ نزد؟

امیرعلی: نه... موند برای فردا...

سپهر: انشاءالله درست میشه.

فاطمه برام چایی آورد ویکی برداشتم به چهره اش نگاه کردم غمگین وگرفته بود.

امیرعلی: احوال عروس خانم چگونه؟

لبخندی زد وگفت: خوبم...

به کنارم اشاره کردم. آمد نشست پیشم رو کردم بهش وگفتم: پیداش میکنم... مطمئن باش.

بغض کرد وگفت: قول؟

دستمو دور شونش انداختم وگفتم: قول...

محسن داشت با لبخند محوی نگاهمون میکرد زیر گوش فاطمه گفتم: شوهرتم حسوده ها داره
چپ چپ نگاه میکنه.

فاطمه زیر چشمی نگاهش کرد وگفت: کجاش بیچاره حسوده داداش؟

امیرعلی: ای آدم فروش چه زود ما رو بهش فروختی؟

فاطمه: ایااا داداش این چه حرفیه؟ همتون برام عزیزین.

امیرعلی: پس عزیز هم هست.

خجالت کشید و سرش رو پایین انداخت و گفت: داداش اینجوری نکن دیگه...

خندیدم و تو دلم گفتم آبجی کوچولوی من بزرگ شده.

مامان و بابا چیزی از ماریا نپرسیدن فکر کنم سپهر یا محسن همه چیزی بهشون گفته بودن.

بعد شام به اتاقم رفتم و لباسامو عوض کردم روی تخت دراز کشیدم ولی هر کاری یا کردم خوابم نبرد. پام درد میکرد از کشوی قرص برداشتم و دوباره برگشتم پایین تا آب بردارم بعد از خوردن قرص بالا رفتم. از جلوی اتاق ماریا که رد میشدم و ایستادم و به در بسته اتاقش نگاه کردم.

الان کجا خوابیده؟..... چیزی خورده؟.... اصلا زنده هست یا نه؟

این فکرها مثل خوره تو مغزم بود و اجازه خوابیدن نمیداد. نا خودآگاه به طرف اتاقش رفتم و در رو باز کردم کلید برق رو زدم و وارد شدم. به طرف تختش رفتم و روش نشستم کلافه سرم رو تو دستام گرفتم و شقیقه هام رو فشار دادم.

روی تختش دراز کشیدم بوی عطرش هنوز روی بالشت بود صورتم رو بیشتر به بالش فشار دادم
و عمیق تر نفس کشیدم آخ ماریا کجایی؟

بغض عجیبی راه گلو رو گرفته بود چند بار نفس عمیق کشیدم تا کمی بهتر بشم.

با تکون خوردن شوئم چشمام رو باز کردم. مامان بود با چادر نماز بالای سرم ایستاده بود.

مامان: امیرعلی جان... پاشو عزیزم نمازت قضا میشه.

تو جام نشستم و به اطراف نگاه کردم تو اتاق ماریا خوابم برده بود. مامان که دید بیدار شدم
برگشت که بره صداش کردم چرخید طرفم و گفت: جان مامان

امیرعلی: دعا کن...

مامان: همیشه میکنم.

امیرعلی: بیشتر دعا کن مامان... خیلی احتیاج دارم.

لبخندی زد و چشماش رو برای تایید یه بار بست و باز کرد.

امیرعلی: از من راضی مامان؟

مامان: من راضیم پسر گلم... خدا هم راضی باشه و چراغ راحت باشه.

آمد طرفم و خم شد سرم رو بوسید و گفت: پاشو مادر... خودت و ماریا رو به خدا بسپار.

بلند شدم و نمازم رو خوندم و از خدا کمک خواستم برای حل مشکلم...

بعد نماز حاضر شدم تا به اداره برم. قبل رفتنم از صبحانه ای که مامان با عشق برام آماده کرده بود کمی خوردم و از خونه خارج شدم.

ماریا

به حالت نشسته خوابم برده بود. دیشب از ترس اینکه اون مرد دوباره بیاد سراغم نتونسته بودم بخوابم تا میخواستم چشمم رو ببندم میدیدمش که داره میاد سراغم...

از بیرون صداهایی میومد بلند شدم و جلو تر رفتم تا واضح تر بشنوم.

_چخبره سیا اول صبحی قشقرق به پا کردی؟

_یا شو جمع کن تنه لشتو... اکبر زنگ زد که رییس رسیده یه کم دیگه پیداشون میشه.

با شنیدن این حرف زانوهام شروع به لرزیدن کرد یعنی اینکه امروز روز آخرمه... خداحافظ
زندگی... خداحافظ دنیا... خداحافظ امیرعلی...

روی تخت نشستم و شروع به گریه کردن کردم از ترس، دستام میلرزید خودم رو بالا کشیدم و به دیوار تکیه دادم. نگاهم به سینی روی زمین کشیده شد خم شدم ولیوان آب رو برداشتم. و به لبم نزدیک کردم من که دارم میمیرم چه فرقی میکنه که میکروبی وارد بدنم بشه. چه فرقی میکنه که لیوان دهنی باشه یا نه...

لیوان آب رو سر کشیدم و رو زمین انداختم تازه فهمیدم چقدر تشنه بودم با ورود آب به معدم از گرسنگی ضعف کردم. نون روهم برداشتم و نگاه کردم خشک شده بود با دستم کمی ازش کندم و دهنم گذاشتم و جویدمش با هر بار چرخش دهنم سرعت ریزش اشکام بیشتر میشد. اینقدری گریه کردم که زمان از دستم در رفت. دوباره از بیرون صدایی امد.

_ابی بدو رسیدن.

نون از دستم افتاد و لرزش دستام بیشتر شد

صداهایی از بیرون میومد بلند شدم واز پنجره نگاه کردم ولی چیزی دیده نمیشد پنجره اتاق به پشت باغ بود ولی صدای حرکت چرخه‌ای ماشین روی شنها رو میشنیدم که هر چه نزدیکتر میشد ترس منم بیشتر میشد.

صدای باز شدن درها ترسم را بیشتر میکرد. صدای نزدیک شدن قدمهای سنگین چند مرد لرزه به تنم انداخت.

_کجاست؟

_بفرمایید.. اینجاست آقا... تو این اتاق...

صدای چرخیدن کلید تو قفل حکم مرگم را امضا کرد....
چشمام رو بستم وبه زندگیم وداع کردم.

_اقواق مادام السون....

چشمام به آنی باز شد وبا یک مرد فرانسوی روبرو شدم من این مرد را میشناختم؟

اره.. اره... خودشه... ویلیام... اره خودشه... داشت با چشمهای ترسناکش نگاهم میکرد. اشاره ای کرد همه از اتاق خارج شدن بعد از خروج اونها به طرف امد و من بیشتر به دیوار چسبیدم.

سیگار برگی از جیب کتش در آورد وروشن کرد. ودودش را به صورتم فوت کرد. از حرکتش به سرفه افتادم.

خندید و دندانهای سفید وردیفش را به رخ کشید. نگاهی به سینی نون خشک شده انداخت و گفت: میبینم که ازت پذیرایی کردن ولی وقتشه خودم یه پذیرایی اساسی ازت بکنم.

چونم رو بین انگشتانش گرفت و فشار داد و گفت: هوم... نظرت چیه؟

هنوز حرفش رو هضم نکرده بودم که فکم جا به جا شد. دردش تو سرم پیچید و نفسم حبس شد. با مشت قوی و مردونش چنان به چونم کوبیده بود که نقش زمین شدم.

جلو آمد و موهام رو دور مچش پیچید. احساس کردم پوست سرم کنده شد.

پدرت، پسر منو کشت. گروهم رو از هم پاشید، همه پولهایی رو که تو این مدت جمع کرده بودم رو ازم گرفت.... منم جونش رو گرفتم... قسم خوردم به ازای جون پسر، جون تو رو بگیرم.... بهم التماس کن که نکشمت....

با صدای بلندی فریاد زد: التماس کن....

من که میمردم ولی نمیذاشتم که ذلیم کنه. تمام قدرتم رو جمع کردم و اب دهنم رو که بیشترش خونابه بود رو تو صورتش تف کردم.

چشمش رو بست وبا آستین کتش صورتش رو پاک کرد وگفت :میدونی پدرت رو چجوری
کشتم.... سلاخیش کردم... بدتر از اون بلا رو سر تو میارم.... حرومزاده...

تنها چیزی که حس میکردم ضربه های سهمگین و وحشتناک پاش روی بدنم بود حتی
نمیتونستم جیغ بزنم تا دهنم رو باز میکردم دردفکم اجازه حرف زدن نمیداد فقط ناله های خفیف
بود که از ته گلووم خارج میشد.

از کتک زدن که خسته شد از اتاق خارج شدوبه فرانسبه به یکی گفت :بیارینش.

دو نفره وارد اتاق شدن وزیر بازوهام رو گرفتن ودر حالی که پاهام روی زمین کشیده میشد از اتاق
خارجم کردند. فکر کنم قیافم خیلی وحشتناک بود که اون دوتا مرد قبلی از دیدنم تعجب
کردند.منو کشون کشون بردن. از در ورودی بیرون رفتیم در صندوق عقب ماشین رو باز کردند
ومنو انداختن توش ویه پارچه کثیف تو دهنم کرد وگفت :صدات در نیاد.
ودرشو رو محکم بست.

فشار پارچه به استخون فکم درد طاقت فرسایی ایجاد میکرد وبوی متعفن پارچه حال رو بد
میکرد وباعث میشد عق بزنم.

ماشین به حرکت در امد وبا درد چشمام رو بستم.

امیرعلی

از صبح منتظر تلفن فری آنتنیم، دستمون به هیچ جایی بند نیست تنها سر نخمون اونه که تا حالا زنگ نزده. کلافه شدم از این همه انتظار بیهوده، بلند شدم واز پنجره اتاق بیرون رو نگاه کردم.

ماشینهای نیروی انتظامی در حال رفت و آمد بودند. آدمهایی که به دلایل مختلف اینجان، سعی میکردم ذهنم رو منحرف کنم تا زمان کمی بگذره اما امان از این عقربه های ساعت که تکون نمیخوردند....

صدای موبایل ستوان اکبریان منو از فکر در آورد و سریع برگشتم.

ستوان: فکر کنم خودشه...

محسن: بزن رو اسپیکر...

ستوان: گوشی رو جواب داد ورو اسپیکر گذاشت.

ستوان: بله....

به آدرس برات میفرستم بیا اونجا....

همینو گفت و قطع کرد. و صدای اس ام اس آمد که آدرس یه پارک بود و گفته بود که کجا وایسته.
 ستوان لباسشو عوض کرد. میکروفونی به لباسش وصل کردند و رفتیم سر قرار....

نیم ساعت بود که اونجا ایستاده بود ولی خبری ازش نشد. کلافه گفتم: این مال رو سر کار
 گذاشته...

سپهر: امیرعلی اروم باش اون داره مطمئن میشه که کسی دنبالش نیست برای همین دیر کرده...
 من مطمئنم همین دورو برای داره کشیک میده.

زیر لب لعنتی گفتم که صداس از میکروفون آمد.

ستوان: چه عجب پیدات شد... منو کاشتی اینجا...

فری: خوب حالا... هر که طاووس خواهد جور هندوستان کشد. پول رو آوردی.

ستوان پاکت رو از جیبش در آورد و گفت: اول چیزایی که خواسته بودم.

فری: نه بابا خوشم امد زرنگی... این آدرسیه که چند روز پیش اطلاعاتشو از بچه ها گرفتن و برای چند روز اجارش، دو میلیون پول دادن. حالا اینجا رو برای چی میخوان نمیدونم اگه بخوای امارشو میگیرم.

ستوان: نه نمیخوام اونجاش رو میدونم.

فری: پس دست گرمی ما رو رد کن بیاد.

ستوان: بیا بابا نمیخوام بخورمش که...

فری: آدم دست و دل بازی هستی. بازم چیزی خواستی خبرم کن.. عزت زیاد...

فری سوار ماشین شد واز اونجا رفت وستوان هم سریع به طرف ماشین ما امد وسوار شد.

ستوان: آدرس یه باغ بیرون شهره...

سروان: الان با سرهنگ هماهنگ میکنم نیرو بفرسته.

گوشی رو برداشت و مشغول حرف زدن با سرهنگ شد و چند دقیقه بعد گفت: نیروها رو اعزام کردن... ماهم بریم...

نیم ساعت بعد جلوی باغ ایستاده بودیم. نیروهای ویژه تقریباً با ما رسیدند منتظر بودیم تا باغ رو بررسی کنن. فرمانده امد طرفمون و گفت: باغ رو بررسی کردیم. دوربین امنیتی یا زنگ خطر نداره. یه ماشین پژو چهار صد و پنج تو حیاط پارکه... نگرهبانی هم نیست.

سروان: باشه وارد میشیم.

مامورها از دیوار وارد باغ شدن و در رو باز کردن و ما هم تو رفتیم. سرهنگ اجازه استفاده از اسلحه رو داده بود بنا بر این مشکلی نداشتیم. سریع به طرف ساختمان قدیمی باغ رفتیم و وارد شدیم.

دو نفر مرد که از روی عکسشون میشناختمشون وسط سالن ایستاده بودند و هاج و واج ما رو نگاه میکردند. مامورها سریع بهشون دستبند زدند و مشغول جستجو خونه شدند.

یکی از مامورها ما رو صدا کرد و به یه اتاق رفتیم. با دیدن اتاق قلبم ایستاد. کف اتاق پر از خون بود و یه دسته موی طلایی رنگ که مطمئنم مال ماریاست روی زمین بود. موها رو برداشتم و تو دستم گرفتم. اره این موهای ابریشمی مال ماریاست مطمئنم...

دیوونه شدم به سالن رفتم و یقه یکی از مردها رو که فکر کنم سیاوش بود رو گرفتم و کوبیدمش به دیوار...

امیرعلی: کجاست... زن من کجاست؟ میکشمت عوضی، حرف بزن آشغال... زن من کجاست؟

مرد که معلوم بود خیلی ترسیده با تته پته گفت: بر... بردنش... اینجا نیست... بردنش..

فریاد زدم: کجا؟

_نمیدونم.. یه ساعت پیش بردنش....

سروان از پشت دستش رو روی شونم گذاشت وگفت: جناب سرگرد... اروم باشید.

مرده رو رها کردم. اروم باشم چه طوری، اون همه خون اونجا بود مگه چیکارش کردن نامردا....

دیگه نتونستم اونجا بایستم داشتم خفه میشدم از در بیرون رفتم وزیر یه درخت ایستادم و نفس عمیق کشیدم تا سکته نکنم.

کمی تو حیاط قدم زدم تا اروم بشم. داغ کرده بودم واز خشم دستام میلرزید. محسن به طرفم امد وگفت: امیرعلی، تو رو خدا اروم باش الان سکته میکنی.. رنگت کبود شده...

به یکی از مامورها گفت که کمی آب برام بیارن. نمیدونم چهره ام چجوری بود که ماموره با دو امد طرفمون وبطری آب معدنی رو گرفت سمتمون. محسن بطری رو گرفت وسریع در شو باز کرد وروی لبهام گذاشت.

چند جرعه از آب رو خورد و کمی از التهاب درونیم کم شد. محسن کمی از آب رو روی دستم ریخت وگفت :بزن به صورتت.... اروم باش.

امیرعلی :چه طور اروم باشم... مگه اون همه خون رو ندیدی.

محسن از روی زمین بلندشد دوستشو به طرفم گرفت وگفت :پاشو بریم تو ببینیم چی میشه.

دستشو گرفتم وبلند شدم. وقتی وارد ساختمان شدیم سیاوش وابی روی صندلی نشسته بودند وسپهر وسروان ازشون سوال جواب میکردند.

سیاوش با دیدن من از ترسش تو خودش جمع شد ومن پوزخندی به این همه دل وجرأتش زدم. جلو رفتیم که صداشون رو شنیدم.

سروان:خب، کی امدن اینجا؟

سیاوش :صبح رسیدن. اون مرده خارجیه رفت تو اتاقش بعد نیم ساعت امد بیرون.. زده بود آش

لاشش کرده بود... بعدشم به نوچه هاش دستور داد تا ببرنش... اونها هم انداختنش صندوق عقب ماشین و بردنش.

سپهر: کجا بردنش؟

ابی که خیلی ترسیده بود زود جواب داد: ما نمیدونیم به خدا... به ما گفته بودن فقط چند روزی اینجا نگش داریم.

سروان: کی گفته بود.. از کی دستور میگیرین؟

هر دو تاشون ساکت شدن دیگه خونم به جوش آمد داد زدم: مگه با شما ها نیست؟ از کی دستور میگیرین؟

از صدای دادم اونها که هیچی سپهر و سروان هم جا خوردن و محسن زیر لب گفت: ای تو روحت

به طرفشون رفتم که سیاوش سریع گفت: اکبر... اکبر هشت پا... اون به ما پول داد.

سروان بلند شد و گفت: ماشینشون چی بود؟

ابی :یه سمند نقره ای....

سروان دستور داد تا دوربینهای راهنمایی رانندگی این اطراف و چک کنن شاید بتونیم شماره پلاک ماشین رو به دست بیاریم.

سوار ماشین هامون شدیم تا به ستاد بریم. سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم. مغزم پر سوال بود از هجوم سوالهای بی جواب داشت میترکید. یک لحظه هم تصور خونهای ریخته شده تو اتاق از ذهنم بیرون نمیرفت.

یعنی کجا بردنش؟

چه بلایی سرش آوردن؟

خدایا من از تو میخوامش... خودت حافظش باش.. خدایا کمک کن خیلی درموندم... به دادم برس خدا... تنهام نزار به وجودت احتیاج دارم.

با توقف ماشین چشمام رو باز کردم و بی حرف پیاده شدم و داخل رفتم.

وارد اتاق سروان شدم خودش داشت با سرهنگ حرف میزد، فکر کنم حال بدم رو دید جلو نیومد تا کمی با خودم خلوت کنم.

یک ربع بعد سروان به همراه بچه‌ها وارد اتاق شدن و سروان گفت :شماره پلاک ماشین. و پیدا کردیم ولی متاسفانه جعلیه....

حدس میزدم حرفه ای ترین از این حرفان...

محسن پرسید: در مورد این اکبر هشت پا چیزی گیرتون امد؟

سروان پوشه ای رو باز کرد و گفت: اکبر سلطانی معروف به هشت پا... تو کار همه چی هست قاچاق مواد، عتیقه، اعزای بدن، انسان، جعل و دزدی به همین خاطر به این لقب معروف شده چون تو همه کارا دست داره بهش میگن هشت پا...

سپهر: حتما تو همین راه هم با ویلیام آشنا شده.

سروان: بچه ها دارن آمارش رو در میارن... خیلی زرنکه برای همینم تا حالا دستگیر نشده....

سروان بلند شد تا برای بازجویی اساسی ابی و سیاوش بره ما هم بلا تکلیف تو اتاق نشستیم

بازجویی از ابی و سیاوش حدود دو ساعت طول کشید ولی چیزی که به درد این پرونده بخوره پیدا نکردیم.

سروان با خستگی وارد اتاق شد و گفت: واقعا که آدم به کلاشی و دورویی این دو تا ندیدم.

محسن: به نتیجه ای هم رسیدین؟

سروان: چیزی که به درد این پرونده بخوره نه.... ما همه املاک اکبر سلطانی رو زیر نظر گرفتیم تا اگه خبری شد بفهمیم... اما تا حالا که خبری نشده...

اصرار بچه ها برای نهار خوردن رو رد کردم چه جووری میتونستم غذا بخورم وقتی که نون خشک شده توی اتاق ماریا رو دیدم. مگه چیزی هم از گلوم پایین میره.

رو به پنجره ایستاده بودم که سرهنگ وارد اتاق شد برگشتم واحترام نظامی گذاشتم. تو دستش دو تا ظرف غذا بود یکیش رو بالا گرفت وگفت: با نخوردن غذا چیزی درست نمیشه مودت...

امیرعلی: میدونم قربان ولی اصلا میل ندارم.

سرهنگ: چند قاشق بخور اشتهاها باز میشه.... بیا جلو...

غذا رو از دستش گرفتم ورو صندلی نشستم واونم رو به روم نشست.

به احترام سرهنگ چند قاشق رو به زور خوردم. در حال بازی با غذام بودم که بچه ها وارد اتاق شدن با دیدن سرهنگ احترام گذاشتن و نشستن سرهنگ رو به سروان گفت: خبر جدیدی نشده؟

سروان: فعلا نه قربان خبری نیست.

در حال صحبت بودیم که ستوان اکبریان وارد اتاق شد و گفت: قربان یه چیزی پیدا کردم.

سریع گفتم: چی؟

ستوان: من بررسی کردم اکبر سلطانی یه باغ ویلا رو یک هفته پیش تو خارج شهر به نام زنش اجاره کرده.

سپهر: خوب...

ستوان: خوب اون چند تا ویلا و خونه داره چه نیازی به یه ویلا که اونم به نام زنش اجاره کنه؟

امیرعلی: یعنی بردنش اونجا؟

ستوان: من دو ساعته که نشستم و دارم نزدیک ترین دوربین راهنمایی رانندگی به اونجا رو بررسی میکنم...

لبتابش رو باز کرد و گفت: اینو ببینید.

یه جاده که به خارج شهر منتهی میشه و خلوته و یه سمند نقره ای که چهار تا مرد توش نشستند.

ستوان: همون ماشینیه که همسر شما رو باهش بردن پلاکش مطابقت میکنه. به احتمال زیاد همون جا بردنش.

سریع بلند شدیم و سرهنگ هم به گروه ویژه دستور دخالت داد. به سرعت به محل مربوطه رفتیم. یک ساعت توی راه بودیم که بالاخره رسیدیم کمی دور تر از باغ کمین کردیم.

چند مامور برای شناسایی محل رفتند و بعد از بیست دقیقه برگشتن: قربان دم در باغ مجهز به دوربین مدار بسته است اما دزد گیر نداره. هر ضلع باغ هم دو تا نگهبان مسلح داره و همچنین دو تا سگ شکاری که بسته بودند و سه تا ماشین که یکیشون سمند نقره ایه...

سرهنگ خسته نباشید ای گفت و دستورات لازم رو داد. یکی از بچه‌ها ویروسی رو به دوربین فرستاد تا از کار بندازتش و چند مامور دیگه نگهبانها رو بیهوش کردند.

از طریق گوشی داخل گوشم شنیدم که یکی از مامورها گفت که نگهبانها همه بیهوش شدن.

جلیقه ضد گلوله پوشیدیم و وارد باغ شدیم چند نگهبان هم روی ایوان بودند که داشتند حرف میزدن اروم نزدیک شدیم که یکی از نگهبانها مامور ها رو دید و شروع به تیر اندازی کرد.

از هر طرف صدای تیر و گلوله میومد چون تعداد ما بیشتر بود خیلی زود نگهبانها رو منهدم کردیم و وارد ساختمان شدیم.

بچه ها همه جا پخش شدند و من هم به طبقه بالا رفتم در دو اتاق اول رو باز کردم ولی چیزی نبود ستوان و محسن هم همراهم بودند.

فقط یک در مونده بود اون رو هم باز کردم که قلبم ایستاد.

از دیدن صحنه رو به روم نفس کم آوردم خودش بود ماریای من اما تو این وضعیت؟

موهای طلایش غرق خون بود زیر چشم چپش یه کبودی و زخم عمیق بود. خون بینی و دهنش تا روی گردنش رسیده بود.

دست و پاش به صندلی بسته شده بود و از ته گلوش ناله میکرد و اسمم رو صدا میکرد.

_بوون ژوق...موسیو مودت....

نگاهم رو از چشمای بی رمق ماریا گرفتم و به این مرد دوختم و یلیام، یک روانی به تمام معنا....

به انگلیسی گفت: اگه نمیخوای همسر خوشگلت رو سر ببرم اسلحه هاتون رو بزارید زمین....

همگی اسلحه ها رو زمین گذاشتیم.

با پا هلشون بدین این ور زود...

کم کم حواس همه به این اتاق جمع شد سپهر با دیدن ماریا زیر لب گفت: یا خدا....

ماریا زیر دست این جلااد نشست به در حالی که اسلحه روی سرش ویه چاقو زیر گلوش بود این مرد چیزی برای از دست دادن نداشت واز همچین آدمی باید ترسید.

خیلی دلم میخواست موقع سلاخیش تو هم باشی.. خوب اول از کجا شروع کنیم.

چاقو رو از زیر گلوش کشید و تا زیر گوشش ادامه داد ویه زخم ایجاد کرد. ماریا فقط میلرزید و از درد ناله میکرد. قدمی جلو گذاشتم که چاقو رو بیشتر فشار داد وگفت: هی هی هی.... از جات تکون نخور...

ماریا میلرزید و اشک از چشمش جاری بود به عقب برگشتم. شنیدم که سروان به تک تیر اندازها دستور میداد اگه موقعیتی به وجود امد بزننش.. اما یک اشتباه کوچیک کافی بود تا ماریا بمیره باید احتیاط میکردیم.

داشتم به این خانم کوچولو میگفتم که چه طور پدرش رو کشتم....

چاقو رو تا چشمش کشید وگفت:اول چشمش رو در آوردم...

بعد گوشاش رو بریدم. آخر سر هم زبونش رو... همون جووری ولش کردم تا از درد و خونریزی
بمیره.

گریه ماریا بیشتر شده بود که گفت: چه طوره تو رو هم همون جووری بکشم درست مثل پدرت....

ماریا تو خودش جمع شد و به من نگاهی انداخت و من با چشمام گفتم که محاله من بزارم....

از ارتباط چشمی ما ناراضی داد زد: فکر کردی چون شما ها اینجا بین نمیتونم؟.... آگه میخواستم
فرار میکردم من فقط برای کشتن آدمم برای انتقام....

خیلی عصبانی بود و ماریا هم خیلی ترسیده بود از روی عصبانیت یک لحظه اسلحه رو از شقیقه
ماریا برداشت که صدای تیر و شکستن شیشه دلم رو لرزوند و باعث شد یک لحظه چشمم رو
ببندم...

وقتی چشمام رو باز کردم ماریا رو دیدم که نگاهش روی ویلیام که با پیشونیم سوراخ نقش زمین
شده بود قفل شده.... حراسون دویدم جلو و جلوش زانو زدم با دستام صورتش رو برگردوندم
طرفم و گفتم: همه چی تموم شد... تموم شد...

نگاه بی رمق و ترسیدش رو به چشمام انداخت که دلم رو زیرو رو کرد سریع دست و پاش رو باز
کردم محسن یه پتو تو دستش بود از دستش گرفتم و دورش پیچیدم داشت میلرزید. محکم بغلش
کردم و گفتم: خدایا شکرت... خدایا شکرت....

بغلش کردم و بلند شدم و با قامهای بلند خودم رو به حیاط رسوندم و داد زدم: یکی به آمبولانس
خبر بده...

سرهنگ به طرفم امد و گفت: الان میرسه نگران نباش. الان میرسه...

چشمای ماریا بسته بود و سرش روی سینم.... زخماش خونریزی میکرد و لباسهای منم خیس شده
بود.

آمبولانس رو از دور دیدم و به طرفش رفتم که ایستاد و سریع برانکارد رو در آوردن و ماریا رو روش
خوابوندم. دکتر سریع علایم حیاتیاش چک کرد و گفت: یه سرم بهش وصل کنید...

تو آمبولانس نشستم و به طرف بیمارستان رفتیم

توی راهرو بیمارستان کلافه راه میرفتم یک ساعت میشد که به بیمارستان رسیده بودیم. سپهر
و محسن هم همراهم بودند. محسن به مامان و بابا اطلاع داده بود و اونها هم تو راه بودند.

محسن: امیرعلی یه دقیقه بشین...

امیرعلی: چرا هیچ کس نمیاد یه خبری بده..

سپهر: میان برادر من تو یه دقیقه بشین.

کتم رو در آوردم و روی صندلی نشستم. پیره‌نم خونی بود.

محسن: کاش میگفتم یه پیره‌ن برات بیارن.

امیرعلی: باید دوش بگیرم اینجوری به دلم نمیچسبه.

دکتر ماریا بیرون آمد که سریع بلند شدم و به طرفش رفتم.

امیرعلی: چی شد دکتر حالش چطوره؟

دکتر عینکش رو در آورد و گفت: خون زیادی ازش رفته... استخوان فکش یه شکستگی مویی داره که نباید زیاد تکون بده... خوشبختانه چشمش آسیب ندیده فقط کمی متورم شده... وهمچنین بدنشم کوفته شده ولی آسیبی به اعضای داخلی نرسیده... فعلا هم بهش آرام بخش تزریق کردیم خوابه... امید وارم زودتر بهبود پیدا کنه.

باهاش دست دادم وازمون جدا شد. از ته راهرو مامان وبابا وفاطمه رو دیدم که به سمتمون میومدن مامان با دیدن من گفت :خدا مرگم بده امیرعلی چرا همه جات خونیه... تیر خوردی.

امیرعلی :نه مامان جان من خوبم.. خون من نیست

فاطمه :پس خون کیه؟..... ماریا؟....اره محسن؟

محسن :نگران نباشید حالش خوبه...

مامان :وای خدا چه طور خوبه این همه خون ازش رفته... کجاست؟

امیرعلی :تو اتاقه مامان فعلا خوابه نگران نباشید.

همگی روی صندلی نشستیم تا ماریا بیدار بشه

ماریا را از اتاق بیرون آوردن میخواستن از اورژانس به بخش زنان انتقالش بدن با دیدن تخت ماریا سریع از روی صندلی بلند شدیم وبه طرفش رفتیم.

رنگ به صورت نداشت زخم صورتش بخیه شده بود ویه آتل به فکش بسته بودند زخم زیر چشمش پانسمان کرده بودند.

مامان با دیدن ماریا زد زیر گریه و گفت: یا خدا... چه بلایی سرش آوردن...

فاطمه: ببین صورتش رو چیکار کردن.

بابا: اروم باشید همین که زنده است باید خدارو شکر کنیم... اینا خوب میشه.

واقعا باید خدا رو شکر میکردیم ماریا از مرگ برگشته بود...

ماریا رو اتاقش بردن وقتی میخواستن روی تخت بندازنش ناله خفیفی کرد ولی بیدار نشد. به اصرار مامان و بابا راهی خونه شدم تا لباسام رو عوض کنم سپهر هم با من امد تا به اداره بره و از وضعیت با خبر بشه.

تو حیاط بیمارستان از سپهر جدا شدم و با یه دربست به سمت خونه رفتم.

وقتی وارد خونه شدم اول به سمت حموم رفتم و یه دوش حسابی گرفتم تمام سینه و شکمم خونی بودند.

بعد از حموم نماز شکر خوندم و آماده شدم تا به بیمارستان برم از تو کمدم رو در آوردم و پوشیدم و گوشیم رو برداشتم و شماره فاطمه رو گرفتم. گوشی رو با کتفم نگه داشتم و مشغول بستن ساعت شدم.

فاطمه: بله داداش

امیرعلی: چخبر فاطمه؟ به هوش امد؟

فاطمه: نه داداش هنوز خوابه... هر از گاهی چشماش رو باز میکنه یه هزیونی میگه بعدش دوباره میخوابه...

امیرعلی: باشه دارم میام.

فاطمه: میخوای یه کم استراحت کن ما هستیم.

امیرعلی: نه من خوبم دارم میام... خداحافظ

گوشی رو قطع کرد واز پله ها پایین رفتم از خونه خارج شدم و سر خیابون یه ماشین گرفتم. تو ماشین یه زنگ به سروان زدم واز زحماتش تشکر کردم، سروان هم از حال ماریا پرسید که وضعیتش رو گفتم و خدا حافظی کردیم...

جلوی بیمارستان پیاده شدم وداخل رفتم وبا آسانسور وارد بخش زنان که تو طبقه سوم بود شدم و به طرف اتاق ماریا رفتم.

محسن با دیدن من گفت: سلام... یه کم استراحت میکردی.

امیرعلی: سلام... خسته نیستم.

پرستاری آمد و گفت که نمیتونیم اینجا بمونیم. مامان گفت: شما برید من پیشش میمونم.

امیرعلی: نه مامان من پیشش هستم شما برین خونه...

هر چه مامان و فاطمه اصرار کردن قبول نکردم کس دیگه ای پیشش بمونه... نمیخواستم وقتی
چشمش رو باز میکنه غیر من کس دیگه ای رو ببینه.

بالاخره رضایت دادند و با کلی توصیه راهی خونه شدند.

بالای سرش نشستم و به صورت پر از زخمش نگاه کردم به احتمال زیاد این زخمها برای همیشه
باهش میمونه. دستم رو روی دستش گذاشتم دستاش سرد بود ظرافت انگشتهاش باعث شد
لبخند بزنم انگشتهای من کجا وانگشتهای ظریف اون کجا...

تکونی خورد و چشمش رو باز کرد بلند شدم و ایستادم.

امیرعلی: ماریا... ماریا... بیداری؟

به طرفم چرخید و منو دید با دیدنم اشک جمع شده تو چشماش سرازیر شد.

کنار تخت نشستم واروم اشکش رو پاک کردم و گفتم: آروم باش ماریا... همه چیز تموم شد... تو دیگه جات امنه... آروم باش.

دستش رو گرفتم و گفتم: درد داری؟

سرش رو به معنی نه بالا برد.

امیرعلی: چیزی میخوای برات بیارم؟

خواست حرف بزنه که از درد صورتش جمع شد. سریع گوشیم رو در آوردم و رفتم به روی پیامها و دادم دستش و گفتم: اینجا بنویس چی میخوای.

گوشی رو ازم گرفت و به انگلیسی نوشت: آب

امیرعلی: بزار بپرسم ببینم برات ضرر نداره.

به طرف استشن پرستاری رفتم و از یکی از پرستارها پرسیدم که گفت ضرری نداره ولی باید با نی بخوره و یه نی دستم داد. تشکر کردم برگشتم اتاق...

از توی یخچال یه بطری آب معدنی در آوردم و توی یه لیوان ریختم و نی رو داخلش گذاشتم به طرفش رفتم و کمک کردم تا بلند بشه و بشینه . روی تخت نشست و لیوان رو از دستم گرفت به سختی کمی آب خورد.

استخوان فکش درد میکرد دکتر گفته بود باید مدتی آتل ببنده تا به حالت اولش برگرده.

امیرعلی :چیزدیگه ای هم میخوای. گرسنه نیستی؟

با سرش گفت نه ولی میدونستم که چند روزیه چیزی نخورده بنا بر این سوپی رو که براش آورده بودند رو برداشتم و نشستم رو صندلی و قاشق رو بردم طرف دهنش، قاشق رو ازم گرفت و اروم کنار لبش گذاشت و کمی از غذا ریخت رو لباسش، بلند شدم و دستمال کاغذی رو آوردم و لباسش رو پاک کردم. دوباره چشماش پر شد و اشکاش ریخت. غذا رو کنار گذاشتم و روی تخت نشستم و گفتم :یادته وقتی من مریض بودم تو چی میگفتی؟ باید صبور باشی وضعیت من خیلی بد تر از تو بود نباید ناامید بشی.

دوباره ظرف غذا رو برداشتم و قاشق رو به طرف دهنش بردم. به من اشاره کرد که منظورش رو نفهمیدم.

امیرعلی :چی ؟

گوشی رو برداشت و نوشت :تو چی غذا خوردی؟

با این که فقط چند قاشق از غذام رو خورده بودم لبخندی زدم و گفتم: اره من خوردم..

آروم آروم کمی سوپ خورد با این که نمیتونست بچوه وهمنجوری قورت میداد. وقتی با دست
گفت بسه منم اصرار نکردم و غذا رو کنار گذاشتم.

پتو رو کنار زد و میخواست بیاد پایین که گفتم: کجا؟

سر چرخوند تو وبه در دستشویی اشاره کرد.

امیرعلی: میری دستشویی؟

سر تکون داد. کمکش کردم و پایین امد و به طرف در دستشویی رفت.

بعد از اینکه از دستشویی امد کمکش کردم تا بره رو تخت....

روی تخت دراز کشید و خیلی زود خوابش برد. منم صندلی تخت شو رو باز کردم و روش دراز
کشیدم که مامان زنگ زد بعد از حرف زدن با اون گوشی رو روی سایلنت گذاشتم و چشمام رو
بستم تا بعد از چند شب نگرانی یه خواب راحت بکنم.

نصف شب از صدای ناله ماریا بیدار شدم سریع بلند شدم وبالا سرش رفتم. به شدت عرق کرده بود وناله میکرد انگار داشت خواب میدید. دستمو روس شونش گذاشتم وتکونش دادم وهمزمان صداش کردم. چشماش رو باز کرد وسریع عقب کشید.

امیرعلی :ماریا... منم... اروم باش... چی شده خواب دیدی؟

با دیدن من سرش رو روی بالش گذاشت وشروع کرد به اشک ریختن. هر چقدر ازش سوال کردم دلداریش دادم ولی فایده نداشت.

گوشیم رو برداشتم وگفتم :بنویس ببینم چی شده....

دستاش داشت میلرزید کلافه بودم. کاش به مامان اجازه میدادم پیشش بمونه بعد با خودم گفتم اون که زبان بلد نیست باز من میتونم بفهمم چی میخواه.

دستاش رو گرفتم تو دستم و کمی نگهش داشتم لرزشش داشت کمتر میشد اروم گوشی رو به دستش دادم وگفتم :چی اذیتت میکنه؟ بنویس... من اینجام از هیچ چیز نترس.

با تردید گوشی رو ازم گرفت وشروع به نوشتن کردوبا گریه تایپ کرد وقتی گوشی رو دستم داد سریع عقب کشید وصورتش رو تو بالش پنهان کرد.چشم ازش گرفتم وبه گوشی نگاه کردم واز خوندنش مغزم صوت کشید.

(میخواست بهم تجاوز کنه)

دستم رو روی صورتتم کشیدم و چونم رو محکم تو دستم گرفتم میخواستم کمی اروم بشم.
حق داشت اینقدر بترسه اون اشغالا چه بلایی به سرش آورده بودند. جراتشو نداشتم که ازش
پیرسم که بهش دست زدن یا نه....

چند دور تو اتاق چرخیدم تا کمی اروم بشم زیر لب شیطون رو لعنت کردم و به طرفش رفتم و روی
تخت نشستم و صدایش زدم ولی بهم نگاه نکرد از دستاش گرفتم و مجبورش کردم بشینه.

امیرعلی: ماریا... دیگه هیچکس نمیتونه آسیبی بهت بزنه میدونم این چند روزه چقدر درد
کشیدی ولی تموم شد... ویلیام مرده وهمه همدستاش هم دستگیر شدن دیگه نمیزارم اتفاقی
برای بیوفته... باشه...

خودش رو تو بغلم انداخت و پیرهنم رو چنگ زد. شوکه شدم از حرکتش ولی برای اینکه اروم
کنم دستام رو دورش حلقه کردم.

امیرعلی: اروم باش..... اینقدر بیتابی نکن... ممکنه استخون فکت درد بگیره....

بعد از مدتی ازم جدا شد و رو تخت خوابید.

امیرعلی: درد داری؟

سرش رو به معنی اره تکون داد. به پرستارش اطلاع دادم و اونم بعد از اجازه گرفتن از دکترش یه مسکن تزریق کرد.

بعد از تزریق مسکن ماریا به خواب رفت ولی خواب از چشمای من فراری شد. فکر اینکه کسی به ماریا تجاوز کنه دیوونم میکرد. روی تخت دراز کشیدم و به سقف چشم دوختم ولی مگه فکرو خیال راحت میداشت. به ساعت نگاه کردم سه صبح بود. برای اینکه کمی اروم بشم شروع به گفتن ذکر کردم.

یک ماه از مرخص شدن ماریا از بیمارستان میگذره. تقریبا همه زخماش ترمیم شدن و آتل فکش رو هم باز کرده از لحاظ جسمی سلامتیش رو به دست آورده ولی روحیه اش داغونه...

شبها همش کابوس میبینم و پربیشون از خواب بیدار میشم و شروع به گریه کردن میکنم. اکثر اوقات تو اتاقشه و با کسی ارتباط برقرار نمیکنه. غذاش کم شده و این باعث کاهش وزن وضعیف شدنش شده.

امروز از صبح باز هم بنای ناسازگاری گذاشته و هیچی نخورده وقتی سینی نهارش دست نخورده برگشت دیگه عصبانی شدم.

سینی رو از مامان گرفتم وبه اتاقش رفتم وبدون در زدن وارد شدم. طبق معمول این چند وقته روی تختش دراز کشیده بود ولی چشمش باز بود.

جلو رفتم وسینی رو روی پا تختی گذاشتم وگفتم :این مسخره بازیا چیه در میاری؟ چرا عین بچه ها لج میکنی؟ پاشو غذاتو بخور...

ماریا با بی حالی بلند شد ونشست وگفت :میل ندارم.

امیرعلی :بسه دیگه ماریا، فکر میکنی با غذا نخوردن همه مشکلات حل میشه، اینجوری داری به خودت آسیب میزنی. یه علت بیار برای غذا نخوردنت تا من قانع بشم.

ماریا کلافه شد و کمی صداش رو بالا برد وگفت :دلیل بهتر از این که میل ندارم.

امیرعلی :این دلیل نیست، بهونه است. بگیر ببینم.

سینی رو دستش دادم ودست به سینه جلوش نشستم وگفتم :تا نخوری بیرون نمیرم.

معلوم بود خیلی داره خودش رو کنترل میکنه تا سینی رو تو سرم نکوبه. به زورخندم رو کنترل کرده بودم باید ازم حساب میبرد.

قاشق رو برداشت و کمی از غذا رو تو دهنش گذاشت. هنوز نمیتونست به راحتی غذا رو بجوه و این کار کمی طول میکشید. دستاش کمی میلرزید و من نمیدونم از ضعف بود یا ترس از من...

این چند وقته نسبت به مردها حساس شده بود. هر مردی رو که میدید تو خودش جمع میشد و من ترس رو تو چشماش میدیدم. حتی از بابا و امیر حسین هم میترسید. و بعض وقتها که من زیادی نزدیکش میشدم این ترس رو نسبت به من هم تو چشماش میدیدم.

مجبور شدم از یه روانشناس کمک بگیرم و اون هم گفت به دلیل تجربه بدی که داشته از مردها کناره گیری میکنه و تو این مدت نباید حرکتی انجام بدیم که حساسیتش بیشتر بشه. بهش نگاه کردم یک سوم غذاش رو خورده بود. سینی رو کنار زد و گفت: سیر شدم.

سینی رو روی پا تختی گذاشتم و گفتم: موافقی برگردیم تهران...

ماریا: چرا؟

امیرعلی: هفته بعد مرخصی های من تموم میشه و باید برگردم سر کار...

ماریا: من نمیام.

امیرعلی: چرا؟

ماریا: من... من... من نمیتونم تو خونه تنها بمونم.

امیرعلی: ماریا... ماریا... ویلیام مرده... اینو بفهم... دیگه هیچ کس نمیتونه آسیبی بهت بزنه.

ماریا: دفعه قبل هم همینو گفتم.

داشت یاد آوری میکرد که نتونستیم مراقبش باشیم... داشت میگفت تو تو امتحانت رد شدی ومن بهت اعتماد ندارم... داشت بی عرضه گیم رو به روم میاورد..

کلافه بلند شدم و گفتم: باشه نیا همین جا بمون... من پس فردا برمیگردم.

اینو گفتم از اتاقش بیرون زدم خیلی عصبانی بودم برای اینکه روی کسی آوار نشم به اتاقم رفتم ولباسامو در آوردم و به حموم پناه آوردم.

ماریا

بعد از رفتن امیرعلی هنگ کرده بودم اون از دستم عصبانی بود و من اینو نمیخواستم اون تنها کسی بود که برام مونده بود نمیتونم اونم از خودم برونم.

بلند شدم و جلوی آینه رفتم. چهرم افتضاح بود. زیر چشمام گود افتاده بود، رنگ صورتم زرد شده بود، لبهام بی رنگ و خشک بود و موهامم که عین جنگل بود. باورم نمیشد اونی که تو آینه میبینم منم...

شونه رو برداشتم وبا حرص موهام رو شونه کردم وبا کش بالای سرم بستم. به سراغ کمد رفتم و یه جین طوسی به همراه یه پیرهن مدل مردونه کالباسی رنگ بیرون آوردم. لباسهای راحتیم رو در آوردم واونا رو پوشیدم. دوباره به آینه نگاه کردم. بهتر شده بودم حداقل مثل مرده ها نبودم. کمی برق لب به لبهام زدم تا از خشکیش کم بشه. دستی به لباسم کشیدم و بیرون رفتم.

در اتاق امیرعلی ایستادم ودر زدم ولی جواب نداد. آروم در رو باز کردم و وارد شدم تو اتاق نبود ولی صدای آب از حموم میومد. پس حموم بود...

وارد اتاق شدم وروی تختش نشستم کمی منتظر شدم که از حموم بیرون امد. یه شلوار راحتی سرمه ای با رکابی آستین حلقه ای سفید پوشیده بود ویه حوله آبی رنگ دور گردنش بود وداشت آب گوشها رو میگرفت. با دیدن من اول تعجب کرد ولی بعد اخم.... پس ناراحته...

هول شدم وگفتم: سلام...

سرش رو تکون داد و سشوارشو به برق زد و مشغول خشک کردن موهاش شد... یعنی قشنگ نادیدم گرفت...

بلند شدم و به طرفش رفتم روی صندلی نشسته بود. سشوار رو از دستم گرفتم. انتظارشو نداشت چون نتونست مقاومت کنه فقط اخمش بیشتر شد.

چند دقیقه خشک کردم که سرش رو کج کرد وگفت: بسه...

سشوار رو خاموش کردم وروبروش روی میز توالت نشستم. دست به سینه شد وبا اخم نگاهم کرد...

فقط تونستم بگم: ببخشید... نمیخواستم ناراحتت کنم.

امیرعلی: حق با توه!!! بهتره اینجا بمونی. اینجوری بیشتر در امانی.

خواست بلند بشه که نداشتم و دستشو گرفتم وگفتم: من... من... منظوری نداشتم.

امیرعلی: ماریا! تو نمیدونی من تو اون دورانی که تو رو دزدیده بودن چی کشیدم. من تو اون سه روز ده ساعت نخوابیدم. از خجالتم نمیتونستم تو چشم مامان و بابا نگاه کنم. وقتی فهمیدم از اون باغ خارج شهر بردنت نزدیک بود سخته کنم. فکر میکنی برای من راحت بود؟... فکر میکنی من عذاب نکشیدم؟

نتونستم مقاومتی در برابر این اعتراف صادقانش بکنم. خودم رو جلو کشیدم وبغلش کردم واروم زیر گوشش گفتم: ببخشید... ببخشید...

امیرعلی هیچ عکس العملی نشون نمیداد. امیرعلی تنها مردی بود که پیشش احساس نا امنی
نمیکردم. با این که من زنش بودم ولی هیچ وقت جوری نبوده که به من حس بد بده... البته به جز
بوسه روزهای اولش که بیشتر برای تنبیه بود و هیچ غریزه ای توش نبود.

آخ که آغوشش آرامشی داشت که هیچ چیزی نداشت. مگه بهشت کجاست؟ جز آغوش عشقت
که برات همه کسه...

خودم رو کنار کشیدم و گفتم: برای پس فردا آماده میشم.

بلند شدم و خواستم از کنارش رد بشم که مچ دستم رو گرفت و گفت: اگه میخوای... یعنی اگه
دوست داری میتونی اینجا بمونی.

بهش نگاه کردم و گفتم: نه میام تهران...

سرش رو تکون داد و مچم رو ول کرد و منم از اتاق خارج شدم.

بعد از اینکه از اتاق امیرعلی بیرون آمدم به اتاق خودم رفتم و به بهار زنگ زدم. بعد از کلی ابراز
دلتنگی و خوشحالی بابت تماس، همه ماجرا رو براش تعریف کردم. از دعوا با امیر علی گرفته تا
برگشتن به تهران...

بهار: هیچ معلومه چیکار میکنی ماریا؟ تو داری خودت رو تحمیل میکنی.

ماریا: چی داری میگی بهار؟ اون خودش ازم خواست تا باهاش برگردم.

بهار: تو باید برگردی فرانسه...

ماریا: بهار!!!

بهار: زهر مارو بهار... امیرعلی به خاطر حس مسئولیتش بهت گفته... نه عشق و علاقه... اینو بفهم.

ماریا: اینجوری نگو بهار...

بهار: آخه عزیز من... رابطه تو الان با امیر علی چیه؟ خواهر و برادرین؟ زن و شوهرین؟ همخونه این؟ محافظته؟... دقیقا بگو چی هستین؟

چیزی برای گفتن نداشتم حق با بهار بود. سکوت کردم که ادامه داد.

بهار: ماریا... یک بار برای همیشه باید تکلیف خودت رو مشخص کنی. باید جایگاهت رو مشخص کنی.

ماریا: چیکار کنم؟

بهار: بگو میخوای برگردی اینجا... اگه دوستت داشته باشه، مانعت میشه. وگرنه باید برگردی واین
دندون لق رو بکنی بندازیم دور...

ماریا: نمیتونم...

بهار: میتونی عزیزم... باید بتونی... این زندگی سر انجامی نداره... فکر میکنی چقدر بتونی دووم
بیاری؟ یا باید مثل تمام زن وشوهرها زندگیتون رو شروع کنید... یا جدا بشید...

کمی سکوت کرد ودوباره با لحن نرم تری ادامه داد: ماریا من به خاطر خودت میگم... اگه بعد چند
سال بفهمی اون هیچ حسی بهت نداره چقدر آسیب میبینی... اصلا اگه اون عاشق یکی دیگه بشه
میدونی چه بلایی سرم تو و احساساتت میاد... من نگرانتم، برای خودت میگم ماریا... میشنوی
صدامو...

یه آهی کشیدم وگفتم: چیکار کنم؟ کمکم کن.

بهار: از علاقت بهش بگو، اگه اونم بهت علاقه ای داشته باشه نمیزاره برگردی.

نالیدم: نمیتونم...

لبخندی زدم و روی مبل نشستم امیرعلی تیشرت آبی رنگی پوشیده بود. برام جالب بود که پیش خانواده اش هم رعایت میکنه. فاطمه در حال اس اس بازی بود و حتما داشت با محسن چت میکرد. آقا احسان اخبار گوش میداد و هر از گاهی ابراز نظر میکرد.

فریبا خانم کلی میوه پوست کنده و جلوم گذاشت و گفت: بخور دخترم خیلی لاغر شدی.

دستش رو گرفتم و گفتم: ممنونم... شما این چند وقته خیلی مراقبم بودید... هیچ وقت فراموش نمیکنم.

فریبا خانم: این چه حرفیه عزیزم... تو هم دختر منی...

امیرعلی لیوان خالی چای رو روی میز گذاشت و گفت: مامان، ما پس فردا برمیگردیم تهران...

فریبا خانم کمی اخم کرد و گفت: چرا اینقدر زود؟ یه کم دیگه بمونید.

امیرعلی: مامان! ما یک ماه ونیمه اینجاییم، زوده؟

فریبا خانم: برای من که مثل یه روز گذشت... درست و حسابی ندیدمتون.

امیرعلی پرتقالی از میوه ها جدا کرد و مشغول پوست کندنش شد. بهترین فرصت بود که قضیه رفتنم رو مطرح کنم پس گفتم: شاید... آخرین باریه که دیگه منو میبینید.

آقا احسان دست از اخبار کشید و گفت: چرا دخترم مگه قراره برنگردین.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: میخوام کارهام رو تموم کنم برگردم فرانسه...

آقا احسان تلویزیون رو خاموش کردم و کامل به طرفم چرخید. فریبا خانم سیب داخل دهنش رو به سختی قورت داد. فاطمه گوشیش رو روی زانوش گذاشت و با تعجب به من نگاه میکرد.

اما... امیرعلی... پرتقال به دست خشکش زده بود و از من چشم برنمیداشت.. داشت با چشماش برام خط و نشون میکشید. خم شد و پرتقال نیمه پوست کنده رو درون پیش دستی گذاشت و به مبل تکیه داد اما چشم از من برنمیداشت.

فضای سنگینی بود هیچ کس حرفی نمیزد. تو دلم به بهار با این پیشنهادهاتش کلی فحش دادم.

سکوت جمع رو فاطمه شکست اون هم با یه کلمه و کلی حرف...

فاطمه: چرا؟

چرا؟ خودم هم دلیل قانع کننده ای نداشتم ولی باید این جمع رو قانع میکردم.

ماریا: خوب... خوب... ویلیام مرده. دیگه تهدیدی برای من نیست. بالاخره که باید برگردم.

جون کندم تا این کلمات رو بگم.

فاطمه بلند شد و آمد طرفم دستم رو گرفت و مجبورم کرد بلند بشم و رو به جمع گفت: میریم شام رو آماده کنیم.

اینو گفت و منو کشید طرف آشپزخانه، وارد آشپزخانه شدیم که یه دفعه منفجر شد: هیچ معلومه چیکار داری میکنی ماریا؟ از یه طرف میگن امیرعلی رو دوست دارم، الانم میگن میخوام برم!

تمام کلماتش رو با عصبانیت میگفت اما سعی میکرد صدایش رو زیاد بالا نبره.

روی صندلی نشستیم و گفتم: چیکار کنم؟ تا آخر عمرم پیش امیرعلی بمونم و اون رو مجبور کنم تحمل کنه. اون که هیچ علاقه ای به من نداره.

فاطمه: بمون و امیرعلی رو عاشق خودت کن.

ماریا: چه جوری؟ تا کی؟ آگه نشه میدونی چه بلایی سرم میاد. تازه امیرعلی از خدایم هست هر چه زودتر از شرم راحت بشه.

فاطمه هم رو صندلی نشست وگفت: اینطور نیست، ندیدی خشکش زد بیچاره... به نظر منم اونم دوست داره ولی چه میدونم غرور مردونش اجازه نمیده ابرازش کنه.

ماریا: آگه منو میخواد باید بگه. مثل مردهای دیگه، مثل محسن که تو رو خواست وبه دستت آورد.

دستم رو گرفت وگفت: عزیزم، همه که مثل هم نیستند. هر کی یه اخلاقی داره.

ماریا: نمیدونم چیکار کنم! خیلی کلافم...

فاطمه: به امید خدا درست میشه.

بلند شد و بشقابها رو از کابینت بیرون کشید و روی میز چید و سالاد رو از یخچال برداشت و روی میز گذاشت و همه رو صدا کرد برای شام...

فریبا خانم برای شام قرمه سبزی درست کرده بود ولی همه بی اشتها میخوردند. امیرعلی که خیلی کم برنج کشید و بی اشتها چند قاشق خورد وبه سالن رفت. من و فاطمه هم میز رو جمع کردیم و فاطمه ظرفها رو تو ماشین گذاشت.

از جمع عذر خواهی کردم وبه اتاقم برگشتم لباسهام رو با تاپ وشلوارک بنفش رنگی عوض کردم.
میخواستم بخوابم که امیرعلی بدون در زدن وارد اتاق شد. خیلی عصبانی بود.

امیر علی: همیشه بگی این مسخره بازی که راه انداختی یعنی چی؟

ماریا: چی میگگی؟

امیرعلی: چی میگم؟ هان! اون چرت وپرتا چی بود که پایین گفتم؟ یعنی چی که میخوام برگردم...
هان؟

ماریا: خوب... میخوام برگردم.

امیرعلی: منم گذاشتم بری؟

جلو رفتم وگفتم: برای چی؟ چرا نمیزاری برم؟

درست روبه روش وایستاده بودم فقط چند سانت باهش فاصله داشتم. صدای نفسهای عمیقشو
میشنیدم وگرمی نفسهایش به صورتم میخورد. دوباره پرسیدم: چرا نمیزاری برم... هان؟

دستم رو روی قفسه سینش گذاشتم. درست روی قلبش... تند میزد. حتی تند تر از قلب من...

ماریا: مگه من برات یه امانت نبودم؟ مگه قرار نبود از من محافظت کنی؟... خوب حالا همه چیز تموم شده...

سرم رو

جلو کشیدم و تو گوشش گفتم: به قول خودت ویلیام مرده... دیگه هیچ تهدیدی برای من وجود نداره.

از بدنش آتیش بیرون میزد جوری که حرارتش رو به خوبی حس میکردم.

نمیدونم این گرما از چی بود؟ از عصبانیت؟ نگرانی؟ شاید هم هوس...

سرم رو عقب کشیدم و به چشمش نگاه کردم مردمکهای چشمش دو دو میزد. خودش رو عقب کشید و با سرعت از اتاق خارج شد. من موندم با کلی سوال بی جواب....

مات وسط اتاق ایستاده بودم دلیل این فرار یه دفعه ایشو نمیفهمیدم. ولی امشب باید تموم میکردم. باید حرفهای نا گفته رو میگفتم.

تردید داشتم ولی پس زده شدن میترسیدم.

در اتاق رو باز کردم و این ور اونور رو نگاه کردم. کسی نبود همه خواب بودند.

به طرف اتاق امیرعلی رفتم و در رو بدون اجازه گرفتن باز کردم. تعجب کردم تو اتاق نبود. کمی ایستادم صدای آب از سرویس میومد. تیشرتش روی زمین افتاده بود. منتظر شدم تا بیاد. بعد از چند دقیقه در سرویس رو باز کرد و آمد اتاق، با دیدن من سرش جاش ایستاد. موهایش خیس بود. انگار سرش رو زیر آب گرفته بود. آب به سر سینه های لختش سرازیر شده بود و تا شکمش آمده بود.

از دیدن بالا تنه لختش بدنم گرم شد منم به یه دوش آب سرد احتیاج داشتم. حسهای غلیان شده تو وجودم رو نمیفهمیدم. از کی تا حالا اینقدر بی ظرفیت شده بودم؟

امیر علی اخمی کرد و گفت: الان نه ماریا، بعدا حرف میزنیم... برو.

نمیتونستم برم. اگه میرفتم شاید دیگه جرات گفتن حقیقت رو پیدا نمیکردم. نفس عمیقی کشیدم و جلو رفتم که گفت: ماریا... خواهش میکنم... برو.

چرخید و به طرف پنجره رفت. دستش رو حایل دیوار کرد. پشتش به من بود و قطرات آب روی شونه و کمرش دلم رو زیر رو میکرد.

جلو رفتم و درست پشت سرش ایستادم. دستم رو روی شونش گذاشتم. ولبم رو به پشت گوشش چسبوندم. احساس کردم بدنش لرزید و نفسهایش نا منظم شد اما اهمیتی ندادم.

ماریا: من دوست دارم امیرعلی... این حس رو تا حالا به هیچ کس نداشتم، حتی پدرم... بدون تو نمیتونم زندگی کنم... بدون تو نمیتونم نفس بکشم. نمیدونم از کی شد. نمیدونم کی به قلبم نفوذ کردی ولی الان دلیل زندگیم تویی، دلیل شادیم تویی...

بینیم رو به گردنش چسبوندم و نفس عمیقی کشیدم که ناباورانه اسمم رو صدا کرد. خوب بود که پشتش به من بود. طاقت نگاه کردن به چشماش رو نداشتم.

ماریا: هیششش... هیچی نگو بزار حرفام تموم شه...

نفسی گرفتم و ادامه دادم: با این که خیلی دوست دارم، با این بدون تو زندگی جهنمه برام، ولی از سر بار بودن متنفرم... از تحمیل کردن خودم به دیگران بیزارم... من میرم اگه یه روزی احساس کردی که دوستم داری... اگه یه حسی ته قلبت بهم داشتی، فقط کافیه بگی تا پیام پشت... برمیگردم کنارت زمانی که حسست بهم دوست داشتن باشه، نه ترحم، نه امانت...

بوسه ای به زیر گوشش زدم و روی پاشنه پا چرخیدم و از اتاق بیرون زدم. احساس رضایت میکردم که تونسته بودم حرف دلم رو بزنم. بدنم خیس آب بود از هیجان زیاد عرق کرده بودم.

لباسام رو در آوردم و به حموم رفتم. احساس سبکی میکردم این حرفها خیلی وقته رو دلم سنگینی میکرد.

زیر دوش ایستادم و به این فکر کردم اگه امیرعلی منو نخواد چی؟ اگه دوستم نداشته باشه؟

بی شک نمیتونم تحمل کنم.

بعد از یه دوش نیم ساعته از حموم بیرون امدم. لباسهامو پوشیدم وبدون خشک کردن موهام روی تخت دراز کشیدم. اما خوابم نمیبرد. فکر اینکه امیرعلی منو نخواد وباید ترکش کنم مثل خوره به جونم افتاده بود.

هر چه قدر پهلو به پهلو شدم نتونستم بخوابم. کلافه روی تخت نشستم وتو تاریکی اتاق به گوشه ای زل زدم.

صدای بسته شدن در اتاق امیرعلی امد. پس اونم بیداره!!!

کمی بعد صدای باز وبسته شدن در ورودی سالن امد. از پنجره بیرون رو نگاه کردم. امیرعلی به طرف آلاچیق گوشه حیاط رفت وروی صندلی نشست و به آسمون خیره شد. معلوم بود تو فکره... خواستم برم پیشش ولی پشیمون شدم. این تصمیمی بود که خودش باید میگرفت. نباید بیش از این جلوی چشمش باشم تا فکر نکنه میخوام خودم رو بهش تحمیل کنم.

دوباره به تختم برگشتم وروش دراز کشیدم. فکرم به همه جا کشیده میشد ولی در آخر به امیر علی میرسید. اینقدر اسمش رو زیر لب گفتم که خوابم برد.

صبح با نوری که به چشمام افتاده بود بیدار شدم. دیشب یادم رفته بود پرده رو بکشم. دستم رو روی پا تختی کشیدم وگوشیم رو برداشتم وبه ساعتش نگاه کردم.

با دیدن ساعت هراسون روی تخت نشستم. ساعت یازده صبح بود. سابقه نداشت تا این موقع بخوابم. بلند شدم وبعد از شستن دست وصورتم وعوض کردن لباسهام به بیرون رفتم.

روی پله ها بودم که صدای امیر حسین رو شنیدم. برگشتم ویه روسری سرم کردم ودوباره پایین رفتم.

زهره با دیدن من گفت: سلام جاری محترم... ساعت خواب خانم...

با صدای اون همه به من نگاه کردن خجالت زده گفتم: ببخشید... دیشب نتونستم خوب بخوابم، خواب موندم.

فریبا خانم با مهربانی گفت: اشکالی نداره عزیزم... صبحانه رو میزه... پیام برات چایی بریزم.

ماریا: نه... نه... خودم میریزم. شما بشینید.

به طرف آشپزخانه چرخیدم. به امیر علی نگاه نکردم ولی سنگینی نگاهش رو حس میکردم.

با ورود به آشپزخانه و دیدن میز آماده بیشتر شرمنده شدم.

یه لیوان شیر برای خودم ریختم و پشت میز نشستم. میلی برای خوردن نداشتم ولی برای اینکه ضعف نکنم چند لقمه خوردم.

زهره و فاطمه وارد آشپزخانه شدند. زهره با ناراحتی گفت: ماریا! فاطمه میگه میخوای برگردی فرانسه؟

بهش نگاه کردم چهره مهربونی داشت و به امیر حسین حق میدادم که عاشقش باشه. لبخندی زدم و گفتم: این دیگه به امیر علی بستگی داره.

فاطمه متعجب پرسید: چطور؟

نفسی گرفتم و گفتم: دیشب باهاش حرف زدم... از علاقم بهش گفتم...

زهرة: من مطمئنم داداش امیرعلی هم تو رو دوست داره.

فاطمه: اره منم همین فکر رو میکنم... مگه میشه تو رو دوست نداشت.

لبخندی زدم و چیزی نگفتم بر عکس اونا من به هیچ چیزی اطمینان نداشتم. نه به علاقه امیرعلی به خودم، نه به این که اگه منو دوست نداشته باشه بدون اون میتونم زندگی کنم یا نه؟

آهی کشیدم و گفتم: نمیدونم... دیگه همه چیز به امیرعلی بستگی داره... من هیچ وقت خودم رو بهش تحمیل نمیکنم. من غرورم رو زیر پا گذاشتم و از عشقم گفتم، اونم اگه منو بخواد باید کمی غرورش رو کنار بزاره.

زهرة دستش رو روی دستم گذاشت و گفت: انشاءالله همه چیز درست میشه. نگران نباش.

اما مگه میشه نگران نباشم؟

زندگیم بستگی به این تصمیم داشت. میشد بی تفاوت باشم؟

سعی میکردم زیاد جلوی چشم امیرعلی نباشم. معلوم بود با خودش درگیره، چند بار امیر حسین
صداش کرد ولی تو فکر بود. آخر سر محکم کوبوند به کمر امیرعلی وگفت: عاشقیا، حواست
کجاست؟

امیرعلی هم پشتش رو مالید وگفت: چته تو؟

امیرحسین: پاشو خانمها دستور دادند بریم بازار...

امیرعلی یه نگاهی به ما انداخت وگفت: برای چی؟

فاطمه سریع گفت: ماریا میخواد برای بهار و بهزاد سوغاتی بخره.

امیرعلی اخمی کرد وگفت: من نمیام شما برید.

فاطمه: ایا، داداش پاشو دیگه خودتو لوس نکن. بعد خرید نهار میریم بیرون به حساب تو...

امیرعلی: چرا اونوقت؟

فاطمه بلند شد ویه بوس محکم روی گونه امیرعلی گذاشت وگفت: چون شما داداش بزرگه اید.

امیر علی هم گوش رو با حالت چندش پاک کرد و گفت: برین حاضر شین.

فاطمه آخ جون گفت وبدو رفت اتاقش، امیرحسین سری به نشونه تاسف تکون داد وگفت: دلمون خوشه شوهرش دادیم. هنوز بچه است.

بلند شدیم و رفتیم تا حاضر بشیم. یه شلوار مشکی با مانتو سفید پوشیدم ویه روسری مشکی هم سر کردم. کیفم روهم رو دوشم انداختم و بیرون رفتم.

امیرعلی و امیرحسین هم حاضر بودند وبقیه هم آمدند راه افتادیم.

تو بازار همراه زهره و فاطمه راه میرفتم و امیرعلی و امیرحسین هم پشت سرمون میومدن.

جلوی هر مغازه کمی می ایستادیم و نگاه میکردیم. بعد از کلی گشتن کمی خرید کردم.

فاطمه برای خودش بلوز خرید و زهره هم یه شلوار لی برای خودش ویه پیرهن خوشگل برای نازنین...

من هم بعد از کلی گشتن سوغاتی که میخواستم رو خریدم. برای بهار یه گردنبند طرح سنتی و برای بهزاد هم یه ساعت با بند چرم، برای خاله هم یه رومیزی گرفتم و همچنین یه کتاب شعر هم برای عمو فریدون...

امیرعلی هیچ دخالتی در خرید کردن نمیکرد و نظر هم نمیداد فقط موقع پرداخت پول جلو میومد و حساب میکرد.

اولش که خودم خواستم حساب کنم کارتم رو از دستم کشید و تو کیفم انداخت و کارت خودش رو جلوی فروشنده گرفت. منم ممنونی گفتم واز مغازه خارج شدم.

روز خوبی بود بعد خرید کردن به یه رستوران سنتی رفتیم وکباب خوردیم. هر چه قدر فاطمه اصرار کرد بریم پیتزا بخوریم، امیرعلی گفت من پول به اینجور چیزا نمیدم.

بعد از ظهر رسیدیم خونه همگی خسته بودیم. زهره و امیرحسین هم به خاطر رفتن ما تصمیم داشتن شب رو بمونن بنا بر این به اتاق سابق امیرحسین رفتن تا استراحت کنن.

من هم بعد از عذر خواهی از جمع به اتاقم رفتم. اول از همه یه دوش گرفتم تا خستگی از تنم در بره. بعد هم شروع کردم به جمع کردن چمدونم...
یک ساعتی مشغول بودم که فاطمه امد تو اتاقم...

فاطمه: واقعا میخواین برین عادت کرده بودیم بهتون...

ماریا: دیگه باید برم بلیط بگیرم برای فرانسه...

فاطمه: داداش نمیزاره بری من مطمئنم.

روی تخت نشستم و گفتم: خودم هم نمیدونم چی پیش میاد.

فاطمه: امیرعلی از صبح بد جور تو فکره. داره تصمیم میگیره.

چیزی نگفتم و مشغول گذاشتن سوغاتی ها تو چمدون شدم.

فاطمه: چقدر موقع خریدن سوغاتی اخماش تو هم بود.

راستی میگفت بد جور اخم کرده بود. جوری که نتونی باهاش حرف بزنی.

با کمک فاطمه چمدون رو جمع کردم و به طبقه پایین پیش بقیه رفتیم. زهره با دیدن ما گفت:
کجایین شماها؟

فاطمه: داشتیم کمک میکردم ماریا چمدونش رو جمع کنه.

فریبا خانم: وای نگین چمدون... راستی راستی میخواین برین؟

امیرعلی: مامان این دفعه نوبت شماست بیاین تهران...

فریبا خانم برای شام کلی تدارک دیده بود از پیش غذا گرفته تا دسر، چند مدل آماده کرده بود. جوری که امیر حسین مدام به شوخی میگفت: امیر علی زود به زود بیا اینجا تا ما هم بهره مند بشیم. مامان برای ما که از این غذا ها درست نمیکنه.

فریبا خانم: دلتون رو صابون نزنید، اینا به خاطر عروسامه نه به خاطر شما...

امیر علی و امیر حسین با تعجب نگاهش کردن و فاطمه هم معترض مامانی گفت که باعث خنده همه شد.

بعد از شام تا نیمه های شب تو سالن نشسته بودیم و حرف میزدیم. گاهی هم آقا احسان از شعر های حافظ میخوند که من واقعا شیفته اش شدم. ساعت یک شب بود که هممون به اتاقهامون رفتیم تا بخوابیم. تمام این مدت سعی میکردم به امیر علی نگاه نکنم اما اون یه چشمش روی من بود که باعث میشد فاطمه مدام تو گوشم بگه چشم ازت بر نمیداره...

این برای من خیلی لذت بخش بود.

بعد از عوض کردن لباسهام روی تخت دراز کشیدم که از خستگی زود خوابم برد.

صبح بعد از خوردن صبحانه به اتاقم رفتم تا حاضر بشم. برای ۱۲ ظهر بلیط داشتیم. داشتم مانتوم رو میپوشیدم که در اتاق زده شد و فریبا خانم وارد اتاق شد.

فریبا خانم: داری حاضر میشی عزیزم؟

ماریا: بله... دارم لباس میپوشم.

روی تخت نشست و به کنارش اشاره کرد که منم بنشینم. منم روی تخت نشستم. دستم رو گرفت و گفت: واقعا میخوای برگردی فرانسه؟ به امیر علی یه فرصت بده، تنهات نزار.

ماریا: من نمیخوام تنهات بزارم ولی اونم باید بخواد که منم پیشش باشم.

فریبا خانم: میخواد عزیزم... من مطمئنم، ولی غرورش اجازه گفتن رو نمیده. اون از اولشم خود دار بود و همه چیز رو تو خودش میریخت. امیر حسین اینجوری نیست. یه روز آمد و گفت: مامان من عاشق شدم. خداروشکر هم زهره هم خوانواده اش خوب بودن. ولی امیر علی هم به خاطر شغلش و هم به خاطر اخلاق های خاصی که داره زیاد با همه نمیجوشه، ولی من مطمئنم که تو رو خیلی دوست داره.

ماریا: منم باید مطمئن بشم. نمیتونم با کسی بمونم که نمیدونم حسش به من چیه... اگه یه روز بفهمم که از روی ترحم یا حس وظیفه شناسی پیش من، نابود میشم... میفهمین چی میگم؟

فریبا خانم: اره عزیزم میفهمم... برای یه زن هیچی بدتر از اون نیست که یه روزی بفهمه شریک زندگیش دوستش نداره... امیدوارم امیر علی هم سر عقل بیاد و تو رو از دست نده...

از روی تخت بلند شد وگفت: من برم تا حاضر شی دیرتون میشه.

گونم رو بوسید واز اتاق خارج شد. منم لباسهامو پوشیدم وچمدونم رو برداشتم واز اتاق خارج شدم.

امیرحسین با دیدن من که با چمدون دارم از پله ها پایین میام به طرفم امد وچمدون رو ازم گرفت.

امیرعلی هم سر پا ایستاده بود وداشت با پدرش صحبت میکرد.

امیر حسین: امیرعلی، عجله کنید دیرمون میشه.

امیرعلی هم نگاهی به طرفمون انداخت وبا دیدن من سرش تگون داد وبا پدرش دست داد. پدرش هم اون رو به بغلش کشید و امیرعلی هم شونش رو بوسید. از هم جدا شدن وبه طرف ما امدن آقا احسان به طرف من امد ومحکم بغلم کرد وزیر گوشم گفت: مراقب هم باشید.

همین! یک جمله با کلی حرف....

از همه خداحافظی کردیم. امیرعلی اجازه نداد بقیه به فرودگاه بیام وبا گفتن نیازی نیست همه رو منصرف کرد. موقع خداحافظی با زهره وفاطمه هر دو تاشون گریه کردند. فاطمه ازم میخواست که برنگردم فرانسه وزهره هم میگفت دلش برام تنگ میشه. سریع از خونه خارج شدم اگه یه کم دیگه میموندم منم گریه میکردم.

سوار ماشین شدم وبدون هیچ حرفی به شهر خیره شدم. کمی بعد با دیدن تابلو فرودگاه
وایستادن ماشین به خودم امدم واز ماشین پیاده شدم.

امیرحسین صندوق عقب ماشین رو باز کرد وچمدون ها رو زمین گذاشت. امیرعلی جلو رفت
چمدون من رو برداشت ومیخواست چمدون خودش رو هم برداره که امیرحسین گفت :اون رو من
میارم.

سه نفری به طرف سالن فرودگاه رفتیم. بعد از اعلام پروازمون از امیرحسین هم خداحافظی
کردیم وبه طرف باجه تحویل بلیط رفتیم.

توی هواپیما کنار امیرعلی نشسته بودم. امیرعلی به جز گفتن کمربندت رو ببند. حرف دیگه ای
نزده بود. منم چشمام رو بستم وبه حرفهای فریبا خانم فکر کردم. به تنهایی امیرعلی... خوب منم
تنهام، نیستم؟ پدر ومادرم مردن وفامیل دیگه ای هم ندارم ولی امیرعلی پدر ومادرش وهمچنین
خواهر وبرادرش رو داره.

چرا هیچ کس به فکر تنهایی من نیست؟

چرا هیچ کس نمیگه ماریا تنهاست؟

با قرار گرفتن دستی روی شونم چشمام رو باز کردم امیرعلی بود با نگرانی گفت :چیزی شده؟
حالت خوبه؟

ماریا:اره خوبم...

امیرعلی: چند بار صدات کردم متوجه نشدی.

ماریا: ببخشید... حواسم نبود.

بطری آب رو طرفم گرفت وگفت: یه کم بخور...

آب رو گرفتم و تشکر کردم. توجه های امیرعلی باعث یه حس خوب تو وجودم میشد. دیونه بودم یا تشنه محبت؟ خودم هم نمیدونستم.

امیرعلی: اگه حالت بد میشه مهماندار رو صدا کنم.

ماریا: نه یه کم میخوابم.

سری تکون داد و چیزی نگفت. کمی از آب خوردم و در کمال پر رویی سرم رو روی شونه امیرعلی گذاشتم و چشمام رو بستم. ولی مگه خوابم میبرد. لعنت به این عطر خوشبوش که هوش از سر آدم میبره. با تمام وجودم عطرش رو نفس میکشیدم تا برای روزهای نبودنش ذخیره کنم. اشک تو چشمام جمع شدم بود من چه جوری اون رو ترک کنم؟ چجوری بدون دیدنش، بدون عطر تنش دوام بیارم؟

با قرار گرفتن سرش روی سرم حس آرامش به بدنم تزریق شد. تمام فکرهای بد از سرم پرواز کردند و من فقط به این لحظه و خوشبختی که الان داشتم فکر کردم.

الان کنار امیرعلیم و این مهمه.

الان سرم رو شونش این مهمه.

الان عطرش زیر بینیمه این مهمه.

الان دارمش این مهمه.

فکرهای بد برن به درک، همین که امیرعلی پیشمه این مهمه.

سه هفته از برگشتن ما از شیراز میگذشت. امیرعلی، سر کارش برگشته بود و معمولاً تا دیر وقت، اداره بود و شبها بعد از خوردن شام تشکر میکرد و به اتاقش میرفت.

سه روز بعد از برگشتن از شیراز به یه آژانس هواپیمایی رفتم و بلیط برگشت به فرانسه رو گرفتم. امیر علی شب با دیدن بلیط که روی میز بود بد جور اخم کرد و بدون خوردن شام به اتاقش رفت.

با بهار که حرف میزدیم میگفت بهترین کار رو کردم و امیرعلی باید تصمیم خودش رو بگیره اما من میترسیدم که تصمیمش رفتن من باشه.

بالاخره روز موعود فرا رسید و فردا، هفت صبح پرواز داشتم. چمدونهام رو کشون کشون به سالن آوردم و کنار در ورودی گذاشتم. باید نصف شب راه میوفتادم به فرودگاه...

ساعت ۱۱ شب بود ولی امیرعلی هنوز برنگشته بود و گوشیش هم خاموش بود. نگرانش بودم و هزار جور فکر مختلف به ذهنم میومد. آخر سر طاقت نیاوردم و به محسن زنگ زدم.

محسن: بله...

ماریا: سلام محسن

محسن: سلام زنداداش... خوبین خوشین... چخبر؟

ماریا: محسن، امیرعلی هنوز خونه نیومده گوشیش هم خاموشه.

محسن: نگران نباش. کارمون یه کم طول کشید. گوشیش هم شارژش تموم شده. بیست دقیقه ای میشه که از اداره بیرون امدیم. الان که برسه.

ماریا: ممنونم... خداحافظ...

محسن: خواهش میکنم خداحافظ...

گوشی رو قطع کردم ومنتظر شدم حدود ده دقیقه بعد صدای چرخیدن کلید تو قفل امد.
وامیرعلی وارد خونه شد.

ماریا:سلام

امیر علی نگاهش رو از روی چمدونهای گوشه سالن برداشت وبه من داد وبا اخم گفت :سلام

ماریا:شام حاضره... دستات رو بشور بیا.

امیرعلی :ممنون... خوردم.

اینو گفت وبه اتاقش رفت کمی منتظرش نشستم ولی با خاموش شدن چراغ اتاقش از بیرون
آمدنش نا امید شدم.

تو سالن نشستم وبه خونه نگاه میکردم. نمیخواستم آخرین شبی که اینجام رو تو خواب بگذرونم.
عین دیونه ها تو خونه میچرخیدم وبه همه جای خونه نگاه میکردم. ساعت دو صبح بود ومن باید
سه ساعت قبل پرواز اونجا میبودم. امیرعلی خواب بود وباید با آژانس میرفتم.

برای خداحافظی از امیرعلی به اتاقش رفتم در رو اروم باز کردم و وارد شدم اتاقش تاریک بود
وکمی طول کشید تا چشمام به تاریکی عادت کنن.

روی تخت به پهلو دراز کشیده بود و دستش زیر سرش بود. جلوتر رفتم و روی تختش نشستم. اروم انگشتهامو تو موهایش کردم و موهای ریخته شده رو پیشونیش رو کنار زدم. اشک تو چشمام جمع شده بود من چه طور بدون اون طاقت بیارم؟

خم شدم و بوسه ای به روی پیشونیش زدم و قبل از اینکه اشکهام روی صورتش بریزه عقب کشیدم.

نفس عمیقی کشیدم تا صدای هق هقم بلند نشه. اما دیگه نمیتونستم خودم رو کنترل کنم. بلند شدم که از اتاق خارج بشم که دستی مانعم شد.

دست امیرعلی بود که دور مچ دستم حلقه شده بود. برگشتم طرفش، چشماش باز بود. به پشت دراز کشید و دستم رو کشید و روی تخت افتادم. دستم رو رها کرد. شونم رو گرفت و سرم رو روی قفسه سینش گذاشت. بدون حرف فقط تو بغلش اشک میریختم که جوری که تیشترش خیس شده بود. بعد از چند دقیقه دستش رو روی سرم گذاشت و اروم نوازش کرد. با نوازشهای دستش اروم شده بودم. نفس عمیقی کشیدم و گفتم: آمده بودم خدا حافظی ولی خواب بودی. نمیخواستم بیدارت کنم.

امیرعلی: خواب نبودم.

پس خودش رو به خواب زده بود. خواستم بلند بشم که مانعم شد و منو محکم تر گرفت.

ماریا: امیرعلی، دیرم میشه. از پرواز جا میمونم.

امیرعلی: چه بهتر...

از حرفش تعجب کردم یعنی از پرواز جا میموندم خوشحال میشد.

امیرعلی: بمون ماریا... نرو... پیشم بمون... تنهام نزار... من... من دوست دارم...

همین جملات کافی بود برای خاموش کردن آتش درونم... همین جملات کافی بود برای اروم کردن قلب بیقرارم... همین جملات کافی بود برای ریزش دوباره اشکهام...

سرم رو داخل سینش قایم کردم واشکام جاری شد.

امیرعلی: ماریا!!! گریه میکنی؟

تیشرتش رو زیر دستم مشت کردم دستش رو روی دستم گذاشت که خود به خود مشت دستم باز شد. انگشتهاش رو لای انگشتم فرستاد وگفت: میمونی ماریا؟ به خاطر من که عاشقانه ای بلد نیستم. بیشتر وقتها سر کارم زندگیم زیاد بالا وپایین داره میمونی؟ به خاطر این آدم بی لیاقت میمونی؟

با بغض گفتم: معلومه که می مونم... می مونم.

منو محکم تر به خودش فشار داد و گفت: ممنونم... ممنونم.

بوسه ای به سرم زد و گفت: ممنونم که به خاطر من از همه چیز دست میکشی.

همه چیز من اون بود دلیل نفس کشیدنم. زندگی کردنم بوسه ای به سینش زدم و گفتم: همه چیز من تویی...

این همه نزدیکی حسهای نهفته درونم رو به بازی میگرفت. تا حالا به یه مرد جز پدرم این همه نزدیک نبودم. کوبشهای بی قرار قلبم باعث بالا رفتن درجه حرارت بدنم شده بود. من تشنه بودم. تشنه بوسه از این مرد که عاشقانه دوستش داشتم. به روی شکمم چرخیدم. خودم رو بالا کشیدم و کامی از لبهاش گرفتم.

اینقدر حرکت سریع بود که امیرعلی نتونست عکس العملی نشون بده. حتی تو تاریکی اتاق هم تعجب رو تو چشماش میدیدم. خودم هم باورم نمیشد منی که از بوسیده شدن بدم میومد چطور اینقدر مشتاق بودم.

خودم رو کنار کشیدم و پیشونیم رو روی قفسه سینش گذاشتم. قلبش دیوانه وار میکوبید. با صدای لرزانی گفت: اینقدر بیقرارم نکن دختر... من طاقت ندارم.

فقط یه جمله به ذهنم رسید که به زبون آوردم: دلیلی نداره اینقدر خود دار باشی.

همین جمله کافی بود برای برافروخته شدن دو حس...

امیرعلی منو چروخوند و روم خیمه زد با انگشت هاش گونم رو لمس کرد و گفت: تو اولین کسی هستی که لمسش میکنم... و اولین کسی که اجازه میدم لمس منم.

ومن چقدر خوشحال بودم برای بکر بودن وجودش...

لبه‌هاش رو به گوشم چسبوند و گفت: تو اولین کسی هستی که به حریمم وارد شدی.

بوسه ای به گردنم کاشت و گفت: اجازه میدی به حریمت وارد شم؟

از من اجازه میخواست برای چیزی که حقش بود و من عاشق این مرد بودم که خودش میگفت عاشقانه بلد نیست ولی خوب عاشقی میکرد.

دستم رو داخل موهایش بردم. اجازه صادر شد و وجودم رو به آتش کشید با بوسه پر حرارتش...

تماشا کردن فرشته‌ها چه لذتی داره، مخصوصا اگر زمینی باشن و متعلق به تو...

روی تختش دراز کشیده بودم و به نماز خوندنش نگاه میکردم. بعد از اینکه دوش گرفت. سجاده اش رو باز کرد و شروع به نماز خوندن کرد. حتی منم فهمیدم بیشتر از هر روز نماز خوند. بیشتر از هر روز دعا کرد.

پیشونیش روی مهر بود وزیر لب چیزهایی میگفت وبعد کتابی رو برداشت و شروع به خواندن کرد. اینقدر خوند تا هوا روشن شد. کتاب و سجاده اش رو بست و بلند شد و روی میز گذاشت. به طرف تخت آمد اروم پتو رو کنار زد و پیشم خوابید. چرخیدم طرفش و سرم رو توی سینهش فرو بردم و جمله ای رو که فریبا خانم همیشه بعد از نماز خواندن رو میگفت رو گفتم: قبول باشه.

امیرعلی گره دستش رو محکم تر کرد و گفت: قبول حق... بیداری؟

ماریا: ااهم... فکر کنم پروازم پرید.

امیرعلی با صدای بلندی خندید و گفت: مگه من میذاشتم بری...

خودم هم خندیدم خود خواه بود دیگر چیکارش میکردم.

پیشونیم رو بوسید و گفت: حالت خوبه... درد نداری.

ماریا: تو که هستی خوبم...

واقعا هم خوب بودم و این به خاطر وجود امیرعلی بود و حس آرامشی که داشت.

گوشی رو از روی پا تختی برداشت و شروع به شماره گیری کرد. به کی زنگ میزد این وقت صبح؟

امیرعلی: الو محسن... سلام... چخبر؟... بین من امروز نمیام اداره حواست باشه مشکلی پیش امد زنگ بزنی... نه اتفاقی نیوفتاده کار دارم... خداحافظ...

گوشی رو قطع کرد که گفتم: نیازی نیست بمونی خونه...

امیرعلی: چرا هست... یه کم بخواب...

چه لالایی بهتر از صدای قلبش و چه بالشی امنتر از آغوشش...

همین دو تا کافی بود برای گرم شدن چشمام و رفتن تو خلسه خواب...

با صدای حرف زدن امیرعلی از خواب بیدار شدم. داشت با تلفن حرف میزد. سر جام نشستم و به ساعت نگاه کردم. ده ونیم صبح بود. از جام بلند شدم و به طرف سالن رفتم. صدای امیرعلی واضح تر شد.

امیرعلی: وای فاطمه میگم خوابه... نخیر نرفته... ای بابا الان خوابه هر وقت بیدار شد میگم زنگ بزنی.

چرخید به طرف من با دیدنم مکثی کرد و گفت: صبر کن... بیدار شد بیا حرف بزنی...

ماریا: نه، میخوام دوش بگیرم.

امیرعلی: باشه برو... چمدونها رو میارم اتاق...

به طرف اتاق رفتم و داخل حمام شدم. لباسهام رو در آوردم وزیر دوش آب رفتم.

برای اولین بار بود که دوست داشتم هر چه سریعتر از حمام بیرون برم و پیش امیرعلی باشم. تمام سلولهای بدنم اون رو میخواستن مخصوصا با اتفاق دیشب که بینمون افتاد.

تقه ای به در خورد و بعدش صدای امیرعلی آمد: ماریا... حوله ات تو کدوم چمدونه؟

ماریا: چمدون قرمز...

امیرعلی: اینا که همش قرمز... همشون رو باز میکنم...

صدای غر غرش میومد که میگفت من نمیدونم این همه لباس رو میخواد چیکار... آخه آدم با پنج شش تا چمدون میره سفر...

لبخندی به لبم امد وزیر لب گفتم: غر غرو

امیرعلی بعد از بهم ریختن همه چمدونها حولم رو پیدا کرده بود. وپشت در آویزون کرده بود. از حموم بیرون امدم و حولم رو پوشیدم. با دیدن چمدونهای نا مرتب تنها چیزی که به ذهنم رسید شلخته بود. بیخیال چمدونها شدم و خودم رو خشک کردم ویه تیشرت حریر قرمز با شلوار سفید پوشیدم. موهام رو با سشوار خشک کردم وهمنجوری رهاس کردم و بیرون رفتم. خیلی گرسنم بود ولی از وقت صبحانه گذشته بود. یه لیوان شیر خوردم.

صدای امیرعلی رو شنیدم که گفت: میخوام زنگ بزنم نهار بیارن... چی میخوری؟

ماریا: نمیدونم هر چی خودت خوردی.

امیرعلی چلوکباب سفارش داد و من از تصورش دهنم آب افتاد.

بعد از خوردن نهار گوشی امیرعلی زنگ خورد. محسن بود وداشت راجب مسائل کاری با امیر علی حرف میزد. بعد از قطع کردن تلفن با اینکه دلم نمیخواست ولی گفتم: اگه کار داری برو...

امیرعلی: تو مشکلی نداری؟

ماریا: نه برو به کارت برس.

امیرعلی از جاش بلند شد و به اتاقش رفت و بعد از چند دقیقه با کت و شلوار سرمه ای و پیرهن مشکی که پوشیده بود و عجیب بهش میومد به طرفم آمد. دستم رو گرفت و گفت: سعی میکنم زود بیام. اگه کاری داشتی زنگ بزن.

گونش رو بوسیدم و گفتم: باشه برو نگران نباش.

بعد از رفتن امیرعلی گوشی رو برداشتم و به بهار زنگ زدم و همه چیز رو براش تعریف کردم البته با سانسور...

بهار: خوب حالا ببین چه امیرعلی امیرعلی میکنه... شوهر ذلیل...

ماریا: وای بهار فکر میکنم دارم خواب میبینم... اگه برمیگشتم فرانسه دیوونه میشدم.

بهار: اون که از اول بودی. سر پسر عمه من کلاه رفت گشاد...!

ماریا: خفه شو... دیوونه خودتی.

کمی با بهار حرف زدم و اون هم کلی سر به سرم گذاشت. بعد از قطع کردن گوشی به اتاق رفتم و لباسهارو از چمدون داخل کمد گذاشتم. حرصم گرفت. یعنی امیرعلی نمیتونست یه کم زودتر بگه تا من این همه لباس رو جمع نکنم. امیر علی بود دیگه کاریش نمیشد کرد.

دیشب از شبهایی بود که امیرعلی تا دیر وقت اداره بود و ماموریت داشتند و من تا آمدن امیرعلی تو خونه راه رفتم و از نگرانی خواب به چشمم نیومد. بالاخره ساعت پنج صبح، خسته و کوفته به خونه امد. کلی سرزنشم کرد که چرا تا اون موقع بیدار موندم. اما گوش من بدهکار نبود. از نبودنش میترسیدم. با وجود اینکه شغلش رو پذیرفته بودم اما از خطراتش میترسیدم.

یه قهوه برای خودم ریختم و روی صندلی نهار خوری داخل آشپزخانه نشستم. من امیرعلی رو سخت به دست آورده بودم و حال از کنارش بودن لذت میبرد.

پدر و مادر امیر علی وقتی فهمیدن قصد برگشت به فرانسه رو ندارم و میخوام زندگی رو با امیر علی شروع کنم، امیرعلی رو مجبور کردند برام عروسی بگیره. امیر علی اولش زیر بار نمیرفت و میگفت فعلا سرش شلوغه، ولی وقتی همه مقدمات عروسی رو خودشون به عهده گرفتند امیرعلی هم تسلیم شد.

فاطمه به تهران امد تا از اینجا لباس عروس بخریم. وقتی لباس رو خریدیم و نوبت به تاج و تور رسید گفتم: تور نشانه باکرگیه ولی من که دیگه باکره نیستم.

با همین حرف فاطمه و مینا کلی خندیدن و مسخرم کردن و دم به دقیقه بی حیایی نثارم میکردند و ازم قول گرفتند که دیگه این حرف رو جلوی هیچ کس نزنم. منم با شک قول دادم. مراسم عروسیمون تو شیراز و تو عمارت پدر بزرگ امیرعلی برگزار شد. با اینکه امیرعلی نمیخواست مهمون زیادی دعوت بشه و در حد یه جشن ساده باشه اما پدر مادرش از هیچ چیزی دریغ نکردند و یه جشن حسابی گرفتند.

با جیغ حسام وحسنا از فکر بیرون امدم. با عجله بلند شدم تا به اتاقشون برم که امیرعلی رو دیدم که هر کدوم رو زیر بغلش زده واونها هم جیغ میکشند. یاد حرف فاطمه افتادم که میگفت انگار هندونه برمیداره.

ماریا:بالاخره بیدارت کردند.

امیرعلی بچه‌ها رو زمین گذاشت وهر کدوم به طرفی دویدند. به سمت من امد و با اخم گفت:
چشمات قرمزه...

دستی به موهام کشیدم وگفتم:چیزی نیست بیای بشین صبحانه بیارم برات.

امیر علی پشت میز نشست وگفت:نه دیگه وقت صبحانه گذشته. یه چایی بده.

به چایی براش ریختم به همراه بیسگویت جلوش گذاشتم ومنم پشت میز نشستم وقهوه ام رو مزه مزه کردم.

امیرعلی:با خوردن اون بیخوابیت رفع نمیشه.

ماریا:سرزنشم نکن امیرعلی، خودت میدونی وقتی میری ماموریت من خواب به چشمم نییاد. پس دیگه گیر نده.

امیرعلی: باید دم فاطمه رو بچینم تا این حرفها رو بهت یاد نده.

خندیدم و گفتم: بعد شش سال زندگی تو ایران دیگه خودم یاد میگیرم.

امیرعلی خندید و گفت: این وروجک اینجا چیکار میکنه؟

ماریا: امروز سالگرد ازدواج فاطمه و محسنه، میخواست یه جشن دو نفره بگیره. مادر محسن پا درد داره نمیتونه هی دنبالش باشه. مینا هم که بارداره از پس بچه خودش بر نمیاد. برای همین گفتم بیاردش اینجا...

امیرعلی: بله دیگه، کیفش رو آقا محسن ببره. جیغ جیغ بچشو ما تحمل کنیم.

ماریا: امیرعلی، بد جنس نشو دیگه...

حسام و حسنا به اشپزخانه آمدن حسنا با ناز گفت: دایی، ما رو میبری شهر بازی...

امیرعلی یه بوس از لپهای گل انداختش گرفت و گفت: اگه دختر خوبی باشی. پسر منو اذیت نکنی. بعد از ظهر هر دو تا تون رو میبرم شهر بازی...

حسنا کمی فکر کرد وبعد از گردن امیرعلی آویزون شد وگفت :باشه دایی جونم... من که حسام رو اذیت نمیکنم فقط از خودم دفاع میکنم.

اینو گفت و گونه امیرعلی رو بوسید وپایین پرید وبا سر و صدا به طرف اتاق حسام دویدند.

امیرعلی :چشم محسن روشن با این دختر تربیت کردنش، از الان اینقدر قر و قمیش میاد. بزرگ بشه چی میشه؟

خندیدم وچیزی نگفتم. امیرعلی خیلی روی حسام حساس بود واون رو یه جور دیگه دوست داشت. بعضی وقتها به این همه عشقی که بهش داشت حسودیم میشد. وقتی تو بیمارستان برای اولین بار حسام رو بغل گرفت پیشونیم رو با عشق بوسید وگفت :تو معجزه خدا برای منی...

تو فکر بودم که از پشت بغلم کرد موهام رو کنار زد وگفت :به چی فکر میکنی؟

به طرفش برگشتم وگفتم :به تو...

انگشتش رو به روی گونم کشید وگفت :آفرین همیشه به من فکر کن.

خود خواه بود ديگه...

ماريا: زياديت نشه آقا؟

پيشونيم رو بوسيد وگفت: زياديم نميشه معجزه من....

پايان....

نويسنده: ریحانه صدری.

تاريخ پايان: ۲/۳/۱۳۹۶